

به نام خداوند بخشنده مهربان

هر گونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده پیگرد قانونی دارد.

تَلَاظِم

نویسنده: ندا انیسکخواه

خلاصه:

در حالی که آسمر با مشکلات ریز و درشت زندگی اش دست و پنجه نرم می کند درگیر احساسات و رابطه ای ممنوعه می شود و حقیقتی تلخ از گذشته برایش روشن می شود...

مقدمه:

زمستان باشد؛
سرما تا عمق استخوانت نفوذ کند،
کلبه ای گرم و نرم با دری که قفل نیست رو به رویت ظاهر شود.
وارد نمیشوی؟
او کلبه ای گرم و نرم بود که مردن در آن کلبه را به زندگی در سرما ترجیح می دهم،
از من نپرس چرا؟
من خودم واژه ی "چرا" هستم!
تعجب نکن، من خالی از خود و پر از پرسشتم،
و این روزها حالم همچون بیدی است که همه از او میخواهد در هوای طوفانی نلرزد...

رمان "تلاطم"

اوایل بهمن ماه بود و زمستان باتمام قدرت خود نمایی می کرد، برف مانند پارچه ای سفید تمام شهر را در آغوش گرفته و خیابان های تقریبا خلوت و اندک افرادی که خود را به بهترین شکل در لباس های گرم خود

پنهان کرده بودند مهر تایید بر قدرت زمستان می زدند، بارش شدید برف در شب گذشته اکثر جاده ها را مسدود کرده و چند تصادف شدید به بار آورده بود.

حیات بیمارستان با وجود سرما و برف تقریباً شلوغ بود و صدای افراد نگران و دسپاچه ای که با تمام وجود سلامت عزیزان خود را از خدا طلب می کردند سکوت فضا را در هم می شکست؛ مردی جوان از در داخلی بیمارستان خارج شد و با قدم های سنگین به طرف نیمکت گوشه ی حیاط رفت؛ برف های روی نیمکت را کنار زد و همان جا نشست سردی صندلی آزارش می داد اما اهمیتی نمی داد از سرمای زندگی اش که آزار دهنده تر نبود با دست های لرزان سیگاری آتش زد و برای بار هزارم صدای دکتر در ذهنش پیچید: من همه ی تلاشم رو کردم اما اون وضعیت خوبی نداره فقط می تونید براش دعا کنید.

ناخودآگاه بغض کرد در این دو روز نحس که دقیقه ها کند تر از تمام عمر اش می گذشتند بارها از خدا معجزه طلب کرده بود سر بلند کرده و به آسمان تیره از ابر چشم دوخت دود سیگار از دهانش خارج شد به اندازه ی تمام عمرش امروز سیگار کشیده بود آه پر حسرتی کشید که به سنگینی یک کوه وزن داشت صدای پر از بغض دختری جوان باعث شد افکارش پراکنده شود_ آقا فرهاد؟
خسته گفت_ بله.

دختر با ناراحتی به فرهاد نگاه کرد و گفت: فکر می کنم بهتره به خانواده اش خبر بدیم اونا حق دارن بدونن دخترشون تو کماست.

کما، واژه ای که تمام وجودش بهم می ریخت سعی کرد بغض اش را کنترل کند کلافه به موهایش دست کشید و با یک نگاه دختر را برانداز کرد، قرمزی ناشی از بی خوابی و گریه چشم های عسلی اش را پوشانده و سوز سرما گونه ها و نوک بینی اش را ملتهب کرده بود هر کسی با یک نگاه می توانست بفهمد که خستگی از سر و رویش می بارد سر به زیر انداخت و گفت: باشه خبر بده.
دختر سری تکان داد و همانطور که از او دور می شد گفت: باشه.

فرهاد خوب می دانست که دختر خسته است و به استراحت نیاز دارد؛ به بودنش هم نیازی نبود برای همین گفت_ ماریا خانم؟
ماریا ایستاد و گفت: بله؟

سیگارش را روی زمین انداخت و گفت: شما برگرد خونه و استراحت کن من اینجا هستم.
ماریا سریع گفت: راستی یادم رفت بگم که راحله تماس گرفت و گفت که خانم تون رفتن به مادرش سر بززن و چند روز نیستن میتونه بیاد بمونه شما برگردید خونه منم راحله اومد بر میگردد.
فرهاد_ من اینجا و اونجا برام فرق نداره شما برید خونه من می مونم تا راحله بیاد.
ماریا سری تکان داد و رفت.

با شنیدن صدای راحله سر بلند کرد آنقدر در افکار پیچیده اش غرق شده بود که متوجه حضور راحله نشده بود _سلام آقا خوبید؟
راحله خدمتکار جوان و قابل اعتمادش بود.

_سلام ممنون.

به لباس های ساده و موهای بهم ریخته ی فرهاد نگاه کرد خوب می دانست این مرد همیشه مهربان و خونسرد از درون شکسته است؛ فرهادی که همیشه روی تک تک لباس هایی که می پوشید حساسیت نشان می داد امروز بیخیال و خسته در یخبندان اوایل بهمن ماه به نیمکت وسط بیمارستان تکیه داده و هیچ چیز برایش مهم نبود صدای خسته و لحن غمگین اش باعث شد راحله بهم بریزد این مرد مثل برادری که نداشت برایش عزیز و محترم بود خوب بخاطر داشت زمانی که هیچکس در دنیا که حواسش به او و پدر پیرش نبود او به آنها کمک کرد خانه ی گرم و شغل و آرامش امروزش را مدیون او بود.
فرهادی که در خوب بودن و بزرگواری دست کمی از پدرش نداشت.

راحله_ آقا من هستم شما برید خونه استراحت کنید.
بلند شد و برف های روی لباسش را تمیز کرد سعی کرد مثل همیشه محکم و قوی باشد_ اتفاقی افتاد بهم زنگ
بزن.

با دیدن چهره ی ناراحت راحله فهمید که در پنهان کردن ناراحتی اش موفق نبوده؛
راحله_ چشم، براتون غذا و دارو آماده کردم حتما بخورید.
_باشه ممنونم.

از بیمارستان خارج شد و به طرف آپارتمانی که تا دو روز پیش پناهگاه خستگی و منبع آرامشش بود رفت.
روبه روی ساختمان توقف کرد و چشم هایش را ناخودآگاه بست سخت بود این خانه را خالی تصور کند وارد
خانه شد انگار عطر و بوی زندگی از خانه پر کشیده بود چراغ های خاموش و هوای سرد نبود او را به رخ اش
می کشیدند.

خودش را روی کاناپه رها کرد و زیر لب خدا را صدا زد مثل کودکی شده بود که مادرش گم شده همان قدر
ترسیده و ناتوان، همانقدر منتظر و امیدوار...
بلا تکلیفی ، نا امیدی و غم امانش را بریده بود.
دفتری بزرگ با جلد سیاه توجه اش را جلب کرد به سمت دفتر هجوم برد و بازش کرد دیدن دست خط او باعث
شد برای خواندنش مصمم شود.

به نام خدا

فصل اول

انیمیشن معروف کو کو را تماشا می کنم و تمام وجودم را ترس فرا می گیرد؛ اگر این افسانه واقعیت داشته باشد
در آن دنیا هم زود می میرم و از بین می روم؛ کوکو داستان پسر بچه ی بامزه و باهوشی است که به موسیقی
علاقه ی زیادی دارد اما به دلایلی خانواده اش از موسیقی متنفراند و مانع پیشرفت پسر بیچاره می شوند کوکو
در حال تلاش برای شرکت در مسابقه ی موسیقی به صورت ناخواسته به دنیای مرده ها می رود و با قانون
عجیبی رو به رو میشود؛ قانون عجیب این است که اگر در میان زنده ها فراموش شوی در دنیای مرده ها هم
روح از بین می رود و برای همیشه فراموش می شوی.

بی رحمانه و ترسناک است؛ این قانون برای آدم های خوش شانسی منصفانه است که خانواده و دوستان زیادی
دارند تکلیف آدم های تنهایی که هیچکس را ندارند چه می شود؟ در این دنیای لعنتی انصاف واژه ای است که
سال های سال در حد واژه باقی مانده است من خوش خیال به دنبال چه می گردم و از چه مینویسم؟

البته نوشتن هم چیز خوبی است خصوصا برای دختری مثل من که هیچ وقت گوش شنوایی برای حرف هایم
نیافتم، از مادرو پدرم جز تصویری سیاه و سفید قدیمی هیچ خاطره ای ندارم تمام خاطرات من خلاصه می شود
به زندگی مزخرف ام با خواهر و برادر بزرگ ترم و هیجان انگیز ترین اتفاق زندگی ام به قبولی ام در دانشگاه
مربوط می شود البته این اتفاق تاثیر چندانی در روال خسته کننده ی زندگی ام ایجاد نکرد مثل این بود که از این
قفس به آن قفس بروم؛ شاید زندان در درون خود من بود و نمی دانستم .

موهای بلندم را جمع کردم و همانطور که با کش مو درگیر بودم وارد سالن پذیرایی شدم بوی غذای مهناز اشتها
آور بود نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم ترجیح دادم از دستپخت اش تعریف نکنم چون طبق شناختی که از او

داشتم احتمالا جای تشکر بابت تعریفم باعث می شد بخاطر حرفی که گفته ام به غلط کردن بیافتم پس سکوت کردم.

غرق می شوم در خاطراتم و در تمام لحظه ها بی شک حضور مهناز و محمد حس می شود؛ آن روزها مانند فیلم روبه رویم ظاهر می شوند و صدای بچه گانه ی خودم در گوشم می پیچد_ مهناز دلم درد گرفته میشه یه چیزی بدی بخورم دردش کم بشه؟

_ مهناز خانم معلمون گفته باید مامانت بیاد مدرسه من که مامان ندارم کی رو باید ببرم؟

تند تند سر تکان می دهم تا از محاصره ی خاطرات فرار کنم.

با وجود این که هیچ خاطره ی خوبی از بودن کنار آنها نداشتم دوستشان داشتم و این غمگین ترین قسمت احساساتم بود؛ مهناز خواهر بزرگم بداخلاق و تند زبان بود اما خوبی هایی هم داشت که هیچوقت شامل حال من نشد.

محمد برادر بزرگترم بود او هم دست کمی از مهناز نداشت؛ تند خو و بی اعصاب بود البته سعی می کرد در خانه رفتار آرام تری داشته باشد و با مهناز درگیر نشود.

زندگی من کنج همین خانه تلف شد تا این که لطف خداوند شامل حالم شد و دانشگاه قبول شدم.

رو به مهناز گفتم: کمک نمیخوای؟

شعله ی گاز را تنظیم کرد و گفت: ببین میتونی بخاری رو راه بندازی.

هیچوقت به دختران هم سن و سال خود شبیه نبودم در حالی که پر بودم از احساسات ظریف و دخترانه اکثر کارهای مردانه را انجام میدادم، راه انداختن بخاری فکستنی گوشه ی دیوار که چیزی نبود همیشه باهوش تر از مهناز و محمد و بودم و هردرس و مطلبی را به محض دیدن بخاطر می سپردم به گفته ی مریم خانم مثل مادر خدایا مرزم باهوشم.

از آشپزخانه بیرون آمدم و به بخاری کهنه ی کنار دیوار نگاه کرده و ناخودآگاه اخم کردم و با تعجب گفتم: اینو راه بندازم؟

مهناز اخم غلیظی کرد و گفت: اینجوری مثل یه تیکه آشغال نگاش نکن آگه همینو نخریده بودم الان مٹ سگ از سرما می مردین.

بی توجه به نگاه متعجب من به طرف گاز کهنه ی گوشه ی آشپزخانه رفت در قابلمه ی مسخره ی روی گاز را برداشت و مشغول بهم زدن غذا شد، گاهی تصور میکنم مهناز در ابتدای آفرینش قرار بود زبانی تند و تیز باشد اما نظر خداوند عوض شد و تصمیم گرفت او را به شکل انسان به زمین بفرستد.

در حالی که سعی داشت مثل من صحبت کند گفت: اینو راه بندازم؟

با حرص گفتم: بخاری جدیدی که پارسال قبل از رفتن من خریدین چی شد؟

از من رو برگرداند و با تمسخر گفت: انداختمش دور نه که این بهتر بود.

همیشه همینقدر اعصاب خورد کن و مزخرف بود.

مهناز_ رفتی دانشگاه ادای باکلاسارو واسه من در نیار، من خودم فرستادم اونجا.

من_ بس کن مهناز، فقط یه سوال پرسیدم.

با اخم گفت: سوال بی خود نپرس.

تا خواستم از خودم دفاع کنم در باز شد و محمد وارد شد: سلام.

قد بلند و لاغر بود پوست بیش از حد سفیدش بخاطر کار در آفتاب سوخته بود، موهای خرمایی پر پشت؛ ابرو های پر و نا مرتب و چشمهای فوق العاده زیبای میشی رنگ بامژه های بلند و برگشته؛ بینی که به لطف دعوای اخیرش شکسته بود و انحراف داشت اما باز هم به صورتش می آمد و لبهای خوش فرمش زیر ریش سیبیل اش پنهان شده بود.

اخم ظریفی کرد و گفت: چه خبر تونه؟

مهناز به بخاری اشاره کرد تا ناهار و آماده کنم این بخاری رو راه بنداز.

محمد کاپشن سبز اش را در آورد و به دستم داد؛ همان طور که به طرف بخاری می رفت آستین هایش را بالا زد و گفت: نمی تونید دو روز بدون بحث کنار هم باشید؟

با اعتراض گفتم: من که چیزی نگفتم.

در حالی که با بخاری درگیر بود گفت: نباید چیزی بگی چون مهناز ازت بزرگتره.

از این همه بی انصافی دلم گرفت تمام عمرم فقط به من یاد دادند که سکوت کنم؛ همیشه حق با دیگران بود حق من چه بود سکوت و بدبختی؟

بعد از اتمام کار محمد وارد اتاق شدم و از آیینہ کوچک روی دیوار به صورتم نگاه کردم درست شبیه مادرم بودم کسی که مادرانه هایش را لمس نکردم می گفتند که او هم دوستم نداشت و به جبر مرا در رحم خود نگه داشته بود؛ مهناز و محمد به پدر مرحومم شبیه بودند قد بلند؛ چشم رنگی و زیبا.

هیچوقت با مهناز و محمد رابطه ی خوبی نداشتم این سردی، دوری و غریبی خواست خودشان بود گاهی تصور می کنم حقیقت های زیادی پشت تمام این سردی هاست و واقعیت چیزی فراتر از حرف های مریم خانم زن همسایه است؛ مریم خانم دوست صمیمی مادر مرحومم بود تمام دوران کودکی و نوجوانی ام در آغوش پر مهرش گذشت شاید اگر حضور گرم و پر مهر او نبود روی پله ی اول زندگی جا می زدم.

مانند تمام اتفاقات خوب حضور مریم خانم هم در زندگی من محدود بود او هم خانواده و وابستگی های شخصی خودش را داشت بعد از دواج دخترش محیا از شهرستان رفتند و از آنجا که محیا به رابطه ی صمیمی من و مریم خانم دید خوبی نداشت ارتباطم با او قطع شد و از آغوش گرم و پرمهرش تنها خاطره ای خوب باقی ماند.

به گفته ی مریم خانم پدر بزرگ پدری من مردی ثروتمند بود که بخاطر سگته ی قلبی فوت کرد و دو دوست مورد اعتمادش تمام ثروتش را با نامردی تمام بالا کشیدند، همسر و پسرش تلاش کردند حق شان را بگیرند اما چه کسی به حرف یک زن جوان بی پناه و پسر کوچکش اهمیت می دهد؟

مادر بزرگ بی چاره هم با نا امیدی تنها باز مانده ی ثروت پدر بزرگ یعنی خانه را می فروشد و با نصف پول خانه ای ارزان و کوچک در محله ای متوسط می خرد، کم کم با بقیه ی پول خانه یک مغازه ی خیاطی دست و پا می کند، پسرش یعنی پدر من از همان دوران کودکی یواشکی مادرم را دید می زد.

باز هم فکرم پر می کشد به خاطرات گذشته و صدای گرم مریم خانم در گوشم می پیچد _ محمد و مهناز قیافشون به بابات کشیده اما تو شبیه مامانتی.

این را می گوید و به عکس توی آلبوم اشاره می کند با لبخند به عکس نگاه می کنم و زوم می کنم روی چهره ی مردی که هیچ خاطره ای از او ندارم، قد بلند و جذاب بود با موهای روشن بلوطی و چشم های درشت میشی رنگ و بینی و لب های متناسب.

صدای مریم خانم بلند تر می شود_این مادرته.

و بلند می خندد_اگه نمی گفتم مادرته فکر می کردی خودتی مگه نه؟

دستی به موهای بلند بافته شده ام می کشم و باذوق به خنده ی شیرین مریم خانم لبخند می زنم. آلبوم را به من نزدیک تر میکند و من مثل کودکی بی قرار به زن زیبای توی عکس خیره می شوم، موهای مشکی موج اش که به پایین کمرش می رسد توجهم را جلب می کند و با لذت سر بلند می کنم و می گویم_موهای منم بلنده.

دوباره به عکس نگاه می کنم و تک تک اعضای صورت اش را بررسی می کنم؛ چشم های درشت قهوه ای و ابرو های خوش حالت، لب های خوش فرم و بی نقص و بینی متناسب؛ از همه مهم تر خنده ی از ته دلش که دندان های ردیف یکدستش را نمایان کرده بود، همه ی این زیبایی ها را صورت گرد و موهای مشکی اش قاب گرفته بود.

محو خنده اش می شوم و می گویم_خیلی قشنگ می خنده.

مریم خانم با محبت به صورتم دست کشید و گفت_توام قشنگ میخندی عزیز دلم،دقیقا عین مادرتی.

به عکس مادر بزرگ نگاه کرد و گفت:این مادر بزرگته این پسر بچه هم باباته، بابات عاشق مادر بزرگت بود و بهش وابستگی عجیبی داشت.

سری به تایید تکان دادم؛ ادامه داد_بابات عاشق مامانت بود آسی، با اصرار مامان بزرگت رو برد خواستگاریش بعد ازدواجشون این مغازه ی قصابی و راه انداخت و خدارو شکر خوشبخت بودن محمد و مهناز که به دنیا اومدن یکم رابطه مون کمتر شد اما قطع نشد مامانت با بچه هاش سرگرم بود اما از حرف های زیر زیرکی اش می فهمیدم از رفیق های ناباب بابات می ناله مثل این که رفیقاش اهل مشروب و قمار بودن و مامانت میترسیده که شوهرشم درگیر این مسائل بشه، با بابات صحبت کرده اما بابات گفته که خودم حواسم هست و قاطی کند کاریاشون نمی شم؛ مامانتم دندون رو جیگر میذاره و تحمل می کنه.

کنجکاو به مریم خانم خیره شدم، چایی اش را سر کشید و ادامه داد_مرگ مادر بزرگت بدجور روی پدرت تاثیر گذاشت و رفیقاش از این داغونی اش سواستفاده کردن(با تاسف به آلبوم خیره شد)متاسفانه وارد منجلااب مشروب و قمار شد مادرت اون روزا خیلی بهم ریخته بود و وقتی فهمید بارداره بهم ریخته تر شد میدونی چرا؟

باغم پرسیدم:چرا؟

استکان توی دستش را روی میز رها کرد و باغم گفت: می دید که محمد و مهناز بخاطر اوضاع پدرشون چقدر ناراحتن و خودش چقدر بهم ریخته است برای همین دلش نمیخواست یه بچه ی بی گناه دیگه تو اون آشفته بازار به دنیا بیاد و عذاب بکشه، مادرت مریض شد و موقع به دنیا اومدنت از دنیا رفت.

دوسال بعد از مرگ مادرم پدرم به علت افسردگی فوت کرد وبار سنگین اداره ی زندگی روی دوش محمد و مهناز افتاد؛ محمد مغازه ی قصابی پدر را می چرخاند و مهناز با گلدوزی و خیاطی مشغول بود.

سعی می کردم علت سردی و بد رفتاری آن ها را به اتفاقات بدی و مشکلات زندگی ربط دهم اما صدایی از درون قلبم هشدار می داد که حقیقت چیزی فراتر از این هاست.

با صدای مهناز از فکر گذشته بیرون آمدم:آسمر؟ بیا غذا بخور.

پوزخند زدم؛ مهربان شده بود.

وارد آشپزخانه شدم و به سفره نگاه کردم، ماکارونی! من ماکارونی دوست داشتم سعی کردم همه چیز را بهم ربط ندهم حتما خودش هوس ماکارونی کرده بود.

تنها نکته ی رفتاری مثبت مهناز دستپخت خویش بود، البته این یک مورد را من دیده بودم.

مهناز گفت:آسی؟

من_بله.

مهناز_زهر را خانم یادته که پارسال فوت کرد؟

لقمه ی بزرگ بعدی را خوردم و سری به تایید تکان دادم ورق برگشته بود و لحن مهناز مهربان شده بود شک ندارم که این آرامش، آرامش قبل از طوفان است.

مهناز ادامه داد:جوون بود شوهرش هم همینطور...

لقمه ی بزرگ بعدی را بلعیدم و یک مشت سبزی پشت سرش خوردم، این اشتهای کاذب ناشی از بیماری پرخوری عصبی است اما نمیتوانستم از خوردن دست بکشم محمد کمی تعجب کرده بود چون من همیشه آرام غذا می خوردم.

مهناز ادامه داد:چخبرته اینطوری میخوری؟

لیوان آب را پر کردم و سر کشیدم داشتم خفه میشدم آب نجاتم داد نفس راحتی کشیدم و گفتم:این آروم بودنت آرامش قبل از طوفانه خواستم قبل طوفان سیر بشم.

محمد پوزخند زد و صدای بم اش در گوشم پیچید:عوض شدی آسی.

بی توجه به پوزخند محمد قاشق بعدی را پر کردم و مشغول خوردن شدم، مهناز نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد که نزند مرا له کند. ادامه داد_شوهرش میخواد زن بگیره.

با دهن پر گفتم_بسلا متی.

مهناز_از تو خواستگاری کرده.

به سرفه افتادم، سعی کردم به خودم مسلط باشم و با خونسردی رفتار کنم لیوان آب را پر کردم و سر کشیدم _من تا خواهر بزرگم مجرده ازدواج نمیکنم، و ضمنا این همه درس نخوندم که تهش بشم زن شوهر زهر را خانم و کهنه بچه عوض کنم.

از جایم برخاستم و جدی تر گفتم:سن اون به تو بیشتر نزدیکه تا منی که نوزده سالمه.

بی توجه به نگاه متعجب مهناز و سر پایین محمد ادامه دادم:یعنی من در حدی پست و حقیرم که زن یه مرد سن بالا با بچه بشم مهناز؟ هان؟ چرا نزدی تو دهن اونی که این حرفو زده و بگی که خواهرم هنوز بچه اس؟

چشم های محمد و مهناز از تعجب گشاد شده بود قبل از این که جوابی بدهند از جایم بلند شدم و با صدای بلند گفتم:آره عوض شدم از پست و حقیر و شوم بودن دروادم دیگه نمیدارم کسی بخاطر گناه مرتکب نشده لهم کنه میخوام درس بخونم دیگه حق نداری تا تموم شدن مرخصی من از این موضوع حرف بزنی فهمیدی؟

مهناز عصبی از جایش بلند شد و گفت: میخوای درس بخونی و بشی خانم دکتر؟

پوزخند زد و ادامه داد_ نهایتش میشی یه روانشناس درجه سه بیکار که بر میگردد اینجا و مثل من ترشیده میشه، تا شانس بهت رو کرده ازدواج کن که یه تیکه نون گیرت بیاد بخوری.

جیغ زدم و مثل بچه ها لج کردم_ حسودیت میشه دارم درس میخونم. خودت چرا باهات ازدواج نمیکنی؟

محمد از جایش بلند شد و خونسرد و جدی گفت_ بسه، مهناز بهش بگو جواب آسی منفی و میخواد درس بخونه.

دفاع ناگهانی و غیر منتظره ی محمد چیزی را در دلم فرو ریخت چیزی که جان می دادم تا حسش کنم فقط چند بار لذتش را حس کرده بودم؛ حس شیرین حمایت شدن گم شده بود لابه لای بدبختی هایم.

پشت محمد قایم شدم تا مهناز حمله نکند و تیکه و پاره ام کند.

محمد ادامه داد_ آسی فردا برگرد دانشگاه.

و از خانه بیرون رفت.

مهناز باز هم مثل یک تیکه آشغال به من نگاه کرد و گفت_ این سفره رو جمع کن.

با حرص به او خیره شدم و سکوت کردم.

وای به روزی که سد سکوتم فرو بریزد قطعاً همه ی آدم های اطرافم را کنار می گذاشتم و با اطمینان بیشتر برای تنهایی عمیق غصه می خوردم.

ظرف ها را شستم و وارد اتاق شدم مهناز دراز کشیده و ساکت بود.

کنارش نشستم بهم ریختگی درون اش از چشم های خوش حالت و روشن اش مشخص بود تحمل این که ناراحت باشد را نداشتم برای همین گفتم: من نمیخواستم اون حرفارو بهت بزنم خودت باعث شدی وقتی یه رفتار بدی با کسی میکنی انتظار همون رفتارو ازش داشته باش.

مهناز بدون برگشتن به طرف من تند شد و گفت: خفه شو و ادای دکترا رو برا من درنیار.

با حرص گفتم: امیدوارم فردا برسه و از پیشتم برم.

سکوت کرد مهناز و سکوت؟

گوشی ساده ام را برداشتم و با ترمینال تماس گرفتم برای فردا صبح بلیط اتوبوس رزرو کردم.

صبح روز بعد مهناز حتی بیدار نشد تا بامن خداحافظی کند اما محمد من را با موتور به ترمینال رساند و لحظه ی آخر مقداری پول به طرفم گرفت_ اینو بگیر باز کار کردم برات میریزم به حسابت.

من_ ممنون داداش خودم دارم به مهناز بده شاید بخواد لباس بخره.

محمد_ گفتم بگیر به اونم میدم.

جدی به او خیره شدم و گفتم: دارم داداش گفتم بذار جیبت.

محمد پول را توی جیبم گذاشت و گفت: خیلی مراقب خودت باش آسی...

سوار موتور شد و گفت: هر چیزی نیاز داشتی بهم بگو خانم دکتر کوچولو...

و گاز داد و رفت باز هم حس خوب حمایت شدن سر تاسر وجودم را فرا گرفت با ذوق سوار شدم، به مهناز پیام دادم: شماره حسابتو بفرست.

مهناز همان لحظه پاسخ داد: برای چی؟

من_میخوام بخورم.

مهناز_پرسیدم برای چی میخوای؟

عجیب بود که فحش نداد، جواب دادم_یه مقدار پول محمد داده اما من لازم ندارم چون حقوقم رو فردا میدن میخوام بدم به تو.

مهناز_بذا جیبت لازمت میشه بچه؛ ادا پولدارارو هم واسه من در نیار.

پر حرص گفتم بدرک.

بدون جواب دادن به مهناز گوشی را در جیبم گذاشتم و چشم بستم تا کمی بخوابم.

با احساس دستی روی شانه ام بیدار شدم پیرزنی که کنارم نشسته بود گفت: پاشو دخترم رسیدیم.

بدنم را کش و قوسی دادم و گفتم: اوووف چقدر بدنم خشک شده.

با راحله خدمتکار خانواده ی سمیعی تماس گرفتم، راحله پاسخ داد: بله؟

من_سلام راحله جان من امروز برگشتم، میشه آقا رضا بیاد دنبالم؟ البته اگه مشکلی نیست.

راحله_باشه عزیزم، مشکلی پیش اومد که زود برگشتی؟

من_نه عزیزم چیزی نیست، اومدم حرف میزنیم.

راحله_باشه گلم فعلا.

من_فعلا.

یکی از اتفاقات خوب زندگی من که در اوایل ورودم به دانشگاه اتفاق افتاد آشنایی با بهترین دوستم مریم بود.

مریم دختری خوش قلب، شوخ طبع و مهربان بود که در این دریای بی پایان تنهایی من مانند جزیره ای امن ظاهر شد اوایل ترم دوم بود که از مشکلات مالی ام با او صحبت کردم و هنگامی که فهمید به کار نیاز دارم مرا به خانواده ی سمیعی معرفی کرد تا به عنوان پرستار بچه آنجا کار کنم.

دوماه از شروع کارم در آن خانه می گذشت و واقعا با این شرایط کنار آمده و عادت کرده بودم.

خانم زینب کیانمهر مادر آناهیتا کوچولو بود زنی با شخصیت اما پر افاده که اکثر اوقات مشغول کار و خوش گذارنی بود.

آقای فرهاد سمیعی را فقط چند بار دیده بود آن هم به صورت گذرا و از دور مردی قد بلند و جذاب با مو و چشمهای مشکی و چهره ی پرآرامش او که او را پر ابهت تر نشان میداد و به گفته ی راحله این مدت یک پروژه ی سنگین کاری برداشته و وقت سر خاراندن ندارد.

راحله و آقا رضا پدر و دختری بودند که آنجا کار می کردند راحله زنی مهربان و آرام که همسرش را از دست داده بود و به گفته ی خودش فقط معجزه ی خداوند پس از آن همه سختی او را سرپا نگه داشته است؛ راحله کار نظافت و آشپزی خانه را بر عهده داشت و آقا رضا باغبان، راننده و نگهبان خانه بود.

گاهی اوقات با آقا رضا و راحله از تنهایی و سختی های زندگی دانشجویی و کار صحبت می کردم و آنها به خوبی مرا درک کرده و دلداری می دادند آقا رضا پیشنهاد داد که اگر نیاز به جابه جایی با ماشین داشتم با او تماس بگیرم در صورتی برایش مقدور باشد خودش را می رساند؛ آشنایی با این دو نفر موجب شد بفهمم انسان های بزرگ و شریف نه حساب بانکی نجومی دارند و نه اسم خانوادگی اشرافی، آنها قلبی مهربان و روحی بزرگوار دارند.

آقا رضا رسید بعد از سلام و احوال پرسی سوار شدم همانطور که مشغول رانندگی بود پرسید: چطور شد زود برگشتی دخترم؟

پر از درد گفتم: بعضی جاها همیشه موند.

سکوت کرد و بعد از مکثی طولانی گفت:

آقا رضا: آقا بعد از یه هفته از خارج برگشته اما خانم تا سه روز دیگه نمیاد.

منظورش از آقا، آقای سمیعی بود که معمولاً خانه نبود کارخانه ی پدرش را به ارث برده بود و این مدت فرصت سر خاراندن نداشت.

همیشه حس میکردم فاصله ی احساسی زیادی بین این زوج هست اما چون به من ربطی نداشت کنجکاوی نمی کردم سه روز اول هفته را به صورت فشرده صبح تا عصر کلاس داشتم با زینب خانم هماهنگ کرده بودم و آنهایتا را به راحله می سپردم. سه روز اول هفته را عصر تا شب و چهار روز آخر هفته را تماماً با آنهایتا میگذراندم؛ هر چیزی که آنهایتا باید در مهد کودک می آموخت را در خانه به او یاد داده و از هر روشی برای علاقه مند شدن او به آموزش هایم استفاده می کردم.

طبق خواسته ی زینب خانم خوابگاه نمیرفتم و در یکی از اتاق های خانه میماندم تا به آنهایتا نزدیک باشم علت این همه لطف فقط سفارش های مریم عزیزم بود؛ مریم دختر خواهر زینب خانم بود و زینب خانم او را بسیار دوست داشت.

بهانه های آنهایتای کوچک کمتر شده و بیشتر با من خو گرفته بود.

هر روز که می گذشت بازدهی آموزش هایی که به او می دادم بیشتر می شد و همین موجب رضایت زینب خانم بود.

وارد خانه شدیم.

ماشین را پارک کرد و گفت: بفرما دخترم.

من_ خیلی ممنونم اقا رضا دستتون درد نکنه.

آقا رضا_ کاری نکردم که.

من_ فعلاً با اجازتون.

وارد خانه شدم، با صدای آرام گفتم: سلام.

صدای بم و مردانه ای در گوشم پیچید: سلام.

به سالن نشیمن نگاه کردم، آقای سمیعی روی مبل نشسته بود و با پرونده های روی میز مشغول بود.

سری به نشانه احترام تکان دادم و به طرف پله ها رفتم.

آقای سمیعی_ صبر کنید.

ایستادم.

سمیعی نگاه گذرای به من انداخت و گفت: اسمتون چی بود؟

من_اسمر.

ابرویی بالا انداخت و بدون نگاه کردن به من گفت: بله، اسمر خانم در رو ببندید.

به دری که فراموش کرده بودم ببندم نگاه کردم و در را بستم_ ببخشید حواسم نبود.

به طرف پله ها رفتم که باز هم با صدایش متوقف شدم: شما که سیاه چرده نیستی چرا اسمتون گذاشتن اسمر؟

مطمئنم لپ هایم قرمز شده بود این بی جنبه و غیر اجتماعی بودنم را باید کنار می گذاشتم اما چه زمانی؟

صدایش بم بود و مردانه، درست مثل گوینده های رادیو.

گفتم: یعنی گندمگون.

صدایش کمی تن خنده گرفت: بعله، راحت باش.

سریع از پله ها بالا رفتم معنی اسمم را می دانست و من بی دلیل ذوق زده شده بودم.

وارد اتاق شده و پس از تعویض لباس خود را روی تخت رها کردم؛ دفتر وظایفم را باز کردم و به لیست کار های عقب مانده ام نگاه کردم (خب فکر کنم متوجه شدید که بدون این دفترچه ی کوچک همه چیز را فراموش می کنم! درست است حواس پرتی یکی از خصوصیات منفی من است)

کار های عقب مانده ی زیادی داشتم که باید قبل از برگشتن آناهیتا و زینب خانم انجام می دادم اولین کار خرید لباس جدید بود و کار بعدی تکمیل جزوه های درسی و خرید چند دفتر جدید بود با این که خوب می دانستم جزوه هایم مرتب است و هیچ کم و کسری ندارد اما باز هم چک کردن شان واجب بود.

مقدار پولی که محمد و مهناز به من می دادند فقط برای خرج خورد و خوراکم کافی بود و به خرید لباس و خرج های دخترانه ام نمی رسید اگر این موضوع را مهناز می فهمید فوراً سخن رانی مفصلی با موضوع این که دانشگاه رفتن من کاری بیخود است راه می انداخت و بلافاصله محمد را بر علیه من پر می کرد.

این خستگی ها و درگیری مداوم و تمام شب هایی که از زور خستگی و مطالعه ی زیاد به خواب می روم را دوست دارم، تمام این کتاب های روانشناسی و خط خط این بیماری ها را با عشق به خاطر می سپارم و خوشحالم که از روزمرگی و آینده ی تاریکی که قرار بود در آن حبس شوم گریختم.

از پله ها پایین آمدم سمیعی نبود وارد آشپزخانه شدم راحله پشت به من نشسته بود باذوق گفتم: سلام راحله جونم.

راحله از جایش بلند شد با لبخند گفت: سلام عزیز دلم خوش اومدی.

من_ ممنونم، خیلی گشتم.

با ناراحتی گفت: بمیرم، بشین برات یه چیزی بیارم بخوری.

پخش شدم روی صندلی چند دقیقه بعد بشقاب شیرینی را رو به رویم گذاشت و گفت: یکم بخور تا غذا گرم بشه.

من_ ممنونم.

با مقایسه ی تفاوت رفتاری این خانه و خانه ی محمد و مهناز بهم ریختم و حسرت خوردم برای تفاوت هایی که دنیا تا دنیا تلخ بودند اینجا جواب گرسنه بودم بی تفاوتی نبود جواب خسته بودم طعنه نبود سرزنش نبود و چه تلخ بود این حقیقت که خانه ی یک غریبه برایم جایگاهی امن تر از خانه ی خودم بود.

با یاد آوری رفتار مهناز و محمد اشتهايم کور شد؛ مطمئنم پشت این بی تفاوتی ها حقیقت های زیادی پنهان است اما گناه من چه بود؟ شیرینی توی دستم ماند و بغض کردم.

با صدای راحله به خودم آمدم: بفرمایید آقا...

شیرینی را در ظرف رها کردم اشتهايم کور شده بود نفس عمیقی کشیدم باید به خود مسلط باشم و این ضعف ها را کنار بگذارم به خودم قول داده بودم که در برابر این حقایق تلخ قوی باشم؛ نباید یادآوری خاطراتی که بر بی کس و کار بودنم مهر تابید می زنند مرا بهم بریزد نفس عمیقی کشیدم و سر بلند کردم اما با نگاه کنجکاو و متعجب سمیعی رو به رو شدم به احترام اش از جایم بلند شدم.

سمیعی گفت: راحت باش بشین.

نشستم، از یخچال قرصی برداشتم و رفتم.

با ناراحتی گفتم: الان فکر میکنه خل شدم شیرینی تو دست خشکم زده بود.

راحله با خیال راحت گفت _ نگران نباش عزیزم فهمیده تر از این حرف هاست.

غذا را روی میز گذاشت و گفت: چت شد یهو؟

من_هیچی، فقط نیاز دارم چند تیکه لباس بخرم اما دوس ندارم تنهایی خرید کنم.

مشکل اصلی ام این بود که به سلیقه و تصمیم های خودم اطمینان نداشتم و تمام این مشکلات به تربیت اشتباه دوران کودکی ام مربوط می شد این که هیچ وقت مورد تایید مهناز و محمد نبودم و این بی اعتمادی به خودم ناشی از خاطرات و تجربیات دوران کودکی مزخرفم بود.

کمی مکث کرد و گفت: باهم میریم خرید.

بالبختی از ته دل گفتم: ممنون.

بعد از آشنایی با آقا رضا و راحله مطمئن شدم که خدای بزرگ هیچ گاه مرا به حال خود رها نمی کند.

با پاهای خسته وارد اتاق شده و مشغول تعویض لباس شدم پیراهن گل دار آستین حلقه ای که بلندی دامنش به زیر زانو می رسید را پوشیدم و موهای بلندم را از اسارت کش مو رها کردم، بعد از شانه زدن موهایم با خیال راحت دراز کشیدم هنوز چشم های خسته ام گرم نشده بود که صدای جیغ راحله در گوشم پیچید با ترس از تخت بیرون پریدم و به سرعت از پله ها پایین آمدم با بازکردن در درگیر بودم که حس کردم سایه ای از پله ها پایین می آید ترس سراسر وجودم را فرا گرفت همه جا تاریک بود و این تاریکی ترسم را بیشتر می کرد ناخودآگاه جیغ کشیدم و کلید از دستم افتاد قدمی به عقب برداشتم و با چشم هایی که از ترس گشاد شده بود به روبه رو خیره شدم؛ جیغ ناگهانی راحله و تاریکی و تنهایی همه دست به دست هم دادند تا مرا از بین ببرند با شنیدن صدای سمیعی نفسی راحت کشیدم_منم اسمر جان نترس.

با ترس سر تکان دادم_من فکر کردم...

کلمات را گم کرده بودم اصلا حرفی برای گفتن نداشتم تمام اتفاقات دست به دست هم می دادند تا من دست و پا چلفتی حواس پرت؛ خود را خنگ تر از آن چه که هستم نشان دهم اصلا چه فکری کردم؟ این که روحی سرگردان با شنیدن صدای جیغ راحله از پله ها پایین می آید؟

سمیعی_بخشید ترسوندمت فکر کردم متوجه او مدمن شدی میشه کلید رو بدی تا درو باز کنم؟
سریع گفتم:از دستم افتاد.

و خم شدم تا کلید را پیدا کنم همزمان با من سمیعی هم خم شد و بهم برخورد کردیم سمیعی فاصله گرفت و گفت:من برم چراغ روشن کنم.

از برخورد با او حسی عجیب داشتم عطر بی نظیرش در مشام پیچید و تمام بدنم گر گرفت این تجربه ی حسی عجیب بود با روشن شدن چراغ و بلند شدن صدای جیغ راحله برای بار دوم همه چیز را فراموش کردم و تند تند در را باز کردم؛ با پای برهنه به طرف خانه ی کوچک آقا رضا و راحله که در انتهای باغ قرار داشت دویدم با احساس هوای سرد فهمیدم که با لباس راحتی و موهای پریشان در برابر سمیعی ظاهر شده ام اما فعلا راحله و آقا رضا مهم بودند نه بررسی اشتباهات من دست و پا چلفتی.

با دیدن اشک های راحله و جسم نحیف آقا رضا که بیهوش روی زمین پخش شده پاهایم سست شد راحله میان حق و حق های بلندش خیلی نامفهوم گفت:بابا حالش بد شده نبضش ضعیف میزنه...

سعی کردم به خودم مسلط باشم و با نگرانی بیخود اوضاع را بدتر نکنم سریع گفتم:به آمبولانس زنگ زدی؟
راحله سری به تایید تکان داد:اره زنگ زدم.

در حالی که پر بودم از نگرانی خود را کنترل کردم و گفتم: نگران نباش عزیزم الان می رسه.
با رسیدن آمبولانس سریع وارد اتاق راحله شده و لباسی مناسب از لباس هایش پوشیدم.

راحله و آقا رضا با آمبولانس به بیمارستان رفتند سکوت فضا باعث شد بفهمم با چه سر و وضع اقتضاحی در برابر سمیعی ظاهر شده ام؛ خجالت کشیدم و سربه زیر انداختم نگاهش را از من دزدید و گفت_من دارم میرم بیمارستان شما نمیترسید تنها بمونید؟

از تنها ماندن با او نمی ترسیدم و علت این احساس راحتی و امنیت را نمی دانستم شاید حرف هایی که راحله از خوبی های بی حد و مرزش گفته بود باعث به وجود آمدن این اعتماد و احساس خوب بود شاید هم رفتار های متین و ابهت مردانه اش؛ هر چه بود برای من بی پناه خوب بود.

حتی تصور این که در این خانه ی بزرگ تنها باشم هم ترسناک بود بی خیال عذاب وجدان و خودخوری برای رفتار اشتباهم شدم و گفتم: راستش من میترسم میشه منم باخودتون ببرید؟

سری به تایید تکان داد_باشه، گوشی و سوییچ ماشین رو از اتاقم بردار و بشین تو ماشین تا من در ها رو ببندم و بیام.

حس کردم مرا دختر بچه ای دست و پا چلفتی و حواس پرت می داند برای این که به او ثابت کنم این طور نیست گفتم: منم بهتون کمک می کنم.

همانطور که با بستن در خانه ی کوچک آقا رضا مشغول بود گفتم: کاری نیست عزیزم خودم انجامش میدم.

سری تکان دادم و برای برداشتن گوشی و سوئیچ ماشین به طرف خانه رفتم تمام مدت حواسم پرت آقا رضا و راحله بود و دعا می کردم خدا سلامتی اش را به او ببخشد، بعد از برداشتن وسایل سمیعی سریع درها را قفل کردم و در کنار ماشین منتظر ماندم سمیعی به من نزدیک شد و گفت: درو قفل کردی؟
_بله.

لبخند زد_خوبه سوار شو.

موهای خوشحالت اش کمی بهم ریخته بود و چهره اش کمی عصبی به نظر می رسید همانطور که مشغول رانندگی بود رو به من گفت: با راحله تماس بگیر ببین حال آقا رضا چگونه است.

_من گوشیمو نیاوردم با گوشی خودتون تماس بگیرم؟

سر تکان داد_آره.

با راحله تماس گرفتم با اولین بوق پاسخ داد و صدای ناراحتش در گوشی پیچید_الو؟

_راحله جون حال آقا رضا چگونه است؟

راحله با بغض گفت: خدا به اون بیچاره و دل من تنها رحم کرد خطر سگته رو رد کرده بخیر گذشت.

صدای پر از بغض راحله که از بلندگوی گوشی در ماشین پخش میشد باعث شد غمگین شوم اما خبر سلامتی آقا رضا بار سنگین نگرانی را از دوشم برداشت و باعث شد نفس راحت بکشم_خدارو شکر که حالش خوبه خیالم راحت شد.

سمیعی گوشی را از دستم گرفت و گفت: راحله جان اصلاً نگران نباش حالش خوب میشه خدارو شکر اتفاق بدتری نیوفتاده.

بعد از رسیدن به بیمارستان سمیعی برای مطمئن شدن از وضعیت آقا رضا رفت و من کنار راحله نشستم.

راحله برخلاف ظاهر مطمئن و خونسرد اش زنی احساساتی و ضعیف بود و با هر اتفاق کوچکی از پا می افتاد برخلاف راحله من از آدم های قوی و انعطاف پذیر هستم؛ همان آدم هایی که در ابتدای شکست آتش میگیرند و خاکستر می شوند جوری که همه از آنها قطع امید کرده و برایشان دل می سوزانند اما آنها مانند ققنوس از آتش بیرون می آیند و در آسمان اوج می گیرند.

آقای سمیعی بعد از مطمئن شدن از وضعیت آقا رضا به خانه برگشت و من و راحله در بیمارستان ماندیم.

صبح روز بعد آقا رضا مرخص شد و قرار شد چند روز استراحت کند اما او که گوشش به این حرف ها بدهکار نبود همین که قدرت سرپا ایستادن را پیدا کرد بلافاصله به حیاط رفت تا به دوستان عزیزش (یعنی گل ها و درختان) رسیدگی کند.

بعد از انجام وظایف راحله با هم به بازار رفتیم و پس از خرید وسایل مورد نیازم به خانه برگشتیم به نظرم روزی خسته کننده بود برخلاف اکثر خانم ها خرید لباس برای من آنقدر خوشایند نبود که برای درمان حس افسردگی خرید درمانی کنم خرید لباس را قسمتی از کار های روزمره می دانستم.

به لباس های رنگارنگ جدیدم نگاه کردم و حس خوبی سراسر وجودم را فرا گرفت این که با پس انداز و درآمد خودم خرید کنم حسی شیرین بود استقلال را واژه ای مقدس می دانم و روزانه هزار بار آرزو می کنم همیشه مستقل باشم.

کارهای انجام شده را در دفتر وظایفم تیک زدم و مشغول مرتب کردن لباس و کتاب هایم شدم اما صدای زنگ گوشی باعث شد از کار دست بکشم جواب دادم و بلافاصله صدای شاد و سرزنده ی مریم در گوشم پیچید_سلام بر همه ی بی معرفت هایی که آدمو میپیچونن.

لبخند زدم_سلام عزیزم باور کن اونجا یکم شلوغ شد و مجبور شدم زودتر برگردم...

مریم_فایده نداره شمارتو به اسم پیچ(مخفف پیچوندن) تو گوشیم سیوه.

خندیدم_که این طور.

مریم سریع گفت:اگه الان در اتاقت باز بشه دوست داری کی بیاد تو؟

گیج گفتم:نمیدونم!

در باز شد و مریم با قیافه ی برزخی وارد شد_دیگه دوستت ندارم.

خندیدم و او را که مانند دختر بچه ای لجباز اخم کرده بود را به آغوش کشیدم_قهر نکن دیگه.

خندید و دندان های ریز و سفید اش نمایان شد؛ اگر از من می خواستند در مورد ظاهر مریم نظری بدهم در یک واژه او را توصیف می کردم: "جذاب"

در صورت و اندامش هیچ عضو خاصی که جلب توجه کند وجود نداشت ولی روی هم ظریف و جذاب می شد؛ صورت بیضی شکل چشم های معمولی و گرد بینی عملی و لب های بدون شکل، پوست روشن و گندمگون و اندامی بسیار ظریف و موهای لخت و خرمایی ترکیب همه ی این ها از مریم دختری جذاب ساخته بود.

پالتوی قرمز رنگش را پرت کرد روی صندلی گوشه ی اتاق و در حالی که اتاق را بررسی می کرد گفت:این خاله ی من باز رفته مسافرت؟

_آره.

با صدایی که سعی داشت آرام باشد گفت: من موندم این فرهاد بیچاره چطوری قیافه اش یادش مونده.

و خندید.

به لحن بامزه اش لبخند زدم؛ ادامه داد_راستی یه خبر جدید دارم.

با ذوق گفتم:چه خبری؟

مریم_کارای خارج رفتنم ردیف شده میخوام یه مدت برم پیش بابام اگه اوضاع خوب بود همون جا موندگار بشم.

با شنیدن این خبر لبخندم محو شد و ناراحتی مانند ماری سمی روی قلبم چمبره زد؛ پدر و مادر مریم از هم جدا شده بودند و او با مادرش زندگی می کرد این اواخر رابطه ی او و مادرش خراب شده بود به گفته ی مریم مادرش سعی داشت او را همه طوره کنترل کند و این رفتار باعث می شد احساس خفگی کرده و تصمیم بگیرد مدتی از اینجا دور شود شاید هم به این بهانه کمی زندگی کردن با پدرش را تجربه کند.

سکوت من باعث شد بغض کند و ادامه دهد: لازمه از مامان دور بشم حس می کنم داره خفه ام می کنه.

با ناراحتی گفتم: کاش مامان من زنده بود و نگرانی هاش خفه ام می کرد.

مریم به من نزدیک شد و گفت: خدا رحمتش کنه عزیزم اما هر چیزی حد وسطش خوبه، حتی دوست داشتن و نگرانی.

با ناراحتی گفتم: یعنی واقعا میخوای بری؟

لبخند زد: آره این رفتن لازمه اگه نرم همه حرمت های بین مون میشکته، نه من می تونم حبس باشم نه مامان می تونه درک کنه بزرگ شدم و خودم از پس خودم بر میام و قدرت تصمیم گیری دارم. شاید حق با او بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دوست ندارم بری؛ دلم برات تنگ میشه تو بهترین دوستمی حضورت واقعا خوب بود امیدوارم مادرت موقعیتت رو درک کنه ودوباره برگردی. خندید_ای بابا احساساتی ام نکن دیگه.

به خودش اشاره کرد و با خنده گفت: خدارو چه دیدی شاید اونجا یه بوی فرند باکلاس توی تورم گیر کرد، اونا طرفدار ما مارمولکان.

باوجود این که از ته قلب بخاطر رفتن اش ناراحت بودم خندیدم و سعی کردم او را بیشتر از این ناراحت نکنم_ای جی جی... مطمئنم علت اصلی مهاجرتت بوی فرند قد بلند و چشم آبیّه.

چشمکی زد و با ذوق گفت: از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون هیچ پسری پسر چشم و ابرو مشکی وطنی نمیشه.

پشت چشم نازک کردم_جدیدا مشکوک می زنی مری؟ نکنه رل زدی و من خبر ندارم؟

لپ هایش گل انداخت_نه بابا فقط رو یکی کراش("کراش یعنی روی کسی نظر داری و او خبر ندارد") دارم...

خندیدم، تعداد کراش های مریم از موهای روی سرش بیشتر بود و به قول خودش هر کدام قسمتی از دلش را اشغال کرده اند و بایک حساب سر انگشتی دل مریم دریاست و کراش هایش ماهی!

با بدجنسی گفتم_الان شد هزار و یکمین کراش.

جدی شد_این باهمه فرق داره...

مثل این که مسئله جدی بود، کنجکاو گفتم_تعریف کن.

با ذوق غش کرد روی تخت و گفت:حتی فکر کردن بهش قلبمو به تپش می اندازه...

دیدن این حال مریم برایم خوشایند بود ناخودآگاه لبخند زدم_پاشو تعریف کن مری...زودباش.

بدون اینکه از جایش بلند شود گفت_حمید رضا نجفی رو می شناسی؟

کمی به ذهنم فشار آوردم و قیافه ی حمید رضا نجفی در ذهنم نقش بست قد بلند و جذاب با چشم های درشت و خوشحالت روی هم رفته چهره ای جدی و مردانه داشت؛ از دانشجوهای ممتاز ترم آخر رشته ی ادبیات بود.

با یاد آوری نجفی ذوق کردم:بدجنس خوش سلیقه چرا زودتر بهم نگفتی؟

سرخوش خندید_بهت گفتم ولی چون کراش هام زیاد بود منم خجالت می کشیدم روش تاکید کنم یادت رفته.

خندیدم_تنها چیزی که توی وجود تو نیست خجالت، خب حس میکنی اونم ازت خوشش بیاد؟

چهره اش گرفته شد چهار زانو نشست و با لحنی پر از غم گفت: چه فرقی داره مجبورم تا مشخص شدن تکلیف مامان بیخیالش بشم، البته با دخترای اکیپ شون صمیمی شدم والان تو گروه واتس آپ شون عضو هستم ولی هنوز راجب خارج رفتنم بهشون چیزی نگفتم...

متعجب به او خیره شدم این همه اتفاق افتاده و من خبر ندارم خواستم اعتراض کنم اما قبل از من مریم تند تند حرفش را ادامه داد_ تو بخاطر کار واحد هات رو فشرده برداشتی و درسات بامن فرق داره من اصلا نمی بینمت بقیه ی روز هارو هم با آناهیتا درگیری و یه ثانیه هم وقت اضافه نداری این چندروزم که آناهیتا و خاله رفتن مسافرت رفتی خونتون الانم شانسی دستگیری کردم؛ کلا پیچ شدی آسی...پیچ...

حقیقتا با این حرفش دهانم بسته شد خوب بلد بود کیش و مات ام کند؛ طبق معمول من مقصر و بدهکار شدم اما نباید کم می آوردم آخرین تیر را رها کردم_ چرا زنگ نزدی بهم بگی؟ یا یه تُک پا بیای اینجا و تعریف کنی مری خانم؟ حقه از گیس آویزونت کنم...

به طرف او حمله ور شدم با جیغ فرار کرد و من هم به دنبال او دویدم همانطور که تند تند از پله ها پایین می رفت با صدای بلند گفت: دستت بهم بخوره ازت شکایت می کنم...جلاد بی رحم...داعشی تروریست...کمک...

باخنده سرعتم را زیاد کردم_ دستم بهت برسه تیکه بزرگه ات گوشته...

همانطور که به سمت مریم حمله می کردم سمیعی با نگرانی از پله بالا آمد و مریم پشت او پناه گرفت ظاهر شدن ناگهانی سمیعی و سرعت زیادم باعث شد حفظ تعادل سخت شده و به سمیعی بیچاره برخورد کنم، همه چیز در یک ثانیه اتفاق افتاده بود یک دستش به زده ی چوبی پله ها و دست دیگرش دور کمر من دست و پا چلفتی گره خورد از شدت خجالت چشم هایم را بستم بوی عطربی نظیرش در ریه هایم پخش شد نامنظم شدن نفس ها و تپش قلبش را حس می کردم و بدترین قسمت ماجرا این بود که خود لعنتی ام هم دست کمی از او نداشتم، آژیر خطر در مغزم به صدا درآمد باید خودم را جمع و جور می کردم در دل خدارا صدا زدم صدای نگران سمیعی در گوشم پیچید_حالت خوبه؟

چشم هایم را باز و خود را جمع و جور کردم(مریم با شیطننت به من نگاه می کرد خوب می دانستم در مغز معیوبش چه می گذرد اگر دست و بالش بسته نبود می گفت: معلومه که حالش خوبه مگه ب*غ*ل کم کسی افتاده و طبق معمول غش غش می خندید در شوخی های مریم هیچ محدودیتی وجود نداشت) سر به زیر انداختم و باز هم زورم به لب بیچاره رسید و با حرص لب گزیدم: معذرت میخوام.

جرئت سر بلند کردن نداشتم نگاهم به زمین قفل شده بود و مطمئنم از خجالت و شرمندگی قرمز شده ام صدای سمیعی را شنیدم_ تازه رسیده بودم خونه که صدای مریم رو شنیدم فکر کردم اتفاق بدی افتاده برای همین یهو اومدم.

مریم با بدجنسی گفت: ببخشید ترسوندمیت فرهاد جون، بخدا آسی میخواست منو بکشه به صورت مظلومش نگاه نکن یه جلادیه که روی دستش فقط خود بی رحمش اومده موهای فرفری بی رحمشو ببین چجوری تو باد رها شدن خودشم مٹ موهاش رها شده و بی رحمه می خواست منو از گیس آویزون کنه...

با چشم هایی که از فرط تعجب گشاد شده بود به مریم که غش غش می خندید نگاه کردم و سریع شال ی که روی شانه ام افتاده بود را روی سرم انداختم و در دل قسم خوردم که اگر تنها گیرش آوردم نه تنها از گیس، بلکه از زبان درازش هم آویزانم کنم.

فرهاد که مشخص بود به رفتار های مریم عادت دارد آرام خندید و گفت: راحت باشید.

اگر کمی بیشتر آنجا می ماندم قطعا مثل یخ آب شده و در زمین فرو می رفتم مطمئنم سمیعی مرا دختری دست و پا چلفتی بدجنس می داند که هیچ وقت موهایش را شانه نمی زند.

بخاطر بخت بلند و شانس بسیار خوبم همیشه خنگ و دست و پاچلفتی رو به روی او ظاهر می شوم البته با چاشنی موهای پر زرق و برق که به جارو دستی پیرزن همسایه شبیه است.

رو به مریم گفت: کی می ری پیش عمو؟

فرهاد سمیعی پسر عمو و شوهر خاله ی مریم بود، به گفته ی مریم: "اول بابام و مامانم ازدواج کردن و و یه دختر فوق العاده به دنیا آوردن(منظورش خود دیوانه اش است)بعدش پسرعموم فرهاد و خاله ام زینب مغزشون پاره آجر برداشت و ازدواج کردن." شاید همین نسبت فامیلی نزدیک شان صمیمیت و علاقه ی بین آن ها را افزایش می داد.

مریم با ناراحتی گفت: کارای خروجم انجام شده هر وقت با مامان جدی صحبت کردم می رم.

ماندن را جایز ندانستم و با گفتن باجازه وارد اتاقم شدم، فکر رفتن مریم مانند باری سنگین روی قلبم افتاده بود با ناراحتی خود را روی تخت رها کردم و ناخودآگاه آه پر حسرتی کشیدم حضور مریم مثل یک فنجان چایی داغ در برف دلم را گرم می کرد اگر دل مهربان او نبود من باید باهمان شندرغاز پول محمد و مهناز سر می کردم و آرزوی مستقل بودن و پوشیدن لباس درست درمان و ارتباط با آدم های درست و حسابی را به گور می بردم.

همانقدر که آمدنش پر از شادی و رزق و روزی بود رفتنش هم برای من تنهای بی کس و کار عذاب بود.

به هر حال حضور مریم ها در زندگی من موقتی بود و من بعد از عذاب جدایی از مریم خانم که حق مادری به گردنم داشت برای بار دوم جدایی از بهترین دوستم را هم تجربه کرده و دوباره مثل کودکی بی پناه به پيله ی تنهایی خود فرو رفتم.

خداحافظی از مریم مهربانم مثل بریدن یک عضو از تن خسته ام دردناک بود.

برای من بی کس و کار مریم همدم و هم رازی عزیزبود و رفتن اش شروع فصل سرد و بی رحم سکوت و تنهایی...

به او قول دادم که در اولین فرصت گوشی جدید گرفته و از طریق اینترنت با او تماس برقرار کنم، برای پرحرفی و غیبت و خاله زنک بازی من و مریم تلفن های کوتاه و احوال پرسی کم بود.

فصل دوم

هر روز صبح که بیدار می شوم انتظار روبه رو شدن با اتفاقاتی جز تکرار تنهایی و روزمرگی را دارم اما دریغ از حتی یک معجزه ی کوچک؛ البته باید اینجا به خودم یادآوری کنم که روزمرگی و خستگی امروزم بسیار دلپذیرتر و قابل تحمل تر از گذشته است و من ابدًا لطف بی کران خداوند را فراموش نمی کنم.

امروز هم همه چیز مثل همیشه بود؛ آقای سمیعی و زینب خانم در سالن غذا خوری صبحانه می خوردند و گاهی چند کلمه راجع به کار و خانواده می گفتند؛ من و راحله و آقا رضا در آشپزخانه دور میز کوچکی که راحله چیده بود جمع بودیم و من بی توجه به اعتراض های راحله تند تند لیوان شیر را سر کشیدم ساندویچ مربای نایلون پیچی شده را در کوله پشتی تازه ام انداختم و بدو بدو از خانه خارج شدم تا زودتر به ایستگاه اتوبوس برسم و آقا رضا در حالی که باخونسردی چایی شیرین شده اش را سر می کشید گفت _مراقب خودت باش دختر خوبم موفق باشی.

خورشید از پشت ابرها بیرون آمده بود اما سوز سرما همچنان پا بر جا بود زیب سویشرت بلندم را بالا کشیدم و نفسی تازه کردم.

وارد دانشگاه شدم و قبل از ورود به کلاس با نجفی(کراش اصلی مریم) روبه رو شدم مثل همیشه خوش تیپ و مرتب بود سریع در دفتر یاد آوری هایم یادداشت کردم تا بعدا برای مریم تعریف کنم که او را دیدم.

شاید به نظر شما مسخره باشد اما تعریف همین جزئیات ساده برای دوستان صمیمی جذابیت دارد و پشت همین دیدار ساده کلی حرف های خاله زنکی برای گفتن داریم البته من علاقه ای به این حرف ها نداشتم اما حضور مریم عزیزم جور دیگر به دل می نشیند.

بعد از رفتن مریم برای مبارزه با افسردگی تصمیم گرفتم که گاهی کار های مورد علاقه ام را انجام بدهم و اولین کار خواندن رمان های فانتزی و ترسناک خارجی و ایرانی بود و البته کمی تاثیر داشت و سرگرم کننده بود.

در حالی که به سختی کوله پشتی ام را حمل می کردم وارد حیاط شدم اما راحله در حالی که آناهیتای گریان را بغل کرده بود مانع ورودم به خانه شد

راحله _صبر کن نرو داخل.

من _چیشده؟

با نگرانی آنا را به آغوش کشیدم و گفتم: عزیز دل من چرا گریه میکنه؟

آنا مرا محکم بغل کرد و با گریه گفت: مامان و بابا دعوا کردن.

کمی تعجب کردم و بیشتر از تعجب احساس ناراحتی وجودم را فرا گرفت؛ چرا باید یک زوج تحصیل کرده و شاغل در حضور دختر بچه ای حساس و باهوش مانند آناهیتا دعوا کنند؟ واقعا متوجه نیستند که این بحث ها چقدر به روحیه ی حساس آناهیتا ضربه وارد میکند؟ تمام تفکراتم را دور ریختم و سعی کردم آناهیتا را آرام کنم، لباسی نازک پوشیده بود سریع سوییشرت بلند ام را در آوردم و دور او پیچیدم تا سر ما نخورد و در حالی که او را به خود می فشردم تا گرم شود گفتم_ عزیزم همه ی آدما گاهی اوقات یادشون میره که چقدر برای هم دیگه مهمن برای همین صداشون بلند میشه تا بهم ثابت کنن هنوز برای هم ارزشمند هستن و ما که از دور اونا رو می بینیم فکر می کنیم که دعوا می کنن درحالی که اینطور نیست؛ قول میدم زودی آشتی کنن.

آناهیتا سر روی شانه ام گذاشت و گفت_ ولی من هیچ کدوم از آدم هایی که دوستون دارم رو یادم نمی ره مثلا مامان و بابام رو دوست دارم و هر روز نقاشی اشون رو می کشم تورو دوست دارم و نقاشی ات رو کشیدم دیدیش که...

با یاد آوری نقاشی بچه گانه اش خندیدم (دختری کله گنده با موهای پریشان فرفری و از همه مهم تر چشم های درشت که با چند دانه مژه دور از هم تزئین شده بود) با لذت اورا به خود فشردم و گفتم: ماهم دوستت داریم گل قشنگ و مهر بونم ولی متاسفانه آدم بزرگ ها غرق گرفتاری هاشون می شن و یادشون می ره هیچ چیز مهم تر از عشق و دوست داشتن نیست.

در حالی که موهای لخت و مشکی آناهیتارا نوازش می کردم روی تاب گوشه ی حیاط نشستم، هوا سرد بود اما این سرما چیزی از لذت تاب بازی کم نمی کرد آناهیتای کوچکم با آرامش به آغوش من چسبیده و سر روی شانه ام گذاشته و از این تاب بازی لذت می برد.

ظاهرا آرام تر شده بود اما این آرامش زیاد طول نکشید چون زینب خانم و آقای سمیعی از ساختمان داخلی خارج شدند و به طرف ما آمدند هر دو عصبانی بودند.

سریع از تاب پایین آمدم آناهیتا با ترس به من چسبید اما زینب خانم بی توجه به ترس او خیلی خشن او را از آغوش من بیرون کشید و بغض این فرشته ی کوچک شکست و این گریه باعث شد خاطرات تلخ کودکی ام زنده شود و بغض کنم.

زینب خانم بی توجه به حال آنا گفت: بچمو می برم و می رم.

آقای سمیعی درحالی که با تمام وجود سعی داشت عصبانیت را کنترل کند گفت_ حق نداری پای آنا رو وسط بکشی زینب، اون تو خونه ی پدرش می مونه.

زینب خانم: اون جایی آرومه که مادرش باشه پس با من میاد.

آقای سمیعی: اگه جای گفتن حرف های بی ربط و لجبازی بی مورد به آنا و زندگیت توجه می کردی این خونه یخ نمی بست، تمام عمرت فقط با من لج کردی و از کوه مزخرف غرور و ادعات بالا رفتی...گفتی می خوام کار کنم گفتم باشه کار کن ولی از زندگی امون غافل نشو امروز بهت میگم به اندازه یه دنیا از هم دور شدیم حواست کجاست؟ جای این که یه ذره فکر کنی چمدون می بندی... هربار سر یه موضوع این خونه رو جهنم می کنی خیلی خستم کردی، اگه می خوای بری حق این که بچه ی منو باخودت ببری نداری.

دعای مسخره ی این مرفهین بی درد برایم مهم نبود من نگران آناهیتای کوچکم بودم.

را حله دست مرا کشید و گفت: بریم.

با ناراحتی به آناهیتا که به من خیره شده بود نگاه کردم، هنوز قدم اول را برنداشته بودم که صدای گریه ی آنا باعث شد توقف کنم.

آناهیتا_آسی...

به او نگاه کردم_جانم عزیزم.

آنا با گریه دست هایش را به طرف من دراز کرد آقای سمیعی و زینب خانم با تعجب به من و آنا خیره بودند.

با ناراحتی گفتم:میشه من آناهیتا رو ببرم؟ اذیت میشه وسط دعوا باشه.

آنا همچنان دست هایش به طرف من دراز بود و گریه میکرد.

آقای سمیعی_ببرش لطفا.

با ناراحتی آنا را بغل کردم و گفتم:بیا اینجا فرشته کوچولوی من.

آناهیتا در آغوشم آرام گرفت سویشرت بی چاره ام که روی زمین افتاده بود را برداشتم و روی آناهیتا انداختم، دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و سر روی شانه ام گذاشت.

بی توجه به نگاه های آقای سمیعی و زینب خانم به طرف خانه رفتم در حالی که وارد اتاق آناهیتا می شدم با صدای آرام در گوشش گفتم: مثل این که یه دختر کوچولو ناراحته... بنظرت چیکار کنیم خوشحال بشه؟

اورا روی تخت خواب صورتی پر زرق و برق اش گذاشتم و گونه اش را بوسیدم و سوالم را تکرار کردم_چیکار کنیم؟

آناهیتا_بابا و مامان آشتی می کنن؟

با ناراحتی به او نگاه کردم، چیزی که آناهیتا نیاز داشت این اتاق صورتی پر زرق و برق و اسباب بازی های گران قیمت و پرستار و معلم خصوصی نبود؛ آناهیتا به توجه و آرامش نیاز داشت.

گونه اش را نوازش کردم_آره آنای خوشگلم، حتما آشتی می کنن شاید باورت نشه ولی مامان و بابای دوست من با این که پیر شدن هنوزم باهم بحث می کنن و اختلاف سلیقه دارن این چیزا کاملاً طبیعی عزیز دلم بعدا که بزرگ شدی می فهمی چی می گم.

چشمهای درشتش را به من دوخت و گفت:واقعا؟

من_آره عشق من واقعا حالا پاشو بیا هم دیگرو نقاشی کنیم و بعدش به هم نمره بدیم.

آناهیتا با لبخند پذیرفت، اگر از قیافه ی من که توسط آناهیتا طراحی شده بود بگذریم همه چیز خوب پیش رفت و موفق شدم آناهیتا را خوشحال و حواسش را از بی توجهی پدر و مادرش پرت کنم.

بعد از نقاشی نوبت کتاب قصه شد، چند کتاب قصه برداشتم و همان طور که او را در آغوش گرفته و قصه می خواندم خوابش برد.

چراغ را خاموش و پرده ها را کشیدم، اتاق نسبتاً تاریک شده بود اما هاله ی صورتی پرده و رنگ گلبهی کاغذ دیواری تاریکی اتاق را پر آرامش جلوه می داد.

خیالم بابت آناهیتا راحت شد و از اتاق بیرون آمدم باید با آقای سمیعی در مورد شرایط روحی آناهیتا صحبت می کردم اما خانه نبود به راحله سپردم حواسش به آناهیتا باشد و برای استراحت به اتاقم پناه بردم، چه زود به این

اتاق کوچک و ساده عادت کردم اولین چیزی که بعد از باز کردن در به چشم می آید پنجره ای است که رو به باغ باز می شود و چون من همیشه خسته و خواب آلود وارد اتاق می شوم ۹۰ درصد مواقع با پرده های سفید و آبی پنهان اش می کنم تا نور وارد اتاق نشود، و سمت راست اتاق تخت خواب عزیز جابخش کرده و طبق معمول آغوش گرم و نرم اش برای من همیشه خسته باز است، کمی پایین تر از تخت خواب میز و صندلی چوبی به چشم می آید که خیلی کم وقت استفاده از آن را دارم و معمولاً جای لباس هایی است که حوصله ندارم در کمد آویز کنم، سمت چپ اتاق کمد چوبی قدیمی به چشم می آید که کتاب ها و لباس هایم را در خود جای داده و باید اعتراف کنم این اتاق کوچک و ساده هر شب تمام رویاها و زندگی مرا پناه می دهد.

سریع لباس هایم را با لباس راحتی عوض کرده و طبق معمول از صندلی چوبی به جای کمد استفاده کردم، بلافاصله با موهای باز و لباس راحت به تخت پناه بردم.

با صدای آناهیتا از خواب بیدار شدم_آسی آسی بیدار شو.

دوست داشتم کمی بیشتر بخوابم اما بالاچارچشم باز کردم به دیدن چشم های درشت و سیاه و لپ های صورتی آناهیتا ناخودآگاه لبخند زدم و در دل اعتراف کردم که چقدر عاشق این دختر بچه هستم_کی بیدار شدی گل دخترم؟

بالبخت غمگینی گفت:مامانم رفته مسافرت ولی منو نبرده.

در حالی که به آغوش می کشیدم اش گفتم: عشق قشنگم مامان مسافرت کاری رفته باید درکش کنیم.

این را گفتم اما از درون آتش گرفته بودم و دوست داشتم زینب خانم را به باد کتک بگیرم، از پدر و مادر های بی مسئولیت متنفرم و معتقدم اگرکسی از زندگی و آرامش اش مطمئن نیست بسیار بیخود می کند پای یک فرد جدید را به این دنیای لعنتی باز کند.

به سختی بر طوفان درونم پیروز شدم و سعی کردم لبخند بزنم و حال آناهیتا را عوض کنم_یه خبر خوب دارم. با ذوق گفت_چه خبری؟

آرام در گوشش گفتم:فراره کیک شکلاتی و آبمیوه بخوریم بعدشم به مامانت زنگ می زنم تا باهاش صحبت کنی. با ذوق گفت:عاشقتم آسی جون زودی بریم زود.

کیک شکلاتی هایی که خریده بودم را از کیف ام برداشتم و گفتم:اول بریم اتاقت لباساتو عوض کنیم بعدش می ریم آشپز خونه و یه شام خوشمزه میخوریم واسه دسر هم کیک شکلاتی داریم چطوره؟ آناهیتا غر زد: نه شام دوس ندارم.

به ساعت گوشی نگاه کردم"۲۰:۰۰" را نشان میداد، ساعت"۱۵:۰۰"کلاس هایم تمام شد و به خانه برگشتم، سمیعی و همسرش بحث کردند و من با آناهیتا مشغول شدم و خوابیدم، تقریباً ۲ ساعت استراحت کرده ام.

بدون توجه به غرغر های آناهیتا گونه اش را بوسیدم_غر نزن عشق قشنگم برو اتاقت تا لباس عوض کنم و پیام سراغت.

سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

باوجود این که مانند اکثر بچه ها لوس و غرغرو بد غذا بود تا حدودی از من حرف شنوی داشت و این کارم را راحت تر می کرد، من هم از تمام راهکار های روانشناسی کودک استفاده کرده و این عادت های بد رفتاری را در او تا حدودی رفع می کردم.

و بعد از پوشیدن بافت سورمه ای تیره ام که هنر دست مهناز بود به آینه نگاهی انداختم، یادم باشد این هنرش را هم به هنر آشپزی اش اضافه کنم واقعا شیک و راحت بود و مطمئنم که هیچکس حتی حدس نمی زند که دست باف است.

بعد از این که از مناسب بودن لباسم مطمئن شدم از اتاق بیرون آمدم و سراغ آناهیتا رفتم.

همانطور که برایش از فواید خوردن غذا صحبت می کردم و وعده های کودکانه به او می دادم موهایش را بافتم و لباس مناسب و راحت تنش کردم آناهیتا که راضی شده بود باید شام بخورد بدو بدو به طرف آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت: خاله راحله زودی یه شام قدرتمند آماده کن.

راحله از آشپزخانه خارج شد و گفت: به به آناهیتا خانم، می بینم که مثل همیشه پر انرژی و شادی.

آناهیتا با دلخوری گفت: پر انرژی که هستم اما از مامانم ناراحتم که رفته مسافرت و منو نبرده.

راحله با ناراحتی برای من سر تکان داد، ناراحت شده بودم اما سریع به خودم مسلط شدم_عروسک خانوم شمام بالاخره باید یه چند روزی تو خونتون بمونی یانه؟

آناهیتا شانه بالا انداخت_چاره ی دیگه ای ندارم.

به شیرین زبانی اش لبخند زدم و برای کمک به راحله وارد آشپزخانه شدم کم کم میز شام آماده شد، با لذت به آناهیتا در خوردن شام کمک می کردم و تمام تلاشم برای این بود که لحاظ تغذیه و سلامت هیچ مشکلی نداشته باشد.

بعد از صرف شام و دسر مورد علاقه ی آناهیتا با زینب خانم تماس گرفتیم اما پاسخ نداد برای پرت کردن حواسش او را به دیدن انیمیشن مورد علاقه اش دعوت کردم و خودم کنارش مشغول پوست گرفتن و خوردن کردن میوه شدم، آناهیتا کاملاً با انیمیشن سرگرم شده بود اما در سر من هزاران فکر می چرخید و از ته دل نگران اش بودم.

تکه ای سیب به دستش دادم از دستم گرفت و گفت: ممنونم آسی جونم.

در باز شد و آقای سمیعی وارد شد، با دیدن ما لبخند زد و گفت:عروسک من کجاست؟

آناهیتا با ذوق از کاناپه پایین پرید و گفت:اینجا.

به احترامش از جایم بلند شدم_سلام.

آناهیتا را به آغوش کشید و گونه اش را بوسید_خوبی عزیز دلم؟

آناهیتا دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و گونه اش را بوسید_خوبم بابایی.

لبخند زد و رو به من گفت_شما خوبید؟

لبخند زدم_ممنونم.

نگاهش کوتاه و گرم بود و آزارم نمی داد، آناهیتا را روی مبل گذاشت و در حالی که کت اش را از تنش خارج می کرد گفت:خب چیکارا میکنی پرنسس خانوم.

آناهیتا طبق عادت همیشگی اش با آب و تاب مشغول تعریف کردن شد_ با آسی جون نقاشی کشیدیم و بهم نمره دادیم بعدشم کتاب قصه خوندیم یکمی خوابیدیم، یه شام قدرتمندم خوردیم(ناخودآگاه به واژه ی قدرتمند خندیدم مطمئنم این فسقلی کمر به ضایع کردن من بسته)بعدشم نوبت دسر مورد علاقه ی من شد یعنی کیک شکلاتی بعد از کیک شکلاتی به مامان زنگ زدیم اما جواب نداد (به این جا که رسید چهره ی سمیعی گرفته شد اما به زور لبخند زد) آسی هم پیشنهاد داد کارتون ببینیم و میوه بخوریم.

آناهیتا با ذوق لبخند زد و چال گونه اش مشخص شد، دلم برای شیرینی لبخندش ضعف رفت فقط خدا می داند این کودک باهوش و شیرین زبان به زندگی من رنگ و بو بخشیده است.

سمیعی گفت: دختر قشنگم من لباس عوض می کنم و میام باهم کارتون ببینیم، آسمر خانم هم دیگه خسته شدن و آگه دوست دارن می تونن استراحت کنن و به کار هاشون برسن نظرت چیه؟

سریع گفتم: راستش راحله یکم مریض بود گفت من به شما شام بدم آگه الان میل دارید من میز رو می چینم؟
سمیعی_ من شام خوردم آسمر جان ممنون.

و منتظر به آناهیتا نگاه کرد، آناهیتا گفت: باشه ولی آسی خودش گفت این کارتون رو خیلی دوس داره مگه نه؟

واقعا حقم بود سمیعی بفهمد که به من با این سن و سال و تحصیلات به انیمیشن باب اسفنجی علاقه دارم؟

گونه هایم آتش گرفت و با لبخند زورکی گفتم: عزیز دلم من یکم از درس هام مونده بعدا باهم نگاه می کنیم، فعلا با اجازه...

و بی توجه به لبخند شیطننت آمیز سمیعی با قدم های تند به طرف پله ها رفتم و خیلی سریع به اتاقم پناه بردم.

همانطور که با حرص شال ام را از سرم برمی داشتم زیر لب گفتم: لعنت به این شانس.

شال را روی صندلی چوبی انداختم و ادامه دادم: تیپ جانانه اون شب و موهای شبیه به جارو دستی عزت خانم کم بود انیمیشن باب اسفنجی ام اضافه شد... مطمئنم فقط به عنوان سوژه ی خنده بهم نگاه می کنه...

با حرص خودم را پرت کردم روی تخت و گفتم: اوووف...

نمی دانم چرا تفکر و دید سمیعی در این حد برایم مهم است اما می دانم حضورش مرا دسپاچه می کند و باعث می شود خنگ تر از همیشه به نظر برسم.

سعی کردم بیخیال باشم و از این فرصت برای مرتب کردن جزوه هایم استفاده کنم.

با جزوه ها مشغول بودم که خاموش شدن تلویزیون و در سکوت فرارفتن خانه خبر خوابیدن آناهیتا را داد کمی بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق اش که درست دیوار به دیوار اتاقم بود آمد و نشان داد پدرش او را به اتاق اش برده.

سمیعی به اتاق اش رفت و من خیالم راحت شد حقیقتاً رو به رو شدن با او معذبم می کرد، حس می کردم هر بار با او روبه رو می شوم مرا موجودی دست و پا چلفتی و خنگ می بیند.

شاید هم من زیاد حساس بودم و او اصلاً مرا نمی دید و فکر این اتفاقات کوچک غیر مهم فقط و فقط در ذهن کوچک من بزرگ نمایی می کرد به هر حال بنظر من ندیدنش برایم بهتر و بی دردسر تر بود.

به راحله پیام دادم: بیداری؟

بلافاصله جواب داد: آره عزیزم.

نوشتم: حوصله داری تاب بازی کنیم؟

جواب داد: به شرطی که قهوه بخوریم، البته باشیر.

روز هایی که دلمان می گرفت و بی حوصله بودیم قرار می گذاشتیم قرارمان آخر شب بود (آخر شب زمانی است که همه برای استراحت به اتاق هایشان بروند و همه جا آرام شود) مکان قرار کنار تاب بود و راحله معمولاً خوراکی گرم و پتومی آورد. هردو لم می دادیم روی تاب آهنی و سفید گوشه ی حیاط و درد و دل می کردیم، دلمان که سبک می شد بر می گشتیم و با حال خوب به خواب می رفتیم.

با ذوق شال و کلاه مشکی رنگی که مهناز با هنرمندی تمام بافته بود را سر کردم، طرح بسیار زیبایی داشت و گل قرمزی که با ظرافت تمام گوشه ی کلاه بافته بود زیبایی اش را دو چندان می کرد، مطمئنم مهناز اگر بد اخلاق نبود تبدیل به یکی از بهترین الگوهای من می شد چون بی نهایت خوش سلیقه و هنرمند بود، متأسفانه او دوستم نداشت و به نظرش من زگیلی بی ریخت بودم روی صورت زیبای زندگی اش.

کاپشن مشکی و شیک که از مریم هدیه گرفته بودم را پوشیدم و در حالی که پتوی مسافرتی را در دستم مچاله کرده بودم از پله ها پایین آمدم و خوشحال از این که با سمیعی روبه رو نشده ام و بی دردسر از خانه خارج شدم با ذوق خندیدم و رقصان به سمت تاب رفتم اما با دیدن سمیعی روی تاب حال خوشم پرید و ایستادم.

با دیدن من کمی تعجب کرد و سیگارش را روی زمین انداخت_ هنوز بیداری؟

خود را جمع و جور کردم_ بله، راستش اومدم هوا بخورم.

لبخند زد و با همان صدای خوش آهنگش که کمی تن غم گرفته بود گفت: ولی من مزاحم هوا خوریت شدم؟

ناخودآگاه دستی به پشت سرم کشیدم و دسپاچگی گفتم: نه بابا راحت باشید من مزاحم شما شدم.

از این که ناراحت و بهم ریخته بود کمی ناراحت شدم نه تنها نمی ترسیدم بلکه ناخودآگاه به او اعتماد داشتم، به سیگار روی زمین اشاره کردم_ حالتون خوبه؟

دستی به موهایش کشید و گفت_ نه خوب نیستم، نگران آناهیتا و این زندگی ام.

از ته دل گفتم_ منم نگران آنا هستم دیگه بزرگ شده و همه چیز رو متوجه می شه اتفاقاً می خواستم باهاتون صحبت کنم راجبش اما موقعیت اش پیش نیومد.

نمیدانم چگونه جرات حرف زدن با یک مرد غریبه را پیدا کرده بودم اما همه ی احساسات بی خود را کنار گذاشتم و جدی ادامه دادم: حق هیچ بچه ای نیست تا وقتی پدر و مادرش زنده ان اذیت بشه بیشتر مراقب آناهیتا باشید و جلوش بحث نکنید.

با ناراحتی گفت: تمام سعی ام میکنم اما...

انگار تمام کلمات را گم کرده بود و به سکوت و تنهایی نیاز داشت، نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست، با مهربانی لبخند زد: ممنون که به حرفام گوش دادی و ممنونم که بیشتر از وظیفه ات به آناهیتا رسیدگی می کنی، شبت بخیر اسمر.

لبخند زد_ شب تون بخیر.

بعد از رفتن سمیعی راحله آمد به گفته ی خودش از سمیعی خجالت می کشیده و منتظرمانده تا برود، مثل همیشه باهم از همه چیز صحبت کردیم و قهوه خوردیم و دلمان که سبک شد به خانه برگشتیم، خدارا شکر می کردم که در نبود مریم راحله ی عزیزم هست.

سه روز از نبود زینب خانم می گذشت با تمام وجود به آناهیتا می رسیدم و سعی می کردم نبود مادرش را احساس نکند، سمیعی تنها نگرانی اش آناهیتا بود اما آناهیتا باوجود من احساس تنهایی نمی کرد و بهانه نمی گرفت هر وقت از مادرش می پرسید من بهانه سفر را می آوردم و او قبول می کرد اما در دل هیچ دلیلی برای این که چرا زینب خانم سراغ آناهیتا را نمی گیرد نداشت.

شاید از سمیعی سراغ می گرفت و من خبر بی خبر بودم.

با آناهیتا مشغول انجام بازی فکری بودیم که سمیعی وارد خانه شد و سلام کرد.

به احترامش از جایم بلند شدم.

آناهیتا اسباب بازی ها را رها کرد و به طرف او دوید.

آنا را با محبت به آغوش کشید و گفت: سلام قربونت برم.

چقدر یک مرد میتواندست همه چیز تمام باشد.

هر چقدر میخواستم مانع دل و فکرم شود که سمیعی را تحسین نکنند نمیتوانستم.

و این اولین خواستن و نتوانستنم نبود اما قطعا شیرین ترینشان بود.

سمیعی لبخند زدو رو به من گفت: آسمر جان لطفا بیا اتاق من.

کنجکاو بودم اما به گفتن باشه اکتفا کردم.

آناهیتا گفت: منم بیام؟

سمیعی_ نه گلم تو برو پیش راحله خانم تا من یه سری قوانین به اسمر خانم گوشزد کنم و برگردم.

آناهیتا_ اما می خوام بیام.

سمیعی لبخند زد_ عزیزم زود میام.

آنا گفت_ باشه.

و به طرف آشپزخانه رفت.

سمیعی به من نگاهی انداخت و گفت: باید صحبت کنیم.

وارد اتاقش شدم.

کیف و کتش را روی تختش گذاشت و همان جا نشست آرنج هر دو دستش روی دو زانویش گذاشت و دستهایش را عصبی بهم زد به من نگاه کرد و نفس عمیقی کشید: نمیدونم چطوری مطرحش کنم.

در حالی که به زمین نگاه می کردم پرسیدم: چی رو؟

سمیعی گفت: بهترین دوستم داره ازدواج میکنه.

من_خب.

سمیعی_زینبم باید باشه دوست نداشتم شمارو وارد این داستان کنم اما اگه من به زینب زنگ بزنم و بخوام برگرده فکر میکنه رفتار اشتباهش درست بوده دلم نمیخواد خانوادم خبر دار بشن که باز هم باهم مشکل داریم میمونه شما اگه شما لطف کنید و بگید آنا بهانه گیری میکنه و راضیش کنید بخاطر اون برگرده براتون جبران میکنم. دو راهی سختی بود،

موضوعات خانوادگی آنها به من ربطی نداشت اما پای آناهیتا وسط بود سکوت من را که دید بازهم با صدای جادویی و خوش آهنگش که درست مثل صدای گوینده های رادیو گیرا و جذاب بود ادامه داد: می دونم نمی خواید درگیر این موضوعات بشید اما...

کلمات را گم کرده بود مثل منی که راهم را گم کرده بودم، چرا نباید کمک کنم؟ من بخاطر آناهیتا تلاشم را میکنم.

لب زدم: من باهاشون صحبت می کنم آدرس خونشون رو بدید فردا بعد از دانشگاه میرم دیدنشون. لبخند زد، از آن لبخند هایی که دل سنگ را هم آب می کند.

باخستگی به آپارتمان شیک رو به رویم زل زدم از ترس اینکه قرار است با چه رفتاری از طرف زینب خانم رو به رو شوم دست هایم می لرزید اما یاد آناهیتا مانند قرصی آرامبخش دلم را آرام می کرد. زنگ در را فشار دادم و زیر لب خدا را صدا زدم. در را باز کرد و برخلاف همیشه بدون آرایش با تاپ و شلوار راحتی در قاب در ظاهر شد. زیبا نبود...

ابروهای رنگ شده ی بسیار روشنش که بدون رنگ و لعاب گویی وجود نداشتند از تعجب بالا پریده بود. چشمهای معمولی و مژه های کم پشتش از تعجب گرد شده بود، لبهایش که همیشه زیر لایه ای از رژ قرمز پنهان بود اکنون بی رنگ و رو بود، چهره اش معمولی نبود کمتر از معمولی بود و خداوند پیامرزد پدر کسی که لوازم آرایش را اختراع کرد. سریع به خودم نهیب زدم: بس کن دختر به تو ربطی نداره مگه انتخاب چهره ی آدم دست خودشه گناهکار حسود.

با صدای زینب خانم به خودم آمدم تند و بی پروا گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

جاخوردم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم، خیلی دوست داشتم آن خوی وحشی ام را نشان دهم و خیلی رک بگویم: نیومدم اون قیافه ی بی ریخت و خروار ادعات رو ببینم و حسرت اون شانس لعنتی قشنگت رو بخورم فقط می خواستم یه لگد بزنم به وجدان نداشته ات تا یادت بیوفته یه بچه وخونه زندگی داری از خواب خرگوشی پاشو و بیا سر زندگیت.

با یاد آوری سمیعی از فکر بیرون آمدم و با آرامش گفتم:سلام.

زینب خانم_علیک سلام؛ آدرس خونه منو از کجا آوردی؟

فقط دوست داشتم با مشیت به دهانش بگویم تا بداند بعد از این رفتارش برایم موجودی بی ارزش است و بس، واقعا هیچ چیز جز پول و ادعا نداشت.

دروغ گفتم_از راحله خواستم پیداش کنه.

زینب خانم عصبی شد_با اجازه ی کی آدرس به تو داد؟

عصبی بودم، اما خودم را کنترل کردم: من التماس کردم و اون دلش سوخت.

متعجب به من زل زد: التماس کردی؟

حتی تعارف نکرد که وارد خانه اش شوم گرچه من وارد نمیشدم اما...

نتوانستم خودم را کنترل کنم خیلی جدی و تند گفتم: فکر نکنید اینقد بی کارم که بخوام دنبال شما راه بیوفتم و یا اونقد بی فرهنگ که تو مسائل شخصی تون دخالت کنم من فقط یه پرستارم که نگران حالات روحی و روانی آناهیتاست، آناهیتا برای من خیلی عزیزه این چند روز واقعا از لحاظ روحی و روانی آسیب دیده و تحت فشاره بهانه شمارو میگرفت من گفتم مسافرت هستید اما بازم اصرار میکنه و سراغ میگیره فکر کردم به عنوان مادرش حق داشتید بدونید که فرزندتون حالش چطوره، و اگه براتون مهمه باید بگم آناهیتا خیلی خوشحال میشه اگه برگردید...

نفس عمیقی کشیدم و بدون نگاه کردن به او گفتم: عذر خواهی میکنم بابت مزاحمتم خدانگهدار.

زینب خانم گفت: اون پیش پدرش خوشبخت تره منم فراموش میکنه.

با تعجب به او نگاه کردم ادامه داد: منو فرهاد همدیگرو نمی فهمیم فرهاد فقط بخاطر آناهیتا بامن مونده.

ناخودآگاه گفتم: برای درک شدن اول باید درک کنید.

زینب خانم اخم کرد: درک کردم...

ادامه داد: من دیگه به اون خونه بر نمی گردم تو این مدت هم یه تصمیم راجب شرایط آناهیتا می گیرم.

با نا امیدی سری تکان دادم و به سمت خانه راه افتادم.

با ورودم به خانه آناهیتا به طرفم دوید و سمیعی از جایش برخواست،

من_سلام.

آناهیتا را بوسیدم و رو به سمیعی گفتم: من لباس عوض کنم بر می گردم.

سر تکان داد و روی مبل نشست بعد از تعویض لباس از سمیعی خواستم که تنها صحبت کنیم.

وارد اتاقم شد و به صندلی چوبی یا همان رخت آویز شماره ی دو من تکیه داد، از حالت چهره اش می فهمیدم که کمی استرس دارد پرسید_چیشد؟

رو به سمیعی گفتم: من باهاشون حرف زدم، گفتن قصد برگشتن ندارن.

اخم بزرگی بین دو ابرویش نمایان شد؛

ناخودآگاه ترسیدم،

عصبی گفت_ اونقدر رفتارای بچگانه و اشتباهش رو بخشیدم و به روش نیاوردم باورش شده که حق با خودشه...
رو به من گفت: با راحله برو بازار برای خودت و آنا لباس مناسب مهمانی بخر، نمیتونم آنارو تنها ببرم جشن شمام باید باهاش باشی.

سری به نشانه تایید تکان دادم سمیعی با عصبانیت از اتاق خارج شد.

"به این نتیجه رسیدم که هیچ پول و ثروتی جای وجدان راحت و آرامش خیال را پر نمی کند و خوابیدن در جوی آبی که قورباغه هایش حرف هایت را بفهمند بهتر از زندگی در قصری است که آدم هایش یک هزارم حرف هایت را درک نکنند و تو را نفهمند"

با راحله به بازار رفتیم و برای خودم و آناهیتا لباس مناسب مهمانی خریدیم.

با خستگی وارد اتاق آناهیتا شدم و آناهیتای غرق در خواب را روی تختش گذاشتم بعد از مطمئن شدن از راحت بودنش وارد اتاق خودم شدم.

روز خسته کننده ای بود، دانشگاه و حرفهای زینب خانم خرید لباس جشن و بازی آناهیتا در پارک...

با خستگی به سمت تختم پرواز کردم تا کمی بخوابم.

صبح با صدای زنگ ساعت از جایم برخاستم از ته دل دوست داشتم بخوابم اما کلاس از خواب مهم تر بود.

با صدای خسته نباشید استاد نفس راحتی کشیدم و به سمت خانه پرواز کردم این روزها بیشتر احساس خستگی می کردم گویی تمام توانم به تحلیل رفته بود باید بیشتر به خودم می رسیدن و استراحت می کردم

ابرهای پر از باران دلبرانه به آغوش آسمان پناه می بردند و من مثل همیشه از دیدن آسمان ابری غرق شادی شدم این هوا باوجود سرمای شدید اش قابلیت دیوانه کردن من را داشت سر بلند کردم و قطره ی باران روی صورتم افتاد با آرامش عطر باران را نفس کشیدم، بخاطر کمبود وقت از قدم زدن زیر باران محروم بودم آناهیتا در نبود زینب خانم احتیاج بیشتری به من داشت و این را به خوبی درک می کردم.

ماشینی جلوی پایم ترمز کرد، با یک نگاه ماشین شیک و ترو تمیزی که اسمش را نمی دانم از نظر گذراندم و نگاهم روی راننده اش ثابت ماند، در چند کلاس عمومی او را دیده بودم به ذهنم فشار آوردم که اسم و فامیش را بخاطر آورم اما بی فایده بود شیشه را پایین کشید و بوی عطر سرد و مردانه اش در مشامم پیچید سر خم کرد و گفت: سلام خانم کریمی؛ بارون می باره اجازه بدید برسونمتون.

جدی گفتم: ممنونم منتظر تاکسی هستم.

لبخند زد: مطمئنید نمیخواید بیاید؟ ممکنه بارون شدید بشه تاکسی هم نیاد.

برای تاکسی دست بلند کردم: بله مطمئنم.

تاکسی نگه داشت رو به او گفتم: ممنونم خدانگهدار.

و بدون نگاه کردن به او سوار شدم.

نصیحت های مهناز و محمد و مطالب آموزنده ی کتاب هایی که هر شب می خواندم باعث شدند دیواری بلند به دور خود کشیده و بی خیال روابط و پیشنهاد های بی سرانجام شوم.

قسمت غمگین زندگی ام این بود که جای همه چیز در زندگی ام خالی بود...

پدر

مادر

عشق

آرامش

دلم آرامشی میخواست به زیبایی باران شیشه را پایین کشیدم و قطره های ریز باران روی صورتم نشست با آرامش چشم بستم و سعی کردم بوی باران را تنفس کنم مطمئن اگر مهناز کنارم بود با پس گردنی مجبورم می کرد شیشه را بالا بکشم و ویروس سرماخوردگی را با خود به خانه نبرم احتمالاً قسم می خورد که "گور به گور شده اگه سرما خوردی با لگد از خونه امی اندازمت بیرون"

تلفنم زنگ خورد شیشه را بالا کشیدم و به شماره مهناز نگاه کردم؛

پاسخ دادم_سلام.

صدای همیشه عصبی مهناز در گوشم پیچید_سلام بی معرفت نمک شناس.

نفسم را فوت کردم و ناخودآگاه گفتم:چیت شده باز؟

صدای جیغ جیغوی روی مخش بلند شد_نامرد بی احساس کاش یکم شعور داشتی و حالمو میپرسیدی.

با بیخیالی گفتم: تا اونجا بودم که بهم فحش میدادی و نحس می دونستیم چی شده حالا میخوای حالتو بپرسم؟

سکوت کرد و بعد از کمی مکث گفت:کی بر میگردی؟

بیخیال گفتم:معلوم نیست نکنه دلت تنگ شده؟

مهناز_همیشه بیشعور بودی.

و قطع کرد.

به این رفتارش عادت داشتم احتمالاً امشب محمد بیچاره با سردرد می خوابد چون مهناز بمب غرغر های سر بسته ایست که آماده منفجر شدن است.

شب بود و آناییتا درست مانند پرنسس کوچولویی زیبا در لباس عروسی صورتی رنگش میدرخشید،

موهای لخت مشکی اش را رها کرده و با تاج گل صورتی تزئین کرده بودم.

با خنده دور خودش می چرخید و می گفت:مرسی آسی مرسی...

خیلی از لباسش راضی بود.

را حله به من نگاه کرد و گفت: خیلی خوشگل شدی آسی مثل ستاره ها می درخشی.

با ذوق گفتم:ممنونم عزیزم، اگه تو آرایشم نمیکردی نمیدونستم چیکار کنم.

از جایم برخاستم و به آینه نگاه کردم.

موهای فر و بلندم را با گیره های ریز گل دار جمع کرده و و باظرافت شکل داده بود باورم نداشتم این دختر توی آینه من باشم با کمی آرایش انگار خودم نبودم.

با اصرار راحله صورتم را اصلاح کردم و ابروهای مشکی و خوشحالتم مرتب تر و چشمهای درشتم نمایان تر شد به قول راحله مثل ستاره ها می درخشیدم.

باصدای سمیعی هول کردم و شال حریری که راحله داده بود را روی سرم انداختم.

راحله کفش ها و پالتویم را به دستم داد و گفت: هول نکن عزیزم رژلب رو توی کیف گذاشتم اگه موقع غذاخوردن پاک شد دوباره بکش.

با تعجب گفتم: چطور فکر به اونجا رسیدی؟

چشمک زد_ آخه خیلی به لبات میاد.

به آیینه نگاه کردم حق با او بود لب های خوش فرم با این رنگ رژ عالی شده بود.

صورتش را بوسیدم و جای رژ لب روی لپش ماند_مرسی راحله جونم.

راحله دستی به لپ قرمز اش کشید و گفت: ای بدجنس...

بی توجه به اعتراض راحله کفش ها و شل صورتی آناهیتا را برایش پوشیدم.

و در حالی که پالتویم را می پوشیدم از اتاق خارج شدم.

همین که از اتاق خارج شدم با سمیعی برخورد کردم.

با تعجب به من زل زد ناخودآگاه گر گرفتم و سرخم کردم.

باز هم صدای خوش آهنگش در گوشم پیچید: خانم تر شدی آسمر...

زیر لب گفتم: ممنونم.

چند ثانیه روی صورتم مکث کرد و من سعی کردم بی جنبه نباشم اما مطمئنم از سرخی گونه هایم می فهمید که بخاطر توجه و تعریف اش ذوق کرده ام، در حالی که از پله ها پایین می رفت گفت: آنا رو بیار و بیا.

آناهیتا را بغل کردم و از خانه خارج شدم باران نم نم می بارید دلم می خواست امشب را یک دل سیر با لباس راحتی قدم بزنم اما مجبور بودم با لباس پر زرق و برق به جشن عروسی کسی بروم که تا به حال ملاقاتش نکرده ام همه چیز وارانیه و مزخرف بود.

سوار شدم و با حسرت به قطره های بارانی که روی شیشه با نگاه کردم، سمیعی در حالی که لبخند به لب داشت رو به آنا گفت: آنا من خوشحاله که قراره بره عروسی عمو سهراب؟

آناهیتا با ذوق گفت: آره من سهراب رو دوست دارم.

سمیعی سرخوشانه خندید: بگو عمو سهراب.

آنا در آغوش من قایم شدو با ناز گفت: عمو سهراب.

سمیعی رو به من گفت: چرا ساکتی آسمر جان؟

چرا هر بار که اسمم را به زبان می آورد قلبم دیوانه وار میکوبید؟

می ترسیدم از احساسی که نادیده گرفتنش ممکن نبود.

به خودم مسلط شدم و در حالی که سعی میکردم صدایم نلرزد گفتم: چی بگم؟
سمیعی_ تو اینجا تنهایی سعی کن با ما راحت باشی حداقل با راحله راحت باش.
گفتم_ من باهاتون راحتم و خیلی به من لطف دارید.

سمیعی_ خیلیم خوب.

رو به روی درب تالار توقف کرد در حالی که آناهیتا را بغل کرده بودم پیاده شدم آناهیتا گفت: خودم دوست دارم راه برم آسی.

از خدا خواسته او را روی زمین گذاشتم.

لباسم را مرتب کرده و کیفم را در دست فشردم تا کمی از استرس کم کنم قلبم تند تند می تپید امشب من هم مانند آنها لباس پوشیده بود و می درخشیدم و این یعنی تجربه ی احساسی جدید.

خب اعترافش سخت است اما باید اعتراف کنم این جشن ها برای دختری با روحیات من کمی خسته کننده است، مطمئنم اگر کسی از من بپرسد امشب میتوانی فقط یکی از این دو گزینه را برای انتخاب کنی:

گزینه ی اول: "رفتن به جشن عروسی شلوغ و پر از آدم های مختلف"

گزینه ی دوم: "لم دادن روی تخت و خواندن کتاب فانتزی تخیلی جدید"

مطمئنم انتخابم گزینه ی دوم است.

خودم را تصور کردم در حالی که با لباس راحتی لم داده ام رو تختم و با تمام وجود وارد دنیای کتابم شده و فنان بزرگ کاپوچینو را سر می کشم.

با تصورش دلم ضعف رفت و آهی پرحسرت کشیدم، البته این که خلوت خودم را به هر فضایی ترجیح می دهم به این معنا نیست که دوست ندارم گاهی در جمع باشم و با دوستان صمیمی ام خوش بگذارانم، اتفاقا جشن و مهمانی و جمع را دوست دارم به شرطی که افرادش باب میل باشند.

با سمیعی و آناهیتا به طرف تالار رفتیم تمام حواسم به آناهیتا بود که نیافتد آناهیتا باذوق راه می رفت و ریز ریز حرف های کودکانه می گفت آقای سمیعی با لبخند به آناهیتا گوش می داد.

با شنیدن صدای زینب خانم همه با تعجب به پشت سرمان نگاه کردیم،

زینب خانم_ سلام.

آنا به او چسبید و دامن لباسش را به آغوش کشید: مامانی کی از مسافرت برگشتی؟

آرایشش کمی غلیظ بود و لنز های مزخرفش توی نوق می زد با دیدن من کمی مکث کرد و بلافاصله اخمی میان ابروایش نشست، با این که هیچ کار بدی نکرده بودم قلبم تند تند می تپید بی توجه به آناهیتا به من خیره شد و پوزخند زد_ کی تورو دعوت کرده؟

آقای سمیعی به حرف آمد: آسمر خانم همراه من اومدن قراره مراقب آناهیتا باشه.

دلم گرفت از این که همیشه اضافی بودم،

ناخودآگاه گفتم: حالا که زینب خانم اومدن من برمی گردم.

زینب خانم با طعنه گفت: آره بهتره برگردی.

غرورم فرو ریخت آنقدر سر به زیر انداخته بودم که چانه ام به سینه ام چسبیده بود دوس داشتم توی دهنش بزدم اما فکر این که اخراج می شوم و ممکن است خوابگاه گیرم نیاید مانع می شد.

صدای عصبی سمیعی باعث شد سر بلند کنم و با چشم و ابروی جذاب و پر ابهتش که اکنون با اخمی جدی پر شده بود رو به رو شوم: من از آسمر خواستم امشب باشه و تا آخرش هست.

به آنا که از دامن زینب خانم جدا شده بود با بغض دست من را گرفته بود اشاره کرد و گفت: همیشه همین بودی خودخواه و بی...

جمله اش را ناقص گذاشت و آنا را به آغوش کشید و در برابر نگاه حق به جانب زینب خانم از ما دور شد سر به زیر انداخته بودم و دوست داشتم همان جا بخاطر بی کسی ام زار بزدم اما ممکن نبود.

رو به من گفتم: فکر نکن میذارم از نبودنم سو استفاده کنی موش کوچولو.

با تعجب به این موجود نفهم زل زدم و تا خواستم از خودم دفاع کنم وارد مهمانی شد.

از تالار بیرون آمدم دوست نداشتم حتی این زن بدجنس و لعنتی را در دسته حیوانات قرار دهم چون حتی حیوانات هم کمی شعور داشتند اما او نه زیر لب غر زدم_ امیدوارم به سزای همه ی این کارات برسی من اگه قصد سو استفاده داشتم میوادم دنبالت تا برت گردونم پیش بچت؟ تو لیاقتت یه بیشعور تر از خودته...

با شنیدن صدای کسی حرفم را قطع کرده و برگشتم،

_سلام خانم کریمی.

خودش بود، همان هم کلاسی سمجی که اسمش را فراموش کرده بودم باد سردی وزید و طره ی موهایم که از شال بیرون ریخته بود را به بازی گرفت با بی حوصلگی شالم را جلو کشیده و موهایم را پوشاندم،

حس خوبی به او نداشتم، حاضر بودم در این حال خراب با مهناز رو به رو شوم و تا می تواند مسخره ام کند اما ناخودآگاه از این بشر خوشم نمی آمد.

با لبخند به من نگاه کرد و گفت: جایی می رفتید؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم و آماده شدم تا منفجر شوم و حرصم را روی این بدبخت از همه جا بی خبر خالی کنم تا یاد بگیرد از این به بعد در کار هیچ کس فضولی نکند اما غافلگیرم کرد و در حالی که با ذوق به صورتم نگاه می کرد ادامه داد: آخه اینجا مسیرش بده و تاکسی گیر نمی آد، اون روز که اجازه ندادید...

نفسم را پر حرص رها کردم بدشانسی تا چه حد؟

حتما در این شهر بزرگ و میان هزاران عروسی این لعنتی روی مخ هم باید این جا دعوت می شد؟

بغض کرده بودم دوست داشتم فریاد بکشم تا حرصم خالی شود اما دستم به جایی بند نبود دستم را مشت کردم و ناخن های بلندم دستم را خراش داد با صدای ضعیف گفتم: ممنون.

دستم را باز کردم و زخم های ریزی که جای ناخن های بلندم بود خود نمایی کرد، خاطره ای از مریم در ذهنم نقش بست هیچ وقت از شکل انگشت و ناخن هایش راضی نبود و مرتب کاشت ناخن انجام می داد هر بار که از آرایشگاه بر می گشت دست های مرا در دست می گرفت و می گفت: آخه انصافه این انگشت های خوشگل و این ناخن های مرتب خدادادی مال تو باشه و من در به در دنبال کاشت ناخن باشم؟ نه انصافه؟

و بلافاصله صدای اعتراض من بلند می شد؛ در حالی که موهای خرمایی و لخت اش را می کشیدم می گفتم_خدارو خوش می آد این موهای قشنگ مال تو باشه و من با این موهای فر فری سر کنم؟

مریم با حرص می گفت: تو دیگه خفه شو آسی اینا فر نیست پیچ و تابه تو قدر زیبایی خودتو نمی دونی خره... با یاد آوری این که مریم نیست تا با او تماس بگیرم و اول و آخر این دنیای بی رحم را به فحش بکشم اشک هایم سرازیر شد.

بیچاره منی که به دنبال خوشبختی بودم...بیچاره منی که درد هایم از تحمل بیشتر بود...بیچاره منی که به جبر آمد و به جبر قد کشید و به جبر تهمت شنید...

صدایش را می شنیدم:خانم کریمی؟ خواهش میکنم صبر کنید.

با حرص به او توپیدم_چی می خوای؟ دنبالم نیا من یه آدم عادی نیستم اون چیزی که تو میخوای رو هم ندارم. مطمئنم اگر مریم اینجا بود بی توجه به موقعیت می گفت:منظورت از اون چیز چیه شیطان؟ مگه می شه نداشته باشی آخه؟

بهت زده به من خیره شد و گفت:منم می دونم یه آدم عادی نیستی.

بی توجه به او راه افتادم گور پدر پول و حقوق امشب از این خانه می روم اما به کجا؟ صدای سمیعی باعث شد بایستم صدایش ناخودآگاه آرام می کرد

سمیعی_آسمر؟ صبر کن.

رو به همکلاسی گفت_شما مزاحم این خانم شدی؟

هم کلاسی به طرف سمیعی دست دراز کرد_آرمان رفیعی هستم هم دانشگاهی ایشون.

یک سوال ذهنم را مشغول می کرد، آرمان رفیعی چرا به من گیر داده؟ در من گوشه گیر و عجیب و غریب به دنبال چه چیزی می گردد؟ مطمئنم این دعوت های پی در پی اش برای رساندن من بی دلیل نیست، مطمئنا برای کسی با این وضع مالی و تیپ و قیافه بدست آوردن دخترهای رنگارنگ سخت نیست دلیل این اصرارش چه بود؟ سمیعی با او دست داد_خوشبختم.

فقط دلم می خواست به خانه برسم و این لباس های لعنتی را پرت کنم روی صندلی و بخزم توی تخت گرم و نرم و باور کنم که رفتار زینب خانم خواب بوده اما خوب می دانستم که خواب نبوده و دیر یا زود بی گناه اخراج می شوم، شاید هم بی گناه نبودم...

پر بودم از تمام دنیا دستی شانه ام را گرفت و به عقب کشیده شدم.

با یک نگاه سر تا پایش را بر انداز کردم مثل همیشه مرتب و خوشتیپ بود قلبم تند تند می تپید به چشم هایش نگاه کردم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم: به من...دست نزنید.

چشم هایش توانم را می گرفت شاید حق با زینب خانم بود من دختری پست بودم که به شوهرش چشم داشت نفس حبس شده ام را رها کردم و گفتم:من میخوام برگردم خونه...

جدی گفت:زینب چیزی گفته؟

سر به زیر انداختم:نه.

_با من صادق باش آسمر...

سر بلند کردم و با ناراحتی گفتم_من حالم خوب نیست، میشه برگردم خونه؟

_باشه، بیا می رسونمت.

رو به رفیعی گفتم:ممنون آقای رفیعی.

با حالتی عجیب گفتم:خواهش میکنم.

هر دو راه افتادیم به طرف ماشین بی توجه به او عقب نشستم، حقیقتا از زینب خانم و حرف هایش می ترسیدم تصمیم داشتم تا جایی که می توانم از سمیعی دوری کنم مطمئنم اگر این لباس ها و آرایش نبود تا خانه پیاده می رفتم.

جدی گفتم:من راننده شخصی ات نیستم بیا جلو بشین.

با ناراحتی پیاده شدم و جلو نشستم.

ماشین را روشن کرد و گفتم:خب...

سکوتم را که دید ادامه داد_زینب چی بهت گفت؟

حرف های زینب خانم در ذهنم می چرخید اما گفتم:چیز خاصی نگفت.

پوزخند زد_که اینطور...

با حرص گفتم_بله.

سکوت کرد و فرمان بیچاره را فشار داد، زیر چشمی به او نگاه کردم و برای بار هزارم به این نتیجه رسیدم که جذاب است نگاهم را گرفتم و سر به زیر انداختم، باید سریع تر از آن خانه می رفتم از دار دنیا نجابتم برایم مانده بود که این احساس لعنتی آن را زیر سوال می برد.

رو به سمیعی گفتم:آقای سمیعی؟

در حالی که با ضبط مشغول بود گفتم:جانم؟

قلبم تند تند می تپید.

به من گفت جانم!

ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم.

سر بلند کرد و به من نگاه کرد،نگاهم را دزدیدم. دستمالی برداشت و به دستم داد: صورتت رو تمیز کن.

با صدای ضعیف گفتم:باشه.

آینه کوچکم که عکس عروسک روی جلدش بود را از کیف دستی برداشتم و به آینه نگاه کردم با نرمی اشک های روی صورتم را تمیز کردم.

سنگینی نگاهش حس خوبی به وجودم تزریق می کرد و ناخواگاه گرم می شدم از این که به من توجه می کند، هیچ چیز مهم نبود قرار نبود کسی از احساس ته قلبم خبر دار شود مهم این بود یک نفر به من توجه می کند و این توجه به من حس خوبی می دهد.

این گناه شیرین بود، مثل عسل...

کشنده بود، مثل زهر...

غریب بود، مثل من...

ترمز شدید ماشین باعث شد آینه از دستم بیافتد و به جلو پرت شوم.

سر گیجه داشتم. با چشم های نیمه باز به سمیعی که با یک مرد بحث می کرد نگاه کردم.

سوار شد و عصبی گفت: نزدیک بود مارو به کشتن بده.

به من نگاه کرد و گفت: خوبی اسمر؟

با وجود سرگیجه و حالت تهوع گفتم: خوبم.

حرکت کرد و گفت: میریم دکتر.

گفتم: من خوبم.

سمیعی_پاهات داره می لرزه چشاتم به زور باز نگه داشتی.

_چون یهویی ترمز گرفتید ترسیدم اما الان خوبم.

سمیعی_برا اطمینان بیشتر می ریم دکتر.

من_اما آناهیتا و زینب خانم منتظرتون منم فقط فشارم افتاده وقتتون رو تلف نکنید و برگردید جشن.

رو به من گفت: آناهیتا پیش خواهرمه؛ زینب منتظر بمونه، مثل تمام روزهایی که من منتظر موندم به خودش بیاد و نیومد.

سکوت کردم و اجازه دادم طبق میل خودش رفتار کند رو به روی بیمارستان نگه داشت، پیاده شدم سرگیجه باعث شد به ماشین تکیه دهم، سمیعی به طرف من آمد و گفت: حالت خوبه؟

قدمی برداشتم و گفتم: خوبم.

سرگیجه باعث شد روی زمین بیافتم، سمیعی به طرفم آمد و چند دقیقه بعد حس کردم در هوا معلق شدم، بوی عطرش وارد ریه هایم شده بود دوست داشتم این معلق بودن تا به ابد ادامه داشته باشد دوست داشتم در همین حالت خواب و بیداری بمانم برای منی که تشنه ی حمایت شدن بود این حمایت های گاه و بیگاه سمیعی هر چند کم و پیش پا افتاده غنیمت بود.

چشم های خسته ام را باز کردم و بلافاصله با او رو به رو شدم، با نگرانی گفت: خوبی؟

با صدای گرفته گفتم: خوبم.

سمیعی_فشارت افتاده بود چرا حواست به خودت نیست؟ چرا غذا نمیخوری که این بلا سرت بیاد؟

با خجالت گفتم: غذا میخورم.

به سرم آویزانی که تقریبا خالی شده بود نگاهی انداخت و گفت_تقریبا تموم شده، میگم بیان جداش کنن.

چند دقیقه بعد سمیعی همراه با پرستار آمدند و آن سوزن لعنتی از دستم جدا شد احساس می کردم سرما به مغز استخوانم نفوذ کرده و هنوز هم کمی سرگیجه داشتم از تخت پایین آمدم و در حالی که می لرزیدم مشغول پوشیدن پالتو شدم سمیعی به سمت من آمد_ میخوای کمکت کنم؟

با ناراحتی گفتم: ببخشید که باعث دردسرتون شدم.

پالتو را از دستم گرفت و با مهربانی گفت: این چه حرفیه.

با کمک او پالتو را پوشیدم تمام حواسش به من بود مانند پدری که از فرزندش مراقبت می کند و شاید هم مانند مردی که....

نه اصلا دوست ندارم بیشتر از این مثال به چیزی فکر کنم.

تمام مدت احساس خوبی داشتم این که مرا حمایت می کرد برایم حسی خوشایند بود.

در ماشین را باز کرد و گفت: بشین.

خود را پرت کردم روی صندلی و گفتم: ممنون.

سوار شد و گفت: شام چی میخوری؟

من_ خونه یه چیزی میخورم.

سمیعی_ پرسیدم الان چی دوست داری بخوری؟

به نیم رخ جذابیش زل زدم و گفتم: خب...

سمیعی همانطور که رانندگی میکرد بدون نگاه کردن به من گفت: انتخاب کن.

سر به زیر انداختم و گفتم: فرق نداره.

سمیعی کلافه گفت_ متعجبم می کنی آسمر.

بعد از کمی مکث ادامه داد: چه غذایی رو بیشتر از همه ی غذا ها دوست داری؟

سریع گفتم: الان اشتها کور شده دوست دارم آبمیوه بخورم.

زیر چشمی به او نگاه کردم لبخندی محو روی لبهایش نشست و گفت: باشه.

رو به روی مغازه توقف کرد و چند دقیقه بعد با نایلونی پر برگشت نایلون را به دستم داد و دوباره مشغول رانندگی شد رو به روی پارک توقف کرد و شیشه را پایین کشید و گفت: یه دونه از اون کیک هارو بده به من.

با تعجب به او خیره شدم لبخند زد: زود باش دیگه.

کیک را به او دادم و گفتم: آب میوه می خورید؟

درحالی که مشغول باز کردن کیک بود گفت: بله ممنون.

آبمیوه را به دستش دادم.

مشغول خوردن شد خونسرد و آرام می خورد با کنجکاوی گفتم: دیرتون نشه.

سرش را به علامت نه تکان داد.

سر به زیر انداختم.

سمیعی_تو چرا نمیخوری؟

لبخند زدم:خونه میخورم.

چشم هایش ریز شد و باشیطننت گفت: از من خجالت می کشی؟یا...

خب حقیقت این بود که دلایل زیادی دست به دست هم دادند تا من از اینجا بودنم ناراحت باشم، اولین دلیل حرف های زینب خانم بود و ترس از آواره شدنم دومین دلیل جشن عروسی دوست صمیمی او بود و باید بر می گشت و سومین دلیل این لباس مزخرف و حال روحی خرابم بود باید سریع ترلباس های راحتی ام را می پوشیدم و بایک نفر حرف می زدم و خودم را خالی می کردم. افکارم را جمع و جور کردم و با لبخندی بی معنی و کج گفتم: راستش فکر می کنم بخاطر بهترین دوستتون هم که شده باید سریع تر برگردید منم نیاز دارم قبل از خوردن اینا باید یکم بخوابم.

آبمیوه را به سمت من گرفت:اینو بگیر لطفا.

کیک را روی داشبورد گذاشت و مشغول رانندگی شد.

تا رسیدن به خانه هر دو سکوت کردیم برایم سوال بود چرا برای برگشتن به جشن ازدواج دوستش عجله ندارد اما سکوت کردم چون جواب این سوال به من ربطی نداشت.

از ماشین پیاده شدم و رو به سمیعی گفتم: متاسفم که براتون دردرس درست کردم.

سمیعی نفس عمیقی کشید و گفت: تو هیچ کار بدی نکردی مراقب خودت باش شب بخیر.

ماشین را روشن کرد و از من دور شد.

لبخند زدم و وارد خانه شدم بعد از تعویض لباس با راحله تماس گرفتم: سلام راحله میشه پیام پیشت؟

راحله با تعجب گفت:کجایی مگه؟

من_برگشتم خونه.

از عمارت خارج شدم و به طرف خانه ی کوچک گوشه ی باغ رفتم. راحله با موهای پریشان و لباس راحتی در چارچوب در ظاهر شد.

با صدای گرفته گفت: زود بیا تو هوا سرده.

من_باشه.

چایی خوش رنگ را روی میز کوچک آشپزخانه گذاشت و گفت:خب حرف بزن دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:زینب خانم اومده بود جشن.

راحله_نه بابا!

با غم گفتم_فکر می کنه من می خوام شوهرش رو از راه بدر کنم می دونم اخراجم میکنه وسط ترم خوابگاه از کجا گیر بیارم؟ پولم ندارم که...

راحله گفت: تو با اونا قرار داد یک ساله بستی و اون ازت خواسته خوابگاه نمونی که مراقب آنا باشی نمی تونه الکی بیروننت کنه حتی اگه بخواد هم آقا اجازه نمی ده؛ آقا هیچکس از خونه اش بیرون نمی اندازه خیالت راحت. با چشمهای پر از اشک گفتم: از اول اضافی بودم، از اول ناخواسته بودم...

راحله با چشم های خوش رنگش که پر از غم شده بود به من نگاه کرد و گفت: این حرفا چیه اسمر؟
قطره ای اشک از گوشه ی چشمم به پایین لغزید؛ رو به راحله گفتم: میشه من اینجا بخوابم؟
راحله لبخند زد: آره راحت باش.

*** **

وارد کلاس شدم و بی حوصله به طرف صندلی آخر رفتم از ته دل دوست داشتم یک پرنده ی آزاد باشم که می تواند بی دغدغه ی روی هر درختی لانه بسازد، با چند دانه گندم سیر شود و پرواز کند از هر کوه و دشتی بگذرد و به شهری که میخواهد سفر کند.

آه پر غمی کشیدم و گفتم: حتی زندگی یه پرنده هم از زندگی من بدبخت بهتره.
با صدای آشنای رفیعی به خودم آمدم_سلام خانم کریمی.

روی صندلی کنار صندلی من نشست بوی عطرش پخش شد با لبخند گفت:حالتون چطوره؟
با بی حوصلگی گفتم:سلام ممنون.

رفیعی گفت: میشه بعد از کلاس باهم صحبت کنیم؟

کنجکاو شدم:چه صحبتی؟

با ورود استاد از جایش برخاست و گفت:اگه اجازه بدید بعد از کلاس صحبت کنیم می فهمید.
سری به تایید تکان دادم:باشه.

نگاهم به تخته بود و فکرم پر می کشید به سمت حرف های زینب خانم،

اگر زینب خانم آقای سمیعی را راضی می کرد که مرا اخراج کند باید چه میکردم؟

ناخودآگاه مهناز را تصور می کردم که با پوزخند میگوید: دیدی آخرش برگشتی همین جا و دل خودم؟ آخه توی اضافی بد بیارو چه به درس و کتاب؟

بغض کردم،

و دوباره صدای مهناز پیچید: حالا چه غلطی کردی که اخراجت کردن؟

مطمئنم اگر غم تهمت زینب خانم و از دست دادن سرپناه مرا نکشد غم طعنه های مهناز مرا خواهد کشت.

با صدای خسته نباشید استاد از فکر بیرون آمدم و مشغول جمع کردن جزوه ام شدم، این چند روز از درس هایم دور شده بودم باید سر فرصت مناسب به درس هایم رسیدگی می کردم.

از کلاس خارج شدم و سریع قدم برداشتم تا از دانشگاه خارج شوم چون حوصله صحبت با سمیعی را نداشتم اما صدای همیشه مزاحمش در گوشم پیچید

رفیعی_خانم کریمی؟قرار بود صحبت کنیم.

سری به تایید تکان دادم و کلافه گفتم:بله، ببخشید یادم رفته بود.

با لبخند گفت:بفرمایید بریم یه کافه ای جایی بشینیم الان بارون میاد هوام هم سرده.

به آسمان پر از ابر خیره شدم زمانی برای این هوا می مردم و لحظه شماری میکردم که باران ببارد اما امروز حتی دقت نکردم که هوا ابری است.

بی حوصله گفتم:ببخشید من عجله دارم میشه همین جا بگید؟

با ناراحتی گفت:قول میدم زیاد طول نکشه.

من:واقعا شرایط روحی خوبی ندارم باید برگردم خونه.

رفیعی با نگرانی گفت:مشکلی پیش اومده؟

من:نه،شما کارتون رو بگید.

رفیعی:حداقل بفرمایید تو ماشین بشینیم اینجوری سرپا خوب نیست.

سوار شدیم.

رو به رفیعی گفتم:خب بفرمایید.

نفس عمیقی کشید و گفت: من از حاشیه رفتن و حرف اضافی خوشم نمیاد پس رک میگم، خانم کریمی من از شما خوشم میاد.

تعجب نکردم،

حس خاصی هم نسبت به این اعتراف نداشتم حقیقتش این بود که آنقدر مشکلات داشتم که اصلا به ازدواج و یا دوستی فکر نمی کردم.

با خونسردی گفتم:خب؟

رفیعی_نظر شما راجب من چیه؟

خیلی دوست داشتم صادقانه اعتراف کنم_نظری ندارم.

اما مثل همیشه بر خلاف نظر واقعی خودم ادب را رعایت کردم و گفتم:فکر میکنم و بهتون جواب میدم.

حوصله نداشتم به حرف زدن با او ادامه دهم بنابراین سریع پیاده شدم و گفتم:خدا نگهدار.

پیاده شد و گفت:اجازه بدید برسو نمتون.

گفتم: میخوام پیاده روی کنم ممنون.

فکری شیطانی که مهار کردنش سخت بود در ذهنم می چرخید، اگر ازدواج میکردم و درس میخواندم خیالم بابت خرج و مخارج راحت بود.

اما تکلیف رویاهای دخترانه ام چه میشد؟

من هیچ حس خاصی به آرمان رفیعی نداشتم.

با ناراحتی روی صندلی پارک نشستم، جرات بازگشت به خانه را نداشتم می ترسیدم با ورودم به خانه با زینب خانمی که حکم اخراجم را در دست دارد رو به رو شوم.

باید از سمیعی کمک می خواستم دوست داشتم به هر دری بزنم که از آن خانه بروم اما با یادآوری این که وسط ترم خوابگاه گیر نمی آمد تمام افکارم پوچ میشد.

بغض کردم،

اگر هوای مستقل بودن و حقوق جداگانه به سرم نمیزد و کنج همان خوابگاه خراب شده می ماندم، اینطور آواره نمی شدم.

وارد خانه شدم و با دیدن چمدان زینب خانم قلبم به تپش افتاد و پشت سرش صدای تق تق کفش هایش که از پله ها پایین می آمد.

گردنم مثل جغد چرخید و به پشت سرم نگاه کردم صدایش در گوشم پیچید: سلام، لباساتو عوض کن و بیا پایین کارت دارم.

عصبی بودم خودم را تصور کردم در حالی که بیخیال درس و ازدواج شده و به خانه برگشته ام، با احمد آقا ازدواج کردم چند بچه ی قد و نیم قد داریم.

تنم لرزید.

تصور قیافه ی مهناز در حالی که پیروزمندانه به من زل زده چیزی را در دلم فرو ریخت.

به خودم لرزیدم و گفتم: من راحتم همین الان صحبت کنید.

مثل همیشه سرد گفت: بیا بشین.

روی مبل نشست و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت سعی کردم به خودم مسلط باشم برخلاف دل ترسیده ام خونسرد روبه رویش نشستم اگر این بی پولی لعنتی دست و پایم را نبسته بود حرف های درشتی که در دلم بود را بارش می کردم تا بفهمد که به بدون لباس های گران قیمت و اسم خانوادگی اش موجودی احمق و متوهم است و بس... مطمئنم حتی یک کتاب مفید نخوانده و تمام تلاشش در این است که با ظاهری پر زرق و برق یک جا بنشیند از ویژگی های انتسابی اش تعریف کند

یک تای ابروی رنگ شده اش را بالا انداخت و گفت: خوشگل شدی!

در دلم پوزخند زدم،

مودبانه گفتم: ممنون.

زینب خانم: تو نمیتونی اونطوری که باید به آناهیتا رسیدگی کنی زمانت کمه، میخوام یه پرستار تمام وقت استخدام کنم.

حرفی که انتظارش را داشتم گفتم،

اما داشت بی گناه مرا محکوم میکرد حرف هایی که از دیشب در ذهنم میچرخید را به زبان آوردم: پس من چی؟

زینب خانم: حقوق این مدتت رو بهت میدم برگرد خوابگاهتون.

عصبی شدم: فکر کردید وسط ترم خوابگاه گیر میاد؟

مگه از اول شرایط درسی منو نمی دونستید که استخدام کردید؟ درضمن زمان هایی که من نیستم راحله کارهای منو کامل انجام میدی، شما اگه از چیز دیگه ای ناراحتید لزومی این دلیل مسخره رو برای آواره کردن من بیارید. اگه نمیخواید براتون کار کنم نمی کنم اما باید طبق قرارداد به جایی برای موندن و حقوقمو کامل بدید.

با شنیدن صدای آقای سمیعی هر دو به او نگاه کردیم.

سمیعی: اینجا چخبره؟

زینب خانم با صدای بلند گفت: به به چشمم روشن چه زبونی درآورد دختره ی بی چشم و رو...

آقای سمیعی جدی و خونسرد گفت: پرسیدم چه خبره؟

زینب خانم با حرص گفت: پول این دختره رو بده و از اینجا بیرونش کن نمیخوام ببینمش.

قلبم گرفت، تمام التماس را در چشمهای مظلوم پر از اشکم جمع کردم و به آقای سمیعی خیره شدم.

سمیعی با تعجب گفت: چرا؟ چیشده؟

زینب خانم: نمیخوام باشه، خودم آوردمش حالا نمیخوام باشه.

سمیعی: خب الان اگه بیرونش کنیم باید کجا بره؟

این حجم از حقارت و بی پناهی و بی کسی برای دل کوچکم زیاد بود.

پر از غم گفتم: میرم، خودم میرم، اما امیدوارم همینطور که بی گناه آوارم کردید آواره بشید.

از پله ها بالا رفتم و مشغول جمع کردن لباس هایم شدم، تمام مدتی که در اتاق بودم صدای دعوا و بحث شان به گوشم می رسید.

اما مهم نبود، حتی از سمیعی بدم می آمد.

مردی که از پس زنش بر نمی آمد بی عرضه بود از خودم نیشگونی گرفتم تا افکار پلیدم پراکنده شود باید کجا می ماندم؟

چمدانم را برداشتم و با بدبختی از پله ها پایین بردم.

سمیعی با دیدن من گفت: وسایلت رو برگردون آسمر.

زینب خانم روی مبل نشسته بود با تنفر به او نگاه کردم و مطمئن شدم که حاضر نیستم به هر قیمتی در آن خانه بمانم.

جدی و سرد گفتم: من نیازی به ترحم شما ندارم درسته بی پولم ولی پست نیستم.

سمیعی در حالی که سعی داشت خودش را کنترل کند گفت: گفتم برگرد آسمر.

لج کرده بودم: من دیگه نمیخوام اینجا کار کنم آقای سمیعی ممنون میشم دیگه اصرار نکنید.

زینب خانم از روی میز پاکتی برداشت و به طرف من گرفت و گفت: این دستمزد این مدتت...

به طرفش رفتم پاکت را گرفتم و به آن خیره شدم. یعنی فکر می تواند با این مستطیل سفید دل شکسته ام را بخرد؟

پاکت را پاره کردم و گفتم: فکر نکنید میتونید هر کاری میخواید بکنید و بعد با پول درستش کنید شما منو استخدام کردید و باعث شدید خوابگاهمو از دست بدم. اون از حرفای بی ربط اون شبتون تو جشن اینم از امروز که بی خود و بی جهت اخراج کردید.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم: می سپرم دست خدا.

سمیعی گفت: تو تا تموم شدن این ترم خونه ی من می مونی.

به او نگاه کردم، عصبی و خسته بود در نگاهش هزار حرف ناگفته می رقصید اما حرف های ناگفته اش بدرد من نمی خورد.

لبخند زدم: ممنون اما من نمیخوام اینجا باشم.

چمدان بزرگ پر از کتاب و لباسم را روی زمین کشیدم. حتما آناهیتا را به راحله سپرده بود که از دعوا خبر دار نشود.

چمدانم را وسط حیاط گذاشتم و به سمت خانه ی کوچک گوشه ی باغ رفتم صدای آناهیتا و راحله در گوشم می پیچید بغض کردم و گفتم: سلام.

راحله به من نگاه کرد و از جایش برخاست، با چشم های پر از نگرانی گفت: آسمر گریه کردی؟

آناهیتا به طرفم دوید و با ذوق گفت: اومدی اسمر؟

آناهیتا را در آغوش گرفتم و گفتم: چطوری جوجه کوچولوی من؟

صورتش را بوسیدم و گفتم: من باید چند روز برم خونه خودمون عزیزم.

آناهیتا با ناراحتی گفت: چرا؟

به راحله که خوب میدانستم به زور خودش را کنترل کرده که نپرسد چه شده نیم نگاهی انداختم و رو به آناهیتا گفتم: داداشم مریض شده خوب که شد میام.

آناهیتا غمگین گفت: داداشتو بیار همین جا بابایی می برش کتر.

صورتش را بوسیدم و گفتم: چشم ولی چند روز همونجا می مونه و منم باید برم پیشش.

راحله گفت: آنا عزیزم برو کیکت رو بخور بعد بیا پیش ما.

آناهیتا رو به من گفت: الان میام.

و به طرف آشپز خانه دوید.

راحله با نگرانی گفت: چی شده واقعا داداشت مریضه؟

لبخند پر از غمی زدم و گفتم: نه، زینب خانم اخراج کرد.

راحله با تعجب گفت: واقعا؟

من: آره. آواره شدم.

راحله اخم کرد: زبونتو گاز بگیر

و با ناراحتی ادامه داد: آقا چیزی بهش نگفت؟

نفس حبس شده ام را رها کردم: آقا گفت بمون خودم قبول نکردم.

راحله با حرص گفت: آخه الان وقت لج کردنه؟

غمگین گفتم: حتی اگه کف جاده بخوابم اجازه نمیدم کسی شخصیتمو زیر سوال ببره.

با شنیدن صدای بم سمیعی ناخودآگاه از جایم برخاستم.

به سمیعی نگا کردم با اخم گفت: بیرون منتظرتم.

آناهیتا با شنیدن صدای پدرش از آشپزخانه خارج شد و به طرفش دوید،

سمیعی آنا را به آغوش کشید و صورتش را بوسید: تو اینجا چیکار میکنی عزیزم؟

آناهیتا گفت: بابا تو میخوای اسی رو ببری پیش داداشش؟

سمیعی لبخندی زورکی زد و گفت: آره عزیزم تو پیش خاله بمون تا من آسمر رو برسونم و پیام.

رو به من گفت: منتظرتم.

و رفت.

راحله لبخند زد و گفت: گفتم که اقا نمی ذاره بی سقف بمونی.

صورتش را بوسیدم و گفتم: اگه زنده موندم دوباره بهت سر میزنم.

راحله خندید _ هواتو داره بهش اعتماد کن.

بعد از خداحافظی با آناهیتا و راحله در حالی که به سختی بغضم را کنترل می کردم تا نشکند به طرف ماشین رفتم.

چمدانم نبود احتمالا آقای سمیعی چمدان را برداشته بود.

پیامی به آقا رضا فرستادم و عذرخواهی کردم که نتوانستم حضورا خداحافظی کنم.

خوب میدانستم محبتی که از راحله و آقا رضا و آقای سمیعی و آناهیتا دیده بودم بسیار بیشتر از محبتی بود که از مهناز و محمد دیده بودم.

خانواده به معنای داشتن پدر و مادر مشترک و زیر یک سقف بودن نیست، این را میگویم چون خوب میدانم این واژه ی هفت حرفی هفت دنیا احساس و معنا دارد،

احساس و همدردی راحله، زنی که مدتی کوتاه میشناختمش را چگونه میتوانستم با بدرفتاری های مهناز یکی بدانم؟

حمایت های گاه و بی گاه سمیعی و آقا رضا را چگونه میتوانستم با بی محلی های محمد یکی بدانم؟

برای کسی که تشنه است مهم نیست از کدام دست آب بگیرد، مهم است؟

خوب میدانستم معنای واقعی خانواده را هر چند کم اما در کنار آنها درک کردم و جدایی واقعا سخت بود.

با ناراحتی سوار شدم،

سمیعی جدی پرسید: چرا اون شب نگفتی زینب چی بهت گفته؟

مظلومانه سر به زیر انداختم،

سمیعی دوباره پرسید: باتوام؟

سکوت کردم.

سرعت ماشین را زیادتز کرد و نفس عمیقی کشید.

با صدای ضعیف گفتم: نمی خواستم شمارو ناراحت کنم چون می دونستم بخاطر حسادت زنانه این حرفارو گفته.

سمیعی_می برمت آپارتمانِ خودم. این مدت اونجا باش، حقوقت هم سر جاش.

با تعجب به اون خیره شدم.

جدی گفت: چی شده؟

با یادآوری رفتار زینب خانم سر به زیر انداختم و گفتم: اگه همسرتون بفهمن برا هر دومون دردسر میشه منو

جلو خوابگاه پیاده کنید یه کم پول دارم همونجا می مونم فعلا.

جدی و تند گفت: بنظرت من آدمی ام که کسی رو بی جا و مکان کنم؟ تو استخدام شدی و قرار بود تا پایان ترمت

تو خونه من باشی، مشکل منو زینب و رفتاری اون ربطی به اون قرار داد نداره.

سکوت کردم، چرا باید به سمیعی اعتماد می کردم؟

وارد آپارتمان شدیم، سمیعی رو به من گفت: فعلا اینجا باش.

من_ممنونم بابت همه چیز.

سمیعی_متاسفم که وارد مشکلات منو زینب شدی من دیگه میرم.

بعد از رفتن سمیعی به اطرافم نگاه کردم مبلمانی که با پارچه پوشیده شده بود وارد اتاق خواب اول شدم تخت

خواب یک نفره و کمد خالی،

وارد اتاق خواب دوم شدم، خالی بود.

وارد آشپز خانه شدم و جارو را برداشتم تا کمی خانه را تمیز کنم،

چند ساعت بعد همه جا تمیز و مرتب بود،

دوش گرفتم با اینکه گرسنه بودم حوصله ی خرید را نداشتم.

باید کمی می خوابیدم فکر این که چرا سمیعی باید به من لطف میکرد لحظه ای رهايم نمی کرد، کاش کسی را

داشتم تا با او درد و دل کنم و از او راهنمایی بخواهم با یاد آوری مهنازی که هیچ گاه مرا به چشم یک خواهر

ندید دلم گرفت اما بیخیال همه چیز شدم و شماره اش را گرفتم.

صدای همیشه عصبی اش در گوشم پیچید: الو.

با وجود تمام بد خلقی هایش دلتنگش بودم،

لب زدم: سلام مهناز.

کمی مکث کرد و گفت: تویی اسی؟

من:اره مگه جز من کسی بهت زنگ میزنه؟

مهناز: نه فقط لنگ تویه مارمولکم.

خندیدم،

من: دلم برا بد اخلاقی ها و غرغر هات تنگ شده.

مهناز: اگه دلت تنگ بود که بهم سر میزدی.

بغض کردم: خب توام یبار بگو منم دلم برات تنگ شده...

صدای زنی که مهناز را صدا میزد را شنیدم،

مهناز سریع گفت: من کار دارم باید برم اگه چیزی لازم داشتی بگو خدانگهدار.

با ناراحتی تلفن را قطع کردم این رفتارهایش عادی بود، از آن عادی هایی که هیچوقت نتوانستم بابت شان ناراحت نشوم به قول راحله: بعضی چیزارو حتی اگه بهشون عادت کنی عادی نمیشن.

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم و گیج به اطراف نگاه کردم با یادآوری این که کجا هستم دلم گرفت.

دوست داشتم الان در اتاق گرم و نرم عمارت سمیعی می بودم و در کنار آناهیتا و راحله ی عزیزم شام می خوردم و بعد از خوابیدن آناهیتای به راحله پیشنهاد تاب سواری آخر شب را می دادم، خودم را تصور کردم در حالی که روی تاب نشسته ام و از گرمای بدنم زیر پتو لذت می برم و لیوان بزرگ کاپوچینو را سر می کشم، راحله هم از روزمرگی هایش شکایت می کند.

اما با احساس سردرد شدید و سستی بدنم از رویا بیرون آمدم.

گلو درد داشتم و سرما تا عمق استخوانم نفوذ کرده بود.

صدای سمیعی از پشت در می آمد: اسمر؟ اسمر جان؟ حالت خوبه؟

در را باز کردم سمیعی با دیدن من گفت: سلام، چرا رنگت پریده؟

به نایلون های پر از خرید توی دستش نگاه کردم و علامت تعجب بزرگی بالای سرم ظاهر شد بی توجه به چهره ی متعجب من دستش را بلند کرد و روی پیشانی ام گذاشت سریع خودم را عقب کشیدم و اخم کردم،

دسپاچه شد و گفت: ببخشید حس کردم تب داری.

سر به زیر انداختم و با صدای گرفته گفتم: خوبم، ممنون.

خرید هارا برداشت و گفت: اجازه هست؟

در را باز کردم و گفتم: بفرماید.

خرید هارا روی زمین گذاشت و به اطراف نگاه کرد و گفت: همه جا تمیز شده، خسته نباشی.

سر گیجه داشتم روی مبل نشستم و گفتم: زنده باشید.

سمیعی: حالت خوبه آسمر؟

سرتکان دادم:خوبم.

سمیعی:رنگت پریده صدات گرفته.

با ناراحتی گفتم:اینجا خیلی سرده.

انگار که چیزی را بیاد آورده باشد سرتکان داد و ناراحت گفت: یادم رفت شوفاژارو راه بندازم.

و به طرف شوفاژ رفت، در همان حال گفت: باید بریم دکتر سرما خوردی.

به خرید ها نگاه کردم و گفتم:شما چرا اینقدر به من لطف می کنید وقتی خانمتون حساسن؟

سمیعی چند لحظه مکث کرد، اما به خودش مسلط شد و گفت:لطف نیست، خودمم دانشجو بودم و می فهمم چقدر تنهایی بده، این که الان تنها این جایی تقصیر منه که به زینب جایگاه بی خود دادم و از روز اول باهانش جدی برخورد نکردم.

خب حقیقتی تلخ وجود دارد که از نوشتنش می ترسم، می ترسم به خودم اعتراف کنم اما تک تک حرکات، حرف ها، رفتار های او بنظرم جذاب و از حمایت هایش غرق لذت می شوم وبرایم حضورش لذت بخش است. شوفاژ راه اندازی شد و او با آبگرمکن مشغول شد تا راه اندازی اش کند.

بعد از خوردن داروهای سرماخوردگی و سردردی که طبق عادت همیشگی برای احتیاط در کیفم نگه داری می کردم مشغول آماده کردن چایی دارچین و سوپ مرغ شدم.

سستی، سردرد و گلو درد مانع رسیدن به کارهایم نمی شد، به لوس بازی و خوابیدن در تخت عادت نداشتم البته به جز روزهایی که واقعا از پا بیافتم و توانم تمام شود.

چایی خوش رنگ را روی میز گذاشتم و گفتم:بفرمایید، چایی آماده است.

آب گرم کن را روشن کرد و گفت: خب اینم دیگه مشکلی نداره.

لبخند زدم:ممنونم.

بوی خوب سوپ در خانه می پیچید و سمیعی بی توجه به زنگ های مداوم گوشی اش چایی می خورد.

حس کنجکاوی ام بر قسمت مودب وجودم پیروز شد و گفتم:جواب بدین شاید نگران بشن.

سمیعی_جواب می دم.

چند دقیقه بعد سمیعی رفت و من تنها شدم.

**** *

یک هفته از اقامتم در آپارتمان آقای سمیعی می گذشت و خبری از سمیعی و همسرش نداشتم،

اما چندبار با راحله تلفنی صحبت کرده و حال آنهايتا را می پرسیدم، از این که حالش خوب و جایش راحت است خیالم راحت و دلتنگی ام هر چند کم اما برطرف می شد.

جرات نداشتم از سمیعی چیزی بپرسم می ترسیدم اسمش را ببرم و از احساس درونم خبردار شوند سعی میکردم از آرامشی که دارم استفاده کنم و به هیچ چیز جز درس هایم فکر نکنم اما ممکن نبود هر بار فکرم به سمت سمیعی و رفتارهایش پر می کشید.

کتابهایی که از کتاب خانه امانت گرفته بودم را روی میز گذاشتم برای اوقات فراغت کتاب های غیر درسی می خواندم تا اطلاعاتم بیشتر شود.

بعد از تعویض لباس به سمت آشپز خانه رفتم، در حالی که کتری پر از آب را روی گاز می گذارم زیر چشمی به رمان جدیدم نگاه می کنم، بدون این کتاب ها تحمل تنهایی ام از سخت هم سخت تر است.

با هر کتاب جدید به یک دنیای جدید سفر می کنم و بی نهایت تجربه ی جدید کسب می کنم و فراموش می کنم که در این انزوا و سکوت در حال جان دادن هستم.

چایی خوش رنگم آماده شد، کیک کوچکی که به عنوان شام قرار بود میل کنم را باز کردم و روی میز گذاشتم باعث خجالت بود که بدون مهناز معده ی بیچاره ام دچار خشک سالی شده و آرزوی یک وعده غذای گرم و خانگی را به گور برده است. اعتراف می کنم که آشپزی ام خوب است و تنبل نیستم اما از تنهایی غذا خوردن متنفرم، حتی اگر پر کننده ی تنهایی ام مهناز و محمد باشند راضی ام.

استکان را به لبم نزدیک کردم همزمان صدای آیفون در گوشم پیچید استکان را روی میز گذاشتم به طرف در رفتم، هیچکس جز سمیعی آدرس این آپارتمان را نداشت،

شاید همسایه باشد؟

در را باز کردم و با چهره ی خسته و رنگ پریده ی سمیعی روبه رو شدم باز هم همان صدای گرفته و خوش آهنگش در گوشم پیچید: سلام.

با نگرانی به چهره رنگ پریده اش خیره شدم ترسیده بودم،

چرا باید سمیعی با این حال به اینجا می آمد؟

در را کمی باز کردم و گفتم: سلام بفرماید.

سمیعی بی تعارف وارد شد و خودش را پرت کرد روی کاناپه، دکمه بالای پیراهنش را باز کرد و گفت: یه لیوان آب خنک بهم بده.

سریع به آشپزخانه رفتم و با لیوان آب برگشتم، آب را سر کشید و لیوان خالی را روی میز گذاشت.

با نگرانی گفتم: حالتون خوبه؟

چشم های خسته اش روی صورتم قفل شد

باز هم جریان خون در رگهایم شدت گرفت و گونه هایم قرمز شد.

در دل به خودم پوزخند زدم: باز بهت نگاه کرد و لب هات گل انداخت.

لبخندی محو روی لب هایش نشست و گفت: فکر کنم سرما خوردم.

با تعجب به او نگاه کردم نگاهم را که دید سریع گفت: این آپارتمان به کارخونه نزدیک تر بود منم حالم برا رانندگی خوب نبود سریع خودمو به اینجا رسوندم.

با این که قانع نشده بودم گفتم: آهان!

به طرف آشپزخانه رفتم و همزمان گفتم: چیزی خوردید؟

ادامه دادم: یعنی معدنون پر؟

سمیعی گفت: ممنون چیزی میل ندارم، فقط یکم میخوابم بهتر که شدم میرم.

سعی داشتم دلم را راضی کنم که همه چیز اتفاقی است اما آسمر باهوش درونم خبر های خوبی نمی داد من زیادی تنها و احساساتی بودم و حضور سمیعی درست مثل کبریتی کنار انبار باروت بود،

تنهایی به من چیز های زیادی یاد داد

و مهم ترینش این بود که هیچ کس بی دلیل به من خوبی نمی کند

اما این دل وامانده ام چگونه راضی میکردم؟

چگونه به این دل که تشنه ی احساس بود میفهماندم این جام پر از احساس سرابی بیش نیست؟

مشغول درست کردن سوپ مرغ شدم، کم کم بوی خوب سوپ در خانه پیچید.

اسم این احساس را چه باید گذاشت؟

دوست نداشتم با حال خراب از این خانه برود،

دارو ها را روی میز گذاشتم و به آرامی گفتم: آقای سمیعی؟

چشم های قرمزش را به من دوخت: جانم؟

لقمه ی نون و پنیر را به طرفش گرفتم و گفتم: اینو بخورید که معدتون خالی نباشه،

به دارو ها اشاره کردم: این دارو ها رو هم بخورید.

سمیعی لقمه را گرفت و بعد از چند لحظه مکث گفت: ممنونم.

وارد آشپزخانه شدم و مقداری سوپ در کاسه ریختم صدای گرفته اش به این این معنا بود که گلو درد دارد، درمانش همان دارو ها بود و کمی جوشانده ی گیاهی "دست رنج مهناز" و سوپ داغ برای نرمی گلو، و گرم شدن بدنش...

به طرف سمیعی رفتم و سینی سوپ و جوشانده را روی میز گذاشتم: یکم تند شده، اما برا سرماخوردگی خوبه، براتون لیمو گذاشتم بخورید تا زودتر خوب بشید.

لبخند زد و گفت: تنها کسی که اینطور نگرانم شد، مادر مرحومم بود.

ناراحت گفتم: خدا رحمتشون کنه، شما خیلی خوش شانسید که کسی بود نگرانتون بشه.

اهل درد و دل نبودم،

اما تنهایی انسان را تبدیل به چیزی می کند که نیست،

دلم دو گوش میخواست که حرف هایم را بشنود،

دو چشم میخواست که درد هایم را ببیند،

دو دست میخواست که زخم هایم را ببندد،

چقدر سخت بود اعتراف کنم،

میان این همه آدم

دلم یک انسان میخواست که مرا بفهمد!

و این روز ها چقدر کم یافت میشد،

انسان را میگویم.

لیوان خالی از جوشانده را روی میز گذاشت و با حالت خاصی به من نگاه کرد،

باز هم قلبم تند تند تپید ظرف سوپ را در دستش گرفت و گفت: چرا تنهایی؟

جا خوردم،

لبخند زد و با خونسردی گفت: آدم خیلی زود تر از اون چیزی که فکرشو کنه پیر میشه، بخند، شاد باش، دوست های خوب پیدا کن، و باور داشته باش که در نوع خودت خاص و خوبی، اینقدر تو خودت نباش این روزای قشنگ جوونی دیگه تکرار نمیشه.

حرف هایش قشنگ بود،

لبخند زدم: سعی میکنم اینطور باشم.

قاشقی از سوپ خورد و گفت: خوشمزه است، من غذای تند دوست دارم.

ناخودآگاه از تعریفش ذوق کردم، لبخند زدم و گفتم: منم دوست دارم.

سمیعی: خودت نمی خوری؟

من: نه من شام خوردم.

با گفتن این جمله تصویر یک کوچک و چایی در ذهنم نقش بست.

عقلم می گفت از او فاصله بگیرم، اما دل زبان نفهم نشستن کنار او را انتخاب می کرد.

سمیعی گفت: دوست داری باهم بریم بیرون؟

با تعجب به او نگاه کردم!

سمیعی: آخه اینجا تنهایی، منم تنهام.

پوزخند زدم: بستگی داره تعریفتون از تنهایی چی باشه،

شما یه خونه دارید که تو اون خونه آدمهای مهربون منتظرتون،

و یه همسر دارید که نگران از دست دادنتون،

این نعمت ها حتی اگر ظاهری باشن جای شکر دارن، پس نگید تنهام.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: من یه نفرو می شناسم که جز کتاب هاش کسی رو نداره، بنظرت این ترسناک نیست؟

لبخندی زد و گفت: نه، من ترسناک تر از این دیدم.

پرسشگرانه به او نگاه کردم،

ادامه داد: یه نفر که دورش پر از آدمه امانتهاست. با تمام وجودش دنبال کسی می گرده که درکش کنه، اما هر چقدر بیشتر می می گرده کمتر پیدا می کنه و بیشتر نا امید و تنها میشه.
با ناراحتی گفتم: نباید بگرده.

کاسه سوپ را روی میز گذاشت و خودش را به من نزدیک کرد بوی عطرش در مشام پیچید، با صدایی به آرامش نسیم گفت: چرا؟

دلم می خواست تا ابد در همان حالت بمانم، به چشم های خاص و پر احساسش زل بزنم و عطرش را نفس بکشم، تمام وجودم را به کار گرفتم تا کلمات بهم ریخته ی ذهنم را مرتب کنم، نفس حبس شده ام را رها کردم و گفتم: چون کسی رو پیدا نمیکنه.
لبخند زد: پیدا میکنه.

ادامه داد: بوی آرامش میدی، بوی گل یاس...

باز هم حس خوب وجودم را فرا گرفت.

او هم عطر مرا دوست داشت.

چیزی شبیه قند در دلم آب شد.

از جایش بلند شد و گفت: من باید برم آسمر جان، ممنونم بابت همه چی، ببخشید مزاحمت شدم.

از جایم برخاستم و گفتم: سوپ رو نخوردید.

کلافه گفتم: بهتره برم.

انگار از چیزی فرار می کرد،

شاید همان چیزی که من را می ترساند،

صدای درونم تفکراتم را خفه کرد و باز هم عذاب وجدانم شروع شد،

تمام شب برای خودم تکرار کردم که سمیعی یک مرد متاهل است و من باید فاصله را حفظ کنم،

دروغی بیش نیست، بنویسم من به فرهاد سمیعی حسی ندارم،

پس می نویسم اون زیبا ترین احساس ممنوعه ی من است.

باید می پذیرفتم میان زمستان بی مهری سمیعی درست مثل یه کلبه ی گرم و نرم است که صاحبی جوان و قوی دارد،

من هم گاه گاهی به پنجره اش می چسبم و گرمای دلچسبش را در رویایم تصور میکنم، همینقدر شیرین، همینقدر احمقانه!

با صدای خسته نباشید استاد نفس عمیقی کشیدم و مشغول جمع کردن جزوه ام شدم، صدای پر انرژی دختر بغل دستی ام در گوشم پیچید: خانم کریمی؟

به اونگاه کردم چشم های درشت عسلی رنگش پر از حس خوب بود،

ظریف و قد کوتاه بود، با صورتی گرد و زیبا، لبخند مهربانش باعث شد با وجود خستگی لبخند بزدم: بله؟
به من نزدیک تر شد و گفت: من ماریا حسینی هستم.

حرفای سمیعی در ذهنم تکرار شد: دوست های خوب پیدا کن.

لبخند زدم و گفتم: منم آسمر هستم.

ماریا لبخند زد: چه اسم قشنگی!

من_ ممنونم.

ماریا_ همیشه این جزوه ی خوشگلست قرض بدی منم کپی کنم؟

ذوقم کور شد، چرا هیچ کس بخاطر خودم به من نزدیک نمی شد؟

من_ باشه، فقط زود بیار باید بخونمش.

با ناراحتی به غذای بی کیفیت سلف نگاه کردم اشتهايم کور شده بود و افکار عجیب مغزم را به بازی گرفته بودند، در دل به خود می گفتم: بیخیال باش آسمر قبل از این هم تنها بودی و لذت می بردی امروز هم می گذرد و باز عادت می کنی پیشنهاد سمیعی راهم به وقتش پیگیری می کنی.

قاشق را پر کردم و سعی کردم بی خیال باشم اما نمی شد، شاید مشکل از خودم بود که هیچ دوستی نداشتم،

من فقط دختری افسرده و آرام بودم که بلد نبود خود واقعی اش را نشان دهد.

با صدای ماریا به خودم آمدم: بخورش دیگه.

با تعجب به او نگاه کردم.

لبخند زد و کیف و ظرف غذایش را روی میز گذاشت، با شیطنت گفت: غذا تو میگم.

به قاشق توی دستم نگاه کردم و لبخند زدم

حضورش مانند واژه ی امید لذت بخش بود مشغول خوردن غذا شدم.

حس خوبی داشتم از این که کنارم نشست، با ذوق گفت: اهل کجایی؟

کوتاه گفتم: از شهرستان اومدم.

سر تکان داد: خوابگاه می مونی؟

من_ نه خونه یکی از آشناها.

با ذوق گفت: خوابگاه بهتره که... کلی خوش می گذره.

لبخند زدم: شاید بهتر باشه.

ماریا_ از خودت بگو.

چه می گفتم؟ هیچ چیز جذابی برای گفتن نداشتم، از مهناز و محمدی می گفتم که بود و نبودم برایشان فرقی نداشت،

یا از خانه ی کلنگی و بخاری خراب و احساسم به یک مرد متاهل.

من_چیز خاصی برا گفتن ندارم، فقط میدونم تنهام و بهترین دوستان همین کتابا هستن.

به چند کتابی که کنار دستم بودند اشاره کردم.

به کتاب ها نگاه کرد و با حالت خاصی گفت:منم جزو کتابا حساب کن.

خندیدم.

با ناراحتی گفت:منم تنهام.

پر درد گفتم:هممون تنهایییم؛ فقط به شکل های مختلف.

کتابی از کتاب های کنار دستم برداشت و اسم روی جلد را خواند:تنها باتو.

با غم گفت:به عشق اعتقاد داری؟

لبخند زدم:آره.

ماریا:پس عاشق شدی.

خندیدم:نمیدونم شاید.

گفت:من عاشق شدم، اما اون دوستم نداشت...

با ناراحتی به چشم های روشنش که با هاله ای بی رحم از جنس غم آراسته شده بودند نگاه کردم و گفتم:واقعا؟

لبخندی پر از غم زد و گفت:شاید به قدر کافی خوب نبودم.

اخم کردم: این حرف رو نزن، تو خیلی عالی هستی.

مغموم به من خیره شد؛

ادامه دادم: تو این چند دقیقه خیلی راحت به دلم نشست و این خودش یه خصوصیت خوبه هیچوقت خوبی هاتو فراموش نکن یه جایی خوندم حتی اگر بهترین آلوی دنیا باشی بازم هستنند افرادی که آلو دوست نداشته باشن و این مشکل تو نیست، اصلا به این معنی نیست که تو آلوی خوبی نیستی.

مشتاق به من خیره شده بود مثل اینکه فراموش کرده بود که در این دنیا بی مانند است، مثل منی که قبل از خواندن این کتاب ها از ارزش خود بی خبر بودم،

ادامه دادم:من نمیدونم اون تورو دوست داشته یا نه اما...

با صدای زنگ گوشی حرفم نصفه ماند، با تعجب گوشی را از کیفم برداشتم و به شماره ی روی صفحه نگاه کردم؛ بعد از مدتها تلفنم زنگ خورده بود.

_الو.

صدای گرم سمیعی در گوشم پیچید:سلام آسمر جان.

چه معجزه ای در صدایش بود که باعث میشد قلبم تند تند بکوبد و جریان گردش خونم سریع تر شود؟

باز هم گونه هایم گل انداخت.

هول شدم:س...سلام.

صدای گرمش کمی تن خنده گرفت: حالت چطوره؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم: ممنونم، شماره ی منو از کجا آوردید؟

سمیعی_ از راحله گرفتم، امشب بیکاری؟

_بله بیکارم چطور؟

سمیعی_ پس شام رو مهمون من باش.

ماریا که با ذوق و بی خجالت به صحبت من و او گوش میداد آرام پر از هیجان گفت: قبول کن.

بعد از مکثی طولانی گفتم: باشه.

سمیعی_ ساعت ۹ میام دنبالت.

_باشه.

تلفن را قطع کردم و به ماریا نگاه کردم.

ماریا بلند خندید و گفت: لپاشو نیگاه...

دوباره میان خنده ای بلندش گفت: لپ قرمزی...

دست های سردم را روی گونه های داغم گذاشتم و گفتم: کوفت چرا میخندی؟

با این که غذای سلف بی کیفیت بود اما به من چسبید. حضور ماریا واقعا برایم لازم بود هر چند دوستی ما سطحی بود اما برای من تنها دلگرمی خوبی بود.

با ماریا از همه چیز حرف زدیم تک فرزند بود و پدر مادرش هر دو شاغل بودند، از آن دسته پدرو مادر هایی که تمام زندگی شان در یک کلمه خلاصه میشود "کار"

شاید به همین دلیل بود که ماریا با وجود زنده بودن والدینش احساس می کرد که تنهاست،

کدام درد بزرگتر است؟

نبودن؟ یا بودن که با نبودن هیچ تفاوتی ندارد؟

تا شب خودم را مشغول کردم که با وجدانم تنها نشوم اما بی فایده بود،

آسمر باهوش درونم اخطار می داد،

و آسمر تنها و بداخلاقم مقاومت می کرد و به اخطار ها بی توجه بود حقیقت این بود من می خواستم دعوت شام سمیعی را بپذیرم هر چند اشتباه...

قرار نبود اتفاق خاصی بیافتد فقط یک قرار شام معمولی است،

به آینه نگاه کردم، دختری زیبا که چشم های درشت و پر از ذوقش میخندید به من نگاه می کرد.

خندیدم، دندان های سفید و ردیفم نمایان شد.

به لباسهایم نگاه کردم، مانتو و شلوار ساده مشکی... با صدای زنگ دسپاچه شدم کیفم را برداشتم و در را باز کردم،

سمیعی با لبخند گفت: سلام.

ناخودآگاه لبخند زدم: سلام.

سمیعی_حالت چگونه؟

من_ممنونم.

سمیعی_اگه آماده ای بریم؟

من_باشه.

صدای موسیقی ملایم رستوران و نور کم،

فضای آرامش بخشی را به وجود آورده بود،

سمیعی گفت:چی دوست داری بخوری؟

لبخند زدم:کوبیده.

قبل از آمدن باخودم تمرین کرده بودم که امشب خجالتی بودن را فراموش کنم و خودم باشم.

سمیعی رو به گارسون گفت:برای منم همین رو بیارید.

گارسون رفت،

رو به سمیعی گفتم:چرا امشب منو دعوت کردید؟

سمیعی خونسرد گفت:چون بهم دارو دادی و برام سوپ درست کردی.

یک تای ابرویم ناخودآگاه بالاپرید زیادی مشکوک بود،

لبخند زد و گفت:تعجب کردی؟ باعث شدی حس خوبی داشته باشم، منم تصمیم گرفتم خوشحالت کنم.

خندیدم،

سمیعی_با من دوست باش، فارغ از جنسیت و سن و نسبت و هر چیز دیگه، یه دوست معمولی که هر وقت بخوای بهش زنگ بزنی و هر مشکلی برات پیش اومد بهش بگی، قول میدم پشیمون نشی.

سمیعی زیاد عجیب و غریب بود یا من زیادی از مرحله پرت بودم؟

_چرا باید باهاتون دوست باشم؟

سمیعی_چون اینطوری برا خودت بهتره، تو این شهر غریب یه دوست خوب لازمت میشه.

رک گفتم: آقای سمیعی، شما که انتظار ندارید من باور کنم یه آدم خوب مثل سوپرمن وارد زندگیم شده و میخواد هر مشکلی دارم حل کنه؟

سمیعی خندید، آرام و دلنشین، سمیعی خندید و دل من ضعف رفت؛

سمیعی_تو فکر کن این آدم یه روزی بد بوده، یه روزی یادش رفته حواسش به یکی از عزیزانش باشه و الان که به شما رسیده میخواد یه ذره از کارای گذشته اش رو جبران کنه میدونم برات غیر قابل درک اما باور کن قصدم بد نیست.

نباید با چند کلمه حرف که ممکن بود دروغ باشد خام می شدم هر چند چشمهایش توانم را می گرفت به خودم مسلط شدم و گفتم: در هر صورت من ترجیح میدم دوآشنای معمولی باشیم و فراتر نریم.

سمیعی لبخند زد: باشه، فقط من رو فرهاد صدا کن آقای سمیعی زیادی رسمیه.

خندیدم: من اینطوری راحتم.

گارسون غذا هارا روی میز گذاشت.

مشغول خوردن غذا شدیم، سمیعی گفت: چند خواهر و برادرین؟

با یادآوری مهناز و محمدی که واژه ی خانواده را در ذهنم به گند کشیده بودند اشتهایم کور شد.

سمیعی با دیدن سکوتم با ناراحتی گفت: ببخشید نباید می پرسیدم نمی دونستم ناراحت میشی.

باز هم لبخندی مصنوعی روی لبهایم نشاندم: یه برادر بزرگتر از خودم دارم، و یه خواهر بزرگتر...

لبخند زد: پس ته تغاری هستی.

من_آره.

سمیعی_خیلی هم خوب، خب بعد از شام کجا بریم؟

من_خیلی خستم، اگه منو برسونید خونه ممنون میشم.

سمیعی_باشه، ولی یادت باشه هر وقت دوست داشتی بیرون بری خبرم کن اگه وقتم آزاد بود میام دنبالت.

لبخند زدم: ممنون.

بعد از تشکر و خداحافظی پیاده شدم و سمیعی رفت. دلم گرفته بود،

_انتخابات اونه خانم کریمی؟

باترس به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن آرمان رفیعی که با اخمی بزرگ به من نگاه می کرد یک قدم به عقب برداشتم و با ترس به او خیره شدم،

شنیده بودم جن و روح از نیروی ترس انسان تغذیه میکنند و قوی تر می شوند،

نمیدانم آرمان رفیعی چه چیزی در چشم های بی پناهم دید که قوی تر شد و گفت: به من بی توجهی میکنی بخاطر یه مرد متاهل؟

بیشتر ترسیدم، تمام کلمات از ذهنم پر کشیده بودند،

فقط گفتم: چرا منو تعقیب کردید؟

آرمان_چون...

کلافه دستی میان موهایش کشید و عصبی ادامه داد: من فکر می کردم با تمام دخترای اطرافم فرق داری... فکر کردم پاک و خوبی اما داری خودتو خراب میکنی...

احساساتم فوران کرده بود،

ترسیده بودم، مثل کودکی که مادرش متوجه خرابکاری اش شده...

به گریه افتادم حق با او بود چه دلیلی داشت که من با مردی متاهل بیرون بروم؟

با دیدن اشکهایم بهم ریخت و به سمت آمد،

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: گریه نکن آسمر من فقط چون دوستت دارم نمیخوام از اینی که هستی دور بشی...

دستش را پس زدم و گفتم: به من دست نزنید.

دستش را پس کشید.

با حالی خراب کلید را از کیفم خارج کردم.

آرمان گفت: از خونه ی این مرتیکه بیا بیرون خودم خرج یه ترم خوابگاهتو میدم.

چه دلیلی داشت آرمان رفیعی من را تعقیب کند و اینقدر خودش رابه من نزدیک بداند،

امشب من اشتباه کردم اما چه ربطی به او داشت؟

زندگی و اشتباهاتم به خودم مربوط میشد نه به هیچ کس دیگر نباید خودم را می باختم

عصبی گفتم: شما سرت تو کار خودت باشه من گدای یه قرون دوزار تو نیستم، توکاری که بهت ربط نداره دخالت نکن و راهتو بکش برو تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعت کنه...

با تعجب به من نگاه کرد،

بلند تر گفتم: چیه تعجب کردی؟ من یه عمر تو یه کوچه که پر از گرگ بود زندگی کردم و زخمی شدم و خودم خودمو خوب کردم، پس فکر نکن دوتا داد بزنی میترسم، برو و دور و بر من نپلک...

بدون توجه به حالت نگاهش سریع خودم را به داخل آپارتمان رساندم،

قلبم تند تند می تپید، هر چقدر هم که ترسیده باشم نباید نشان دهم، زندگی و اشتباهاتم به خودم مربوط بود نه به آرمان رفیعی،

دفترچه ی کوچک قرمز مخصوص اشتباهاتم را لابه لای کتاب هایم بیرون کشیدم و نوشتم: "تمام گناه ها اولش مثل لیمو شیرین، شیرین اما تا بازش میکنی تلخ میشن، مثل قرار شامی که با سمیعی گذاشتم"

سه روز گذشته بود.

با خودم کنار آمده بودم باید احساسم به سمیعی را ته قلبم پنهان و می کردم و از او دور می شدم.

به آرمان رفیعی حسی نداشتم، اما بعد از برخورد آخرش مطمئن شدم از او متنفرم، از مردهای فضول و سمج خوشم نمی آید.

با لبخند به ماریا که با لحنی پر از حرص از رفتار بد استاد صحبت میکرد نگاه کردم،

ماریا_ فکر کرده کیه؟ با اون ریش بزی و کله ی کچلش...

با شنیدن صدای آرمان رفیعی حرف ماریا نصفه ماند و لبخند روی لب من ماسید،

آرمان_ سلام خانما.

ماریا گفت: سلام آقای رفیعی بفرمایید.

آرمان رو به من گفت: جواب سلامو نمیدید خانم کریمی؟

سریع به خودم مسلط شدم بدون نگاه کردن به او سرد گفتم: سلام.

دستی میان موهای روشنش کشید و گفت: باید صحبت کنیم.

بیخیال گفتم: من حرفی باشما ندارم.

آرمان_ولی من دارم.

با طعنه گفتم: آگه به اندازه ی شما بی کار و بی دغدغه بودم به جای دخالت تو کار دیگران و تعقیب و قضاوت و... کارهای مفید انجام میدادم.

چشمهای عسلی رنگش پر از غم شد، به وضوح خم شدن شانه هایش را دیدم،

اما مهم نبود باید می فهمید نباید در کارهای من و بقیه دخالت کند.

کوتاه و پر حرص گفت: من بی کار و بی دغدغه نیستم.

رو به ماریا گفت: با اجازه.

و به طرف ماشینش رفت.

ماریا خودش را به من چسباند و با شیطننت گفت: می دونی که من تا نفهمم چی شده دست از سرت بر نمی دارم.

بی حوصله گفتم: داستانش مفصله...

ماریا با ذوق گفت: وای که من عاشق داستانهای مفصلم...

گفتم: کلاسا تموم شده بریم خونه برات تعریف کنم.

انتظار داشتم ماریا دعوتم را رد کند، اما باز ذوق گفت: باشه.

وارد خانه شدیم چراغ را روشن کردم ماریا نگاهی به خانه انداخت و گفت: نه بابا خوشم اومد، من آگه تنها زندگی می کردم سالی بیارم مرتب نمی کردم.

خسته بودم،

دوست داشتم لباس عوض کنم و بخوابم،

اما صدای ماریا که یک ریز حرف می زد یادآوری می کرد که باید بیدار باشم و شام آماده کنم،

سیستم بدنم به سکوت و تنهایی عادت کرده بود و امشب شدیداً به این سکوت و تنهایی نیاز داشتم.

کتری پر از آب را روی گاز گذاشتم و رو به ماریا گفتم: شام چی درست کنم؟

ماریا گفت: تو لباس عوض کن شام با من.

قبل از این که جوابی بدهم گوشی را از کیفش برداشت و گفت: من زنگ میزنم غذا بیارن تو هم زود لباس عوض کن و بیا که از فضولی دارم می میرم.

واقعا حوصله ی آشپزی نداشتم پس تعارفش را پذیرفتم و راهی اتاق شدم.

بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتم به طرف آشپزخانه رفتم،

ماریا روی صندلی نشست و گفت: حرف میزنی یا با کتک ازت حرف بکشم؟

بی حال خندیدم و گفتم: اون شب من با یه دوست بیرون رفتم، آرمان رفیعی هم منو تعقیب کرد.

ماریا با حالت خاصی گفت: خب؟

من_خب به جمالت همین بود.

ماریا_چرا آرمان تو رو تعقیب کرد؟

من_چه می دونم...

ماریا_نکنه باهمین؟

با تعجب به ماریا نگاه کردم: منظورت چیه؟

ماریا_آخه میگی تعقیبت کرد.

من_اون به من گفت بهم علاقه داره، منم جواب رد دادم چون دلم نمیخواد یه مشکل دیگه به مشکلاتم اضافه کنم، اما انگار خواسته و ناخواسته اضافه میشه.

ماریا با ذوق گفت_چه باحال!

با ناراحتی گفتم: من قصد ندارم کسی رو ناراحت کنم ماریا، اما واقعا حسی به آرمان ندارم؛ خصوصا بعد تعقیب اون شب...

ماریا_خب چون دوستت داره میخواد بهت نزدیک بشه تو نباید خودتو ناراحت کنی عزیزم، ولی اگه کسی تو زندگیت نیست به پیشنهادش فکر کن پسر بدی نیست آمارشو دارم.

سکوت کردم، ماریا از درد های من چه می دانست؟

ماریا با شیطنت گفت: نکنه اون دوست دلتو برده که به رفیعی جواب رد دادی؟

با تعجب گفتم: نه اون فقط یه دوسته همین!

خندید،

دلم لرزید، حس می کردم چشماهای همه چیز را می گوید...

همه چیز را راجب دوستی که برایم فقط یک دوست نبود...

با ماریا شام خوردیم و صحبت کردیم،

بعد از رفتنش نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از تنهایی و سکوت لذت ببرم،

آنقدر تنها زندگی کرده بودم که تمام وجودم به تنهایی شبیه شده بود،

دفترم را باز کردم و نوشتم:

از کتاب هایم تنهایی چکه میکند...

روی میز،

زیر مبل،

حتی در استکان چایی و میان این چند حبه قند،

حسش میکنی؟

زمستان سرد تنهایی مرا حس کن،

حال چون آدم برفی از سرمایش لذت می برم و گرمای حضور هر کسی هر چند دلچسب برایم آزار دهنده است،
اما تو...

اما تو آن گرمایی هستی که اگر مرا آب هم کنی باز هم دوستت خواهم داشت، تا به ابد...

فراوان

فراوان

دفتر را بستم و دوباره دراز کشیدم،

دوست داشتم دوباره تلفن زنگ بخورد و شماره ی سمیعی ظاهر شود اما وجدان و عقلم به این احساس دهن کجی
می کردند،

کم کم خوابم برد.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم و خواب آلود جواب دادم:بله؟

_سلام خانم کریمی.

کنجکاو پرسیدم:شما؟

_رفیعی هستم.

عجب کنه ای بود.

عصبی گفتم:شماره ی منو از کجا آوردید؟

رفیعی_باید باهاتون صحبت کنم.

سعی کردم خونسرد برخورد کنم:آقای رفیعی لطف کنید دست از سرم بردارید و اینقدر منو عصبی نکنید من
صحبتی با شما ندارم.

رفیعی_قول میدم بعد از این صحبت دیگه حتی منو نبینید.

کلافه گفتم:باشه. کجا باید ببینمتون؟

آرمان_میام جلو خونتون.

_باشه.

مثل دیوانه ها شروع کردم به صحبت با خودم: لعنتی گنه.

آخه به تو چه ربطی داره که من چه غلطی می کنم؟ گیرم که با سمیعی دوستم به توجه آخه؟

تا دیروز مهناز بهم گیر میداد و جاسوسی می کرد الانم این...

همانطور که غر می زدم دست و صورتم را شستم و لباس عوض کردم،

چند لقمه نان و پنیر خوردم،

صدای زنگ در بلند شد،

چقدر زود رسید!

در را باز کردم، با دیدن سمیعی باز هم قلبم به تپش افتاد،

بوی عطرش در ریه هایم پخش شد،

امروز جذاب تر از همیشه به نظر می رسید،

نایلون های پر از مواد غذایی باعث شد اخم کنم،

با لبخند گفت: سلام آسمر جان اومدم حالت رو بیرسم دعوت نمیکنی بیام تو؟

قلبم شروع به تپیدن کرد، گفتم: سلام خوش اومدید، اما این همه وسیله...

سمیعی_حق اعتراض نداری! من عادت ندارم دست خالی دیدن دوستانم برم خصوصا اگه اون دوست دانشجو باشه سری بعد که تو اومدی دیدن من باید برام از اون سوپ های خوشمزه ات بیاری.

لبخند زدم اما با یادآوری موضوع آرمان لبخندم محو شد، سمیعی وارد خانه شد و گفت: درسات چطوره؟

با استرس گفتم: خوب... خوبن.

سمیعی کنجکاو گفت: چیزی شده؟ انگار استرس داری.

من_نه خوبم.

به طرف آشپزخانه رفتم و چند دقیقه بعد چایی و بیسکویت را روی میز گذاشتم، سمیعی گفت: ممنونم اسمر جان.

گوشی ام به صدا درآمد آرمان رفیعی بود سعی کردم به خودم مسلط باشم.

جواب دادم: الو.

ارمان_من جلو درم.

خونسرد گفتم: الان میام.

قطع کردم.

رو به سمیعی گفتم: ببخشید، من چند لحظه برم پایین و بیام.

سمیعی چایی اش را برداشت و گفت: راحت باش.

همه چیز در هم شده بود،

به آرمان نگاه کردم عصبی و خسته به ماشین سمیعی تکیه داده بود و ته ریش چند روزه اش روی پوست سفیدش خودنمایی می کرد.

از ته دل دعا کردم که نفهمد این ماشین متعلق به سمیعی است،

دوست نداشتم این موضوع بزرگتر شود، به آرمان هیچ ربطی نداشت اما دوست نداشتم مثالِ آش نخورده و دهن سوخته باشم،

آرمان رو به من گفت:سلام.

من_سلام.

آرمان گفت:بریم یه جایی بشینیم؟

دسپاچه گفتم:نه من باید برگردم خونه.

پوزخند زد و به ماشین سمیعی اشاره کرد: عیب نداره بذار یکم منتظر بمونه اینطوری بنظرش جذابتر می شی.

باز هم تپش قلبم شروع شد اما این بار بخاطر ذوق و خوشحالی نبود،

بخاطر استرس و ناراحتی بود.

عجیب نیست دو فرد چقدر میتوانند احساسات متفاوتی را در وجودم زنده کنند؟

با بدبختی سر بلند کردم و گفتم:حرفاتون و بگید باید برم.

آرمان به من نزدیک شد و با صدای دورگه شده گفت: حتی یه بارم مستقیم بهم نگاه نکردی بعد تو خونه ی اون بی همه چیز موندی و باهاش تنها می شینی؟

قلبم تند تند می تپید،

دستهایم شروع به لرزیدن کرد، با بغض گفتم:اولا به شما هیچ ربطی نداره، دوما اگه توضیح میدم بخاطر خودمه نه شما، من با اون اقا هیچ رابطه ای ندارم ایشون فقط صاحب کار من هستن قراردادم یک ساله بود با جای خواب، اما خانمش گفت دیگه براشون کار نکنم، منم خوابگاه نداشتم ایشون گفتن آپارتمانش خالیه این یک سال من تو خونش باشم ما فقط دو آشنا هستیم نه بیشتر...

آرمان پوزخند زد، چشم های قرمز و صدای دورگه اش نشان میداد به سختی بغضش را کنترل می کند، آرمان_از لحظه ی اولی که دیدمت به دلم نشست یه چیزی تو وجودت منو به سمتت می کشوند، یه معصومیتی که تا اون روز ندیده بودم، یه حس ناب...

تمام این مدت از دور حواسم بهت بود، تمام حرکات و رفتارات رو از حفظ شدم و می دونم اهل هیچ کاری نیستی و پاکی، اسمر من بهت علاقه دارم، با تمام اینا حتی اگه بخوای منو رد کنی حرفی نیست، اینکه حتی یه فرصت بهم نمیدی خودمو ثابت کنم بازم حرفی نیست اما... تو ارزشت بالاست خودتو ساده نباز،اون مرد زن داره تو نهایتا براش یه سرگرمی هستی؛ زندگی اون جای دیگه است.

شنیدن حرف های آرمان مثل بنزین بود روی آتش دلم، حتی توان نداشتم توضیح بدهم که با سمیعی رابطه ای ندارم سرگیجه داشتم و دل و روده ام بهم می پیچید.

با ناراحتی گفتم:من با اون رابطه ای ندارم.

آرمان_پس از خونه اش بیا بیرون جور کردن خوابگاهت با من.

عصبی شدم:من به کمک شما نیازی ندارم این خانواده بامن قرارداد بستن و باید جای خواب منو جور کنن.

آرمان عصبی گفت: تمام تلاشمو میکنم که ازش دور بشی، نمیذارم کنار اون خودتو حروم کنی.
اخم کردم: لطفا بس کنید.

آرمان خندید، خنده ای هیستریک و خطرناک.

با ترس قدمی به عقب برداشتم.

به خودش مسلط شد و گفت: خب! برگرد؛ برو خونه پیشش نذار منتظر بمونه...

ترسیده بودم، آرمان رفیعی دیوانه بود؛ یک دیوانه ی واقعی...

چرا نمی فهمید زندگی من به او هیچ ربطی ندارد سکوت کردم و سریع وارد خانه شدم اما روحیه ام رنگ باخته بود جرات رو به رو شدن با سمیعی را نداشتم برای همین روی پله ی آخر نشستم تا حال کمی بهتر شود.

جرات وارد شدن به خانه را نداشتم، می ترسیدم با دیدن سمیعی احساساتم فوران کند و تمام بی کسی هایم را بیارم نمی خواستم او به من ترحم کند.

در خانه باز شد و سمیعی از خانه بیرون آمد با دیدن من که روی پله ها نشسته بودم تعجب کرد.

از جایم بلند شدم و با ناراحتی گفتم: شما چرا اومدید بیرون؟

سمیعی متعجب گفت: چیزی شده آسمر؟ اگه از اومدن من به اینجا ناراحتی بگو عزیزم نیازی نیست از من فرار کنی.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

چرا همه از رفتارهایم برداشت اشتباه می کنند؟ مشکل از من بود یا آنها؟

کلافه گفتم: اینطور نیست.

سمیعی پرسشگرانه به من خیره شد، منتظر جواب بود.

ادامه دادم: یه نفر داره ناراحت می‌کنه، داشتم به این فکر میکردم که چطوری باهاش کنار بیام براهمین اینجا نشستم تا آروم بشم.

سمیعی_کمکی از من ساخته است؟

زندگی معلمی نامهربانی است که اول تنبیه می کند و بعد می آموزد؛

این که یک نفر چقدر باعث آرامشت باشد مهم نیست؛ این که به او نگاه کنی و حس گرمای نگاهش به زمستان تنهایی ات پایان می‌دهد مهم نیست،

مهم این است که آیا زمان اجازه می دهد او را داشته باشی یا نه.

چشمهای خسته ام را بستم و با ناراحتی گفتم: آره؛ ممنون میشم اگه... اگه دیگه به من نزدیک نشید.

سمیعی متعجب به من خیره شد،

با ناراحتی گفتم: متاسفم.

سمیعی سر تکان داد و گفت: من اصلاً قصدم آزارت نبود آسمر باورکن آگه خبر داشتم حضورم ناراحتت میکنه حتی یک قدم بهت نزدیک نمی شدم.

بغض کردم و با ناراحتی گفتم: همیشه اینو یادتون باشه، شما برای من خیلی خوب بودین و ناراحتم نکردید اما این که از من فاصله بگیرید برای هر دومون بهتره.

سر تکان داد؛ و بعد از کمی مکث گفت: خدانگهدار.

سمیعی رفت،

دفترم را باز کردم و نوشتم:

دفتر عزیزم،

تو بازی زندگی دو راه داری!

یا جنگی و یا تسلیم بشی؛

آگه جنگی دو تا نتیجه میگیری؛

یا کشته میشی یا به خواسته هات میرسی،

جنگیدن خیلی خوب و ارزشمند به شرطی که برای آرزوهات باشه،

اما یه نوع جنگیدن داریم که خیلی زجر آور...

جنگیدن با دل خودت!

تو این راه دست و پای آرزوهات زخمی میشه؛

تو این جنگ دلت تیکه پاره میشه،

اما تو مجبوری جنگی... جنگی برای یه فردای بهتر...

شاید باورت نشه اما تو بازی زندگی حتی تسلیم شدن هم درد داره؛

تو میشینی و با چشمای خودت میبینی که بقیه به آرزو هات می رسن، تو این راه زخمی نمیشی همه چیز در

ظاهر خوب به نظر می رسه،

بنظر میرسه تو خودتو سپردی به دست تقدیر،

اما فقط خودت میدونی که ته دلت چطور یواش یواش میسوزه و ذره ذره آب میشه...

میبینی تو این زندگی هر راهی رو که انتخاب کنی درد داره.

هر راهی...

یک هفته گذشته بود و طی این یک هفته با ماریا صمیمی تر شده بودم،

تقریباً از همه اتفاقات زندگی ام خبر داشت به جز اتفاقات مربوط به سمیعی،

گاهی اوقات شیطننت می کرد و از دوستی که با او قرار شام داشتم می پرسید و من هم سعی میکردم دست به سرش کنم تا بیخیال شود.

مشغول خواندن و پاک نویسی کردن جزوه ام بودم، که صدای زنگ در بلند شد.

در گفتم: حتما ماریاست.

در را باز کردم و با دیدن صحنه ی رو به رو قلبم به تپش افتاد،

مهناز و محمد!

با لکنت گفتم:س...سلام شما اینجا چیکار می کنید؟

مهناز چادرش را برداشت و وارد شد، قلبم محکم می تپید.

حس می کردم این دیدار عاقبت خوبی نخواهد داشت.

محمد وارد شد و در را قفل کرد و آرام

مشغول باز کردن کمر بندش شد؛

صدای باز کردن کمر بندش مثل ناقوس مرگ بود.

چشم هایم را بستم و خاطرات گذشته رو به رویم ظاهر شد:

به دیوار چسبیدم و با بغض گفتم:داداش به خدا من اصلا کاری نکردم اون خودش مزاحم شد.

صدای نفرت انگیز مهناز در اتاق تاریک انباری پیچید: چطور تو کوچه مزاحم هیچ کس جز تو نمیشه؟حتما خودت کرم ریختی.

به گریه افتادم:بخدا من کاری نکردم قسم می خورم می خواستم برم دیدن زهره...

مهناز مثل اجل معلق وسط حرفم پرید:همین مونده تویه چشم سفید آبرومونو ببری؛ کس و کار نداریم اما آبرو که داریم.

چقدر دلم میسوزد به حال بعضی ها،

خیلی چیز ها را ندارند؛

مثل وجدان، انسانیت، فرهنگ، محبت،

و چقدر دلخوشند که همه چیز دارند.

و افتخار می کنند به آبرویی که به یک تار مو بند است،

با گریه به زمین پا کوبیدم:من کاری نکردم...کاری نکردم اما هر کس باور کنه تو کثافت باور نمی کنی.

مهناز موهای بلندم را کشید و گفت:کثافت تویی ه*ر*ز*ه تو داری آبروی مارو می بری اینفده واسه مجید عشوه اومدی که به خودش اجازه میده تو کوچه جلو همه باهات حرف بزنه بعد میگی کاری نکردم؟

از درد به خودم پیچیدم با گریه گفتم:موهامو ول کن تورو خدا...

ضربه کمر بند محمد روی تنم نشست و صدای بم اش در گوشم پیچید: تو لیاقت اعتماد منو نداری.

و هیچوقت نفهمیدند که لیاقت هر کس را خدا می داند و بس.

همیشه برایم سوال بود یک دختر بچه ی ۱۲ ساله از عشوه و ناز چه می فهمد؟

با صدای محمد از فکر گذشته بیرون آمدم: آسی؟

با ترس به کمر بند توی دستش نگاه کردم و گفتم: بله؟

چشمهای وحشی اش که زیر سایه ی اخم وحشتناک اش تیره به نظر می رسید را به من دوخت و گفت: این خونه مال کیه و اینجا چه غلطی می کنی؟

بغضم را قورت دادم و گفتم: من یه جایی کار می کردم، پرستار بچشون بودم...

چشم های بی پناهم باز هم بی گناه خیس شدند؛

دست روی گلویم گذاشتم و سعی کردم بغضم را نگهدارم تا نشکند؛

با صدای گرفته گفتم: باهاشون قرار داد بسته بودم که یکسال از بچشون نگهداری کنم و واسه این که نزدیکشون باشم قرار شد تو خونشون بمونم و خوابگاه نرم...

مهناز پوزخند زد و گفت: اما با شوهر زنه ریختی روهم و زنه اخراجت کرد آره؟

با تعجب به مهناز نگاه کردم!

جوری همه چیز بهم ریخته بود که حتی فرصت توضیح نبود،

محمد با اخم گفت: گم شو جمع کن وسایلتو خونه حسابت رو می رسم.

مهناز رو به محمد گفت: بخدا بعضی وقتا فکر می کنم این چشم سفید از خانواده نیست، آخه یه نفر چقد میتونه هرزه باشه.

قدرت تکلم را از دست داده بودم،

با درد به جزوه های پهن شده ام اشاره کردم و به سختی گفتم: اما من درس دارم.

مهناز به طرفم هجوم آورد و گفت: به بهونه همین درس این گند ها رو بالا آوردی، گم شو برو وسایلت رو جمع کن...

آنقدر همه چیز ناگهانی بود که حتی قدرت هضمش را نداشتم،

زانوهایم سست شد و روی زمین افتادم، مهناز بلندتر گفت: پاشو ننه من غریبم در نیار آمار گندکاریاتو همکلاسیات بهمون دادن.

با تعجب به مهناز خیره شدم،

_همکلاسیام؟

محمد به طرفم آمد و بازویم را در دست گرفت و مرا از روی زمین بلند کرد: پاشو گمشو وسایلتو جمع کن.

باگریه گفتم: بخدا قسم من با اون آدم رابطه ای ندارم حرفمو باور کن داداش...

چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت: صداتو بپر آسی.

بعضی آدم ها آتش اند،

در وجودشان نوشته شده دل بسوزانند،

آرزو خاکستر کنند؛

گریه ام شدت گرفت.

محمد پرتم کرد به طرف اتاق و گفت:گمشو اینقد زر نزن.

تعالدم را از دست دادم و محکم به دیوار برخورد کردم؛ درد شدیدی در طرف راست بدنم پیچید.

فریاد کشیدم:چرا باید به حرفت گوش بدم وقتی باورم نداری؟ وقتی حرف منی که خواهرتم رو باور نداری و حرف یه آدم غریبه که معلوم نیست کیه رو باور داری...

محمد_من بهت اعتماد کردم،اما حق با مهناز بود تو ذاتت با ما فرق داره.

حق با او بود من با آنها فرق داشتم در من نوشته نشده آرزوهای کسی را بسوزانم،

بی گناه متهم کنم،

ندانسته قضاوت کنم،

من به این تفاوت افتخار میکنم؛

میدانی بعضی تفاوت ها افتخار دارند؛

آن زمان که همه چشم بسته قضاوت میکنند و تو سکوت می کنی.

در برابر محمد و مهناز مانند دختر بچه ای ضعیف بودم که حتی حرف زدن بلد نیست، محمد پرتم کرد و گفت:سریع وسایلت رو جمع کن.

با گریه گفتم:بخدا اشتباه می کنید.

مهناز موهایم را کشید و گفت:هنوز اونقدر بدبخت نشدم که اجازه بدم تو آبروی خانواده مون رو ببری...

درد عجیبی در سرم پیچیده بود؛ اگر از این طوفان جان سالم بدر برم حتما موهایم را کوتاه می کنم.

اشک هایم روی گونه ام روان شد و با صدای بلند گفتم:کمکم...یه نفر کمکم کنه اینا میخوان منو بکشن...به پلیس زنگ بزنیند...

مهناز دست روی دهنم گذاشت و گفت:خفه شو کثافت.

محمد به طرف ما آمد؛

یقه ام را از پشت گرفت پرتم کرد توی اتاق و گفت:جمع کن وسایلتو تا نکشمت...

بازم هم به دیوار برخورد کردم؛ حس می کردم تمام استخوان هایم خورد شده و یک معجزه مرا سرپا داشته است؛

بیشتر از همیشه احساس بی کسی می کردم،

تمام نفرتم را در چشمهای سرخ شده ام جمع کردم و گفتم:از زندگیم گم شید بیرون...

در اتاق را سریع قفل کردم و شروع کردم به جیغ کشیدن و فریاد زدن؛

محمد از پشت در فریاد میزد:خفه شو آسی... خفه شو بخدا قسم زنت نمی دارم،می کشمت...

تا به خودم آمدم محمد در را شکست و وارد اتاق شد، باگریه گفتم: برو عقب...

کمر بند را بالا برد و قبل از این که وقت کنم صورتم را ببوشانم روی پیشانی ام فرود آمد، جیغ کشیدم و پشت سرش ضربه های بعدی...

چشمهایم را بستم و خودم را جمع کردم،

حتی توان فریاد کشیدن و کمک خواستن را نداشتم،

صدای همسایه ها و پلیس از پشت در می آمد.

چقدر بی پناه شده بودم!

پدرم کجا بود که ببیند از شر خواهر و برادر خودم به مردم غریبه پناه می برم؟

با درد فریاد زدم: یه روز میفهمی من هیچ کار بدی نکردم؛ اون روز...

به گریه افتادم؛

بریده بریده گفتم: اون روز مَث دو تیکه آشغال از زندگیم می اندازمتون بیرون و تف می اندازم رو غیرتتون...
تف به غیرتت محمد...

در برابر چشم های متعجبش تف کردم،

تفی پر از خون و گفتم: تف به غیرتت...

مهناز به طرفم هجوم آورد؛

و همزمان با کشیده شدن موهایم توسط مهناز در باز شد و پلیس وارد شد؛

مهناز موهایم را رها کرد؛

تن کبود خسته ام را روی زمین پخش شد؛ لابه لای تمام شلوغی ها صدای نگران فرهاد سمیعی در گوشم پیچید: چه بلایی سرش آوردید؟ شماها انسان نیستید؟ آقا من از این دو نفر بخاطر ورود غیرمجاز به خونه ام شکایت دارم.

و صدای پر از خشم محمد پدرو در میارم بی شرف...

مریم خانم، زن همسایه میگفت: کسی که حوادث دنیارم به پاش بریزی نمی حوادث دست خودش که نیست دلش تورو نمی پذیره

از اول باید مهرت بیوفته به دلش اگه مهرت نیوفته به دلش و کنارش باشی میوفتی رو دلش؛

رو دل کسی افتادن اصلا خوب نیست کم کم احساس سنگینی میکنه و تو رو بالا میاره...

دیر یازود آدمهایی که رو دل شون نشستنی تورو پس می زنن؛

پس برا نزدیک شون بودن بهشون تلاش نکن دخترم، هر جا دیدی دلشون باهات نیست راهتو بکش و برو...

با شنیدن صدای پلیس از فکر گذشته ها بیرون آمدم و سر بلند کردم

پلیس_بفرمایید خانم؟

سمیعی روسری روی سرم انداخت و پتو دورم پیچید؛ محمد و مهناز با چشمهای به خون نشسته به من نگاه می کردند

خودم از پلیس ها خواهش کرده بودم که اجازه ندهند آنها به من نزدیک شوند

توان سرپا ایستادن را نداشتم با صدای گرفته گفتم: من برای آقای سمیعی و همسرشون کار می کردم، قرارداد بستیم که یک سال خوابگاه نرم و مواظب دخترشون باشم؛ زینب خانم یه مدت پیش گفتند که دیگه نیازی نیست کار کنم و خودش حواسش به بچش هست منم چون باهاشون قرارداد داشتم و خوابگاه گیرم نمیومد گفتم باید جای خوابمو بهم بدن، آقای سمیعی هم گفتن این آپارتمان خالیه و اینجا بمونم...

نفسی عمیق کشیدم؛ قفسه ی سینه ام تیر کشید و به سرفه افتادم و به سختی ادامه دادم: این دو نفر طبق شناسنامه؛ یعنی فقط تو شناسنامه خواهر و برادر من هستن اومدن اینجا به زور وارد خونه شدن و به قصد کشت منو کتک زدن و می خواستن مجبورم کنن برگردم و درس نخونم من ازشون شکایت دارم اینا می خوان منو بکشن، همسایه ها شاهدن اون آقا فریاد زد می کشمت.

محمد و مهناز که با تعجب و دهن باز به من نگاه می کردند با شنیدن این حرف هر دو به طرفم هجوم آوردند پلیس ها مانع شدند،

با خونسردی پوزخند زدم؛

محمد با عصبانیت فریاد زد: می کشمت آسی تو لکه ی ننگ خانواده ی مایی...

پوست سفیدش به قرمزی می زد، مهناز سر به زیر انداخته بود؛

خندیدم، دست خودم نبود؛ حرف های محمد خنده دار بود... خنده دار نبود؟

یک قدم به جلو برداشتم و با بغض گفتم: لکه ی ننگ و شوم و بد بیار و هرزه و... گوشم از این حرفا پره... حالا این لکه ی ننگ قراره دوتا آشغال رو که جونشو به لبش رسوندن از زندگیش بندازه بیرون، شما منو به مرگ تهدید کردید کتکم زدید مانع پیشرفتم شدید بهم تهمت زدین...

به گریه افتادم: هر چقدر تلاش کردم منو از خودتون بدونید ندونستین، فقط سعی کردید جلو پام سنگ بندازید... من ازتون شکایت دارم و به هیچ وجه رضایت نمی دم.

سمیعی به من اشاره کرد و گفت: این خانم حالش خوب نیست همه جاش کبود شده ببریدش بیمارستان...

و بعد ادامه داد: من از این دو نفر بخاطر ورود غیر قانونی به خونه ام شکایت دارم.

محمد سعی کرد به طرف سمیعی هجوم ببرد اما پلیس ها مانع شدند.

محمد: بی شرف خجالت نمیکشی زن داری و با یه دختر بچه میریزی روهم؟

سمیعی با خونسردی گفت: بی شرف تویی که هنوز نفهمیدی خواهرت از برگ گل پاک تره، بی شرف تویی که این دختر بی گناه رو اینطوری کتک زدی من بخاطر تهمتی که بهم زدی ازت شکایت می کنم و حاضرم پرینت تلفنم رو بکشم که ثابت بشه من با آسمر هیچ رابطه ای ندارم، اما تو...

نگاهی پر از حقارت به محمد انداخت و ادامه داد: زندان جای خوبیه برا این که به خودت بیای...

زندگی کم کم به تو می آموزد که چقدر تنهایی...

درست زمانی که نیاز داری کنارت باشند تنها می مانی،

تنها که میگویم مثل یک ماهی در آکواریوم نه!

تنها که میگویم مثل یک ماهی قرمز کوچک بی دفاع میان اقیانوسی پر از ماهی گوشت خوار...

همانقدر تنها؛

همانقدر غریب،

همانقدر وحشت زده؛

سمیعی کنارم نشست و پرسید: بهتری؟

سر تکان دادم،

زیر چشمی به او نگاه کردم حتی موهای آشفته و چشمهای نیمه باز و خسته اش هم چیزی از جذابیتش کم نکرده بود،

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من شکایت‌مو پس می‌گیرم.

سمیعی با تعجب گفت: چرا؟

لبخندی پر از درد روی لبهای زخمی ام نشست: همین که فهمیدن آگه بهم نزدیک بشن می‌تونم قانونی اقدام کنم کافیه.

سمیعی نفس عمیقی کشید و گفت: چرا این کارو کردن؟

چون یه نفر بهشون گفته من با شما رابطه دارم اونا هم اومدن منو ببرن که آبروشونو نریزم زمین...

با تعجب گفت: اون یه نفر کیه؟

ناراحت گفتم: مهم نیست؛ مهم اینه اونا حرف یه آدم غریبه رو بیشتر از من باور دارن...

سمیعی چرا از اول بهم نگفتی همچین مشکلاتی داری؟

با بغض به او خیره شدم؛ حق داشت ناراحت شود؛ من او را هم باخودم به مرداب عمیق مشکلاتم کشاندم.

و باز هم به این نتیجه رسیدم که من برای تنهایی آفریده شده ام؛

تنها گرمی زمستانم اکنون مثل یک آدم برفی رو به رویم ایستاده بود.

رو برگرداندم و بیصدا اشکهایم جاری شد؛

قطره های اشکم به زخم روی لبم رسید و زخم سوخت...

اما نمی‌توانستم با دست گچ گرفته اشکم را پاک کنم دست چپم شکسته و دست راستم ضربه خورده بود.

و گاهی اوقات واژه ها در برابر توصیف درد عاجز میشوند.

سمیعی عصبی شد و گفت: چرا وقتی بهت گفتم میخوام کمکت کنم سکوت کردی؟ چرا آسی؟

گریه ام شدت گرفت،

دست زیر چانه ام برد و گفتم: به من نگاه کن...

به صورتش نگاه کردم؛

اشک هایم را با دست پس زد و گفت: بهت نمی‌گم گریه نکن، چون این گریه لازمه تا فشار روحی ات کمتر بشه،

اما از دستت عصبانیم.

سر به زیر انداختم؛

ادامه داد: خب فعلا یکم استراحت کن.

با ناراحتی و صدای گرفته گفتم: من نمی‌خوام کسی بهم ترحم کنه...

سمیعی ترحم؟ این چه حرفیه؟ من بهت نزدیک میشدم چون نزدیک بودن به تو مث یه گرمای لذت بخش بود

برام... یه گرما که فقط تو خونه ی پدریم حسش کرده بودم. اما الان بخاطر گرمی و یا به قول خودت ترحم نه؛

بخاطر اینکه یاد گرفتم در برابر بی‌عدالتی سکوت نکنم اینجام، این موضوع به منم مربوط میشه.

سکوت کردم، اصلا حرفی برای گفتن نداشتم کاش می‌شد به عادت کودکی از خواب بپریم و همه ی اتفاقات بد

خلاصه شود در یک کابوس تلخ لعنتی... حتی حاضرم بعد از پریدن از خواب هیچ آغوش مادرانه ای برابم باز

نباشد، فقط مطمئن باشم این آبرو ریزی و این سر و دست شکسته و غرور له شده واقعی نباشد،

سمیعی سکوتم را که دید گفت: من می‌رم تو استراحت کن.

از اتاق بیرون رفتم و باز هم با خود تنها شدم،

درست مثل پرنده ای بال و پر شکسته بودم؛

همانقدر بی‌پناه و دل شکسته...

با تمام وجود با احساساتی که در دلم فوران می‌کرد می‌جنگیدم،

اما مدام صحنه هایی که سمیعی روسری روی سرم انداخت و پتو را رویم کشید را تصور میکردم، حس شیرین

حمایت شدن سرتاسر وجودم را فرا می‌گرفت،

دختر های همسن من هر کدام در دل خود یک نفر را عاشقانه دوست داشتند؛
و عشق این واژه ی مقدس و دوست داشتنی برای من با فرهاد سمیعی معنادار میشد،
خجالت آور بود اما دوستش داشتم؛
در دل خودم را راضی می کردم که قرار نیست این احساس به جایی برسد همین که او را دورادور دوست داشته
باشم برایم کافی است.
او را پنهان میکنم پشت لبخند هایی که هر روز بی دلیل بر لب هایم نقش میبندد،
میان آهنگ هایی که هر روز باخود زمزمه میکنم؛
او پنهان است در نوشته هایم،
میان تک تک ورق های دفتر اشتباهاتم اشتباهی است بسیار بسیار شیرین!
او آن پنهان دوست داشتنی است که عجیب در کنج دلم جا خوش کرده است!
این روز ها خوب یاد گرفته ام با خیالش زندگی کنم؛
تا بحال با خیال کسی زندگی کرده ای؟
عجیب خوب است،
عجیب!
کم کم پلک هایم سنگین شد و خوابم برد
با صدای باز و بسته شدن در بیدار شدم، سمیعی به من نزدیک شد و گفت:خوبی؟
سر تکان دادم:خوبم.
روی تخت نشست و خم شد روی من آنقدر نزدیک بود که چشم هایش را تار می دیدم بوی عطرش را حس می
کردم؛
چرا هیچ تلاشی نمیکردم که از من فاصله بگیرد؟
آنقدر در رویاهایم با او صحبت کرده بودم و به او نزدیک شده بودم که هیچ حرکتی از جانب او برایم عجیب
نبود!
دوست داشتم به من نزدیک بماند،
خیره شدم به چشمهای نیمه بازش؛ را روی هم گذاشت؛
دستش را روی صورتم کشید و گفت: دوستت دارم.
قلبم شروع به تپیدن کرد،
صدای سمیعی در سرم اگو داد: دوستت دارم...
شاید خواب می بینم.
فرهاد سمیعی به من گفت دوستم دارد!
کسی که روز و شب در رویایم با او زندگی می کردم به من ابراز علاقه کرد!
جرئت باز کردن چشمهایم را نداشتم، می ترسیدم چشم باز کنم و باز هم خود را تنها ببینم.
در اتاق سرد بیمارستان با تنی زخمی و خسته و کبود؛
و روحی زخمی تر...
گاهی اوقات چشمهایم را ببند و در خیالت پرواز کن به هر سرزمینی که دوست داری؛
قدم بزن،
برقص؛
به آغوش بکش...
باور کن هیچکس قادر نیست به دنیای خیالت تجاوز کند...
قرار نیست در سرزمین خیالت سرزنش شوی، آنجا متعلق به توست.

صدای گریه ی یک زن در گوشم پیچید: چه بلایی سرش اومده؟
چشمهای خسته ام را باز کردم و مطمئن شدم همه چیز یک خواب بوده. اتفاقات تلخ واقعی و اتفاقات خوب خواب بودند، این قانون زندگی من بیچاره است. غمی به سنگینی یک آه روی قلبم نشست،
ماریا با چشمهای قرمز به من نگاه کرد و گفت: آسی؟
لبخند زدم، لبم زخمی بود و دردش باعث شد اخم کنم،
ماریا با ناراحتی گفت: خوبی؟
با صدای گرفته گفتم: ممنونم.
ماریا: چیشده؟ کی کتکت زده؟
آرمان رفیعی...

با تعجب به من نگاه کرد!
ادامه دادم: اون بی همه چیز به خواهر و برادرم گفت که من با سمیعی رابطه دارم اونا هم اومدن منو بیرن خونه که آبروشونو ببرم، من نمی خواستم برم... دعوا مون شد...
قیافه ی ماریا درست به علامت تعجب شبیه شده بود،
حق داشت؛
دختری مثل ماریا بزرگترین دردش بی توجهی پدر و مادری بود که شب و روز برای رفع نیاز هایش تلاش می کردند؛ چه میدانست له شدن شخصیت، غرور، و آرزوهایش چه دردی دارد؟

درباز شد و سمیعی و راحله وارد شدند، با دیدن راحله لبخند روی لبم نشست؛ چقدر احساس خوبی به او داشتم؛
با ذوق گفتم: راحله؟
راحله لبخندی پر از غم روی لبش نشست و مرا در آغوش گرفت: چی سرت آوردن دخترم؟
سمیعی گفت: راحله جان آسمر امروز مرخص میشه ببرش آپارتمان مراقبش باش؛ منم سعی میکنم تا فردا خودمو برسونم.
جرئت نگاه کردن به او را نداشتم، خجالت می کشیدم؛ انگار خوابم واقعی بود و حال باید از او خجالت بکشم،
به جای نگاه کردن به سمیعی، کنجکاو به راحله نگاه کردم، در دل می پرسیدم سمیعی قرار کجا برود؟
انگار ذهنم را خوانده بود؛
رو به من گفت: آسمر جان، من باید زینب و آناهیتا رو ببرم شمال می خوان یه مدت اونجا باشن فردا برمی گردم،
تا فردا راحله پیشت میمونه، حق اعتراض نداری.

به او نگاه کردم،
به او نگاه کردم و فهمیدم رنگ طوسی چقدر میتواند زیبا باشد،
به شرطی که در یک پیرهن مردانه جمع شود و روی تن فرهاد سمیعی بنشیند!
تیپ ساده ای بود اما عجیب به او می آمد،
با صدای راحله از فکر بیرون آمدم؛
راحله _آقا آسمر هیچ مشکلی نداره شما راحت باشید.
لبخند زد و گفت: سعی میکنم زود برگردم.
سمیعی رفت و و چشمهای نگران من به در خشک شد؛ خودم هم نمی دانستم چه می خواهم،
احساسی عجیب در دلم جوانه زده بود و هیچ چیز نمی توانست مانع رشد این حس باشد،
شاید اگر آسمر چند ماه پیش بودم و یک نفر را در موقعیت خودم با من درد و دل می کرد، شروع می کردم به سرزنش و نصیحت کردن، اما امروز میفهمم که هیچ کس نمیتواند فردای خودش را پیش بینی کند،
قرار بود آخر و عاقبت این احساس چه شود؟

به خانه برگشتیم و به خواست خودم رخت خوابم را در اتاق خواب کنار شومای گذاشتند.
به شومای چسبیده بودم و صدای صحبت های راحله و ماریا را از پشت در بسته ی اتاق می شنیدم، دوست داشتم
به جای ماریا و راحله مادرم اینجا باشد دلم نوازش ها و دلسوزی های مادرانه را طلب می کرد دلم کمی لوس
شدن و در تخت خواب ماندن می خواست تا کی می توانم به راحله و ماریا و سمیعی تکیه کنم؟ به هر حال آنها
وابستگی های خود را داشتند و دیر یا زود مثل مریم خانم و بهترین دوستم آنها هم پی خانواده ی خود می رفتند و
من می ماندم و من...

چقدر تنهایی ام آزار دهنده و ترسناک بود.
از جایم برخاستم و لنگان لنگان به طرف کیفم رفتم از کیف آینه ی کوچکم را برداشتم و به صورتم نگاه کردم
با دیدن کبودی های وحشتناک قطره های اشک به چشمانم هجوم آوردند؛
روی پیشانی ام کبودی بزرگی خودنمایی می کرد
گوشه ی لبم زخمی شده بود
گونه ی سمت راستم کبود بود
دستم شکسته و پاهایم ضربه خورده بود
گویا از تصادفی سهمناک جان سالم بدر برده بودم،
به چه جرمی؟

چرا باید خداوند سکوت می کرد؟
کاش این حقیقت داشت و من با فرهاد سمیعی رابطه داشتم؛
حداقلش این بود که میان تمام دوست نداشتن ها یک نفر دوستم داشت،
حتی به ظاهر...
حتی به دروغ...
آدمی گاهی چه محتاج می شود؛
محتاج کمی توجه؛ محتاج کمی عاطفه
و گاهی تمام اطرافیانش چه بخیل می شوند، آنقدر بخیل که حاضر نیستند کمی از دارایی بی نهایت شان را به او
ببخشند.

وسوسه ای شیطانی دلم را قلقلک می داد،
چرا نباید انجامش می دادم؟
من را به خاطر گناه ناکرده محکوم کردند،
چرا نباید این گناه را مرتکب می شدم؟
زیر لب توبه کردم و روی زمین نشستم.
صدای ویبره ی گوشی توجه ام را جلب کرد؛
صدا از کیفم بود گوشی را برداشتم و پیام را باز کردم: سلام آسمر جان حالت بهتره؟
احساس لذت بخش و شیرینی سرتاسر وجودم را فرا گرفت لبخند زدم و پاسخ دادم: سلام ممنونم.
چند دقیقه بعد دوباره ویبره ی گوشی و پیام سمیعی: متاسفم که ندونسته باعث شدم آسیب ببینی...
باید چه می گفتم؟

دوست داشتم این مکالمه تا به ابد ادامه داشته باشد.

تایپ کردم: شما تقصیری ندارید.

ارسال کردم؛

قلبم تند تند می تپید؛

شاید باور نکنید؛

اما یک پیام کوتاه چند کلمه ای،

اگر از طرف آدم خاص زندگی ات باشد،

قدرت دارد!

قدرتی بیشتر از تمام دارو های آرامبخش...

چه لذتی بالاتر از این که دستهای مردانه اش روی کیبورد این گوشی چند اینچی حرکت کند تا برای من از راه

دور بنویسد،

و من ذوق کنم و لذت ببرم که به یاد من است...

حتی از راه دور!

سکوت کرد؛

دوست داشتم این مکالمه ادامه دار باشد؛

تایپ کردم

_کی برمیگردید؟

جرئت ارسالش را نداشتم، دو دل بودم؛ بیخیال ارسال شدم و گوشی را کنار گذاشتم، چشم بستم و به حس خوبی

که از دریافت پیامش در وجودم جاری شده بود فکر کردم و لبخند روی لبم نشست؛

در باز شد و قامت ماریا در چارچوب در ظاهر شد؛ سریع لبخندم را جمع کردم و دسپاچه پرسیدم: چیزی شده؟

ماریا چشم هایش را تنگ کرد و مشکوک گفت: از طرف من که چیزی نشده اماتو مشکوک میزنی!

مظلوم گفتم_من؟

ماریا با شیطنت گفت: آره تو!

قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه داد: شام بیارم؟

سر تکان دادم: ممنون میشم.

ماریا رفت،

دوباره صدای ویبره ی گوشی و پشت بندش تپش قلب من بلند شد،

بادست لرزان پیام را باز کردم:

سمیعی_من سعی میکنم تا فردا عصر برگردم اسمر جان، حتما بهت سر میزنم؛ مراقب خودت باش خدانگهدار.

ناخودآگاه در دلم قند آب شد؛

با لبخند نوشتم: ممنونم از لطفتون خدانگهدار.

سفره شام را پهن کردند؛

در حالی که در خیال خودم او را تصور میکردم قاشق غذا را به دهان بردم؛

دست خودم نبود او را که تصور میکردم لبخند روی لبم می نشست؛

ماریا با شیطنت گفت: راحله؟

راحله_جانم؟

ماریا_این رفیقمون یه نمه خل نمیزنه؟

راحله مشکوک گفت: آره فکر کنم.

به خودم مسلط شدم و گفتم: من مشکوکم؟

ماریا_آره همش یواشکی لبخند میزنی.

لب هایم گل انداخت؛

این چه احساسی بود که مثل معجزه تمام غم هایم را ناپدید کرده بود؟

هیچ چیز مهم نبود!

بی سرپناه شدنم،

تن زخمی و دست شکسته و روح زخم خورده ام!

مهم نیست فرهاد سمیعی چه قصدی دارد؛

مهم نیست این آب را از دست چه کسی می گیرم؛

مهم این بود که این آب تشنگی مرا رفع میکند.

لبخند زدم و رو به راحله و ماریا گفتم: خوشحالم که شمارو دارم.

کمی با راحله و ماریا صحبت کردم و بعد از شام کمی آرامتر از شب های قبل به خواب رفتم.

چشمهایم روی عقربه ی ساعت ثابت مانده بود،

گوش هایم انتظار صدای زنگ در می کشیدند؛

دوست داشتم زنگ در به صدا درآید و بوی عطرش در خانه بپیچد؛

چند بار به طرف گوشی رفتم تا پیامی بفرستم و از حالش خبر دار شوم اما هر بار خودم را کنترل کردم؛

بالاخره زنگ در به صدا درآمد؛ قلبم تند تند میتپید!

ذوق زده به در نگاه کردم،

راحله در را باز کرد، با دیدن کسی که پشت در بود چیزی در دلم فرو ریخت

احساساتم قابل کنترل نبود

خشم

ناراحتی

ترس!

ناخودآگاه از روی مبل برخاستم و به او نگاه کردم، نگاهی پر از خشم

انگار خجالت کشید چون سر به زیر انداخت،

یعنی او هم معنی واژه خجالت را می دانست؟

برای اولین بار ناخودآگاه فریاد زدم: اینجا چه غلطی می کنی؟

متعجب به من نگاه کرد،

انتظار نداشت؛

لنگان لنگان به طرف در قدم برداشتم و روبه رویش ایستادم؛

با ناراحتی به من نگاه کرد؛

تمام زخم های عمیقم سر باز کردند؛

انگار که کبریتی روی انبار باروت دلم انداخته باشد.

فریاد کشیدم: اومدی اینجا چی ببینی؟

سر بلند کرد؛ با چشم های پر از اشک گفت: خداشاهده آسمر قصد من این...

منفجر شدم: خفه شو... خفه شو خاله زنکِ فضول نامرد... گیریم که من با اون ریختم روهم... گیریم که تَوُهم تو

درست بود... توی لعنتی باید این کارو می کردی؟ اصلا به تو چه ربطی داشت؟

نفسم برید؛

به سرفه افتادم با بغض روی زمین نشستم و با صدای دورگه شده از بغض لب زدم: البته منو خدا هم بهم رحم

نکرد تو که دیگه بنده ی خدایی...

آرمان رفیعی به سرعت وارد شد و کنار من روی زمین نشست و گفت: خوبی؟

عصبی گفتم: به تو ربطی نداره، گورتو از زندگیم گم کنی بیرون کافیه...

سر بلند کردم و پر حرص ادامه دادم: از من فاصله بگیر رفیعی، ازم فاصله بگیر که این آسمر اون آسمر قبلی

نیست قسم می خورم ازت شکایت میکنم بیار دیگه دورو برم ببینمت...

ماریا که با دیدن حال من بغض کرده بود عصبی گفت: بفرمایید بیرون آقای رفیعی...

راحله گفت: آقا تشریف ببرید بیرون لطفا...

رفیعی_من نمیخواستم بهت آسیب برسه؛ من احمق خواستم از خطر دورت کنم اما بیشتر گند زدم؛ اشتباهم رو می پذیرم...

پریدم وسط حرفش حوصله ی حرف های بی خودش را نداشتم_خب فرضا که پذیرفتی، چه دردی از من دوا میکنه؟

درمانده گفت: منو ببخش...

همانطور که بی توجه به اولنگان لنگان به طرف اتاقم می رفتم رو به راحله گفتم: درو ببند...

وارد اتاق شدم و در را قفل کردم؛ بیشتر از درد بدنم روحم آسیب دیده بود؛

دوست داشتم با کسی درد و دل کنم اما انگار مهر سکوت بر لب هایم زده بودند؛

عصبی بودم؛

آرمان رفیعی با چه رویی به اینجا آمده بود؟

به چه دلیل این حق را به خودش میداد که در زندگی من دخالت کند؟

در فکر خودم هزار بار آرمان رفیعی را کشته بودم و حقش را کف دستش گذاشته بودم اما چه سود؟

چشمهایم را بستم و سعی کردم خود را آرام کنم؛

صدای راحله در گوشم پیچید: آسمر جان حالت خوبه؟

_خوبم، نگران نباشید.

راحله_درو باز کن حرف بزنیم.

با بی حوصلگی گفتم: می خوام تنها باشم عزیزم، آرام که شدم میام بیرون.

کمی مکث کرد و گفت: مطمئنی؟

صدای ماریا_هر وقت خواستی ما هستیم.

من_باشه.

چشم هایم را بستم و زیر لب خدا را صدا زدم.

به صفحه ی گوشی نگاه کردم؛ سمیعی چرا هنوز نرسیده بود؟

دل به دریا زدم و پیامی نوشتم: سلام برگشتید تهران؟

قلبم تند تند می تپید

گویا سخت ترین کار دنیا را انجام داده بودم؛

چند دقیقه بعد پیامی رسید.

_سلام آسمر جان بله رسیدم؛ چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

سریع تایپ کردم:

_نه فقط نگران شدم.

ارسال شد!

پنج دقیقه گذشت! اما جوابی نداد...

با ناراحتی به گوشی خیره شدم؛ و در دل گفتم: حتما بنظرش جوابی نداشته!

با ناراحتی پشت به گوشی دراز کشیدم

دوباره صدای ویبره ی گوشی بلند شد سریع برگشتم و پیام را باز کردم:

_ممنونم عزیزم نگران نباش من حالم خوبه و نیم ساعت دیگه میام دیدنتون.

لبخند روی لبم نشست،
حس خوبی داشتم بخاطر حضورش،

کنارش احساس آرامش و امنیت داشتم و برایم هیچ کس مهم نبود به آینه خیره شدم دوست داشتم زیبا به نظر
برسم.

دوست داشتنی ترین نقطه ی زندگی من،
تمام مردم دنیا مهم نیستند؛
به چشم تو اگر زیبا باشم.

با دیدن کبودی های روی صورتم تمام حس خوبم پرید.
با شنیدن صدای سلام و احوال پرسی راحله و ماریا متوجه شدم که سمیعی رسیده؛
قلبم تند تند تپید و وجودم سرشار احساسات خوب شد؛
صدایش در گوشم پیچید: در رو باز می کنی آسمر جان؟
صدایم ناخودآگاه ضعیف شد: باشه.

در را باز کردم و قامت سمیعی در چارچوب در ظاهر شد مثل همیشه مرتب و آراسته بود بوی عطرش در
مشامم پیچید؛
با لبخند گفت: سلام.

من_سلام.
وارد اتاق شد و گفت: چرا در رو قفل کردی؟
من_می خواستم یکم تنها باشم.

نگاهی به اتاق انداخت و گفت: سعی کن کنار دوستات باشی و تنها نمونی تنهایی خوب نیست این روزها سعی
کن کنار بقیه باشی.
سر تکان دادم: باشه.

لبخند زد و گفت: این روزام می گذرن ناراحت نباش؛ هممون تو یه دوره از زندگیمون اذیت می شیم تنها می شیم
زخمی می شیم و فکر می کنیم آخر خطیم اما اون تازه یه شروع دوباره است.
لبخند زد: باشه.

سمیعی: حواسم بهت هست، هر وقت حس کردی تنهایی ما هستیم، پس ناراحت نباش.
_ممنونم که هستید.

سمیعی_تشکر لازم نیست.
به من نگاه کرد و ادامه داد: برات یه سری وسیله گرفتم اگه باز چیزی لازم داشتی بهم بگو.
داشت با من بی جنبه چه می کرد؟

مهم نیست، واقعا مهم نیست!
من از این توجهات او نهایت لذت را می برم پس مهم نیست هدفش چیست مهم من هستم و آرامشی که از
حضورش دریافت می کنم.

لبخند زد: چرا زحمت کشیدید؟ من واقعا نمیدونم چی بگم...
حرفم را قطع کرد: لازم نیست چیزی بگی، فقط خوب باش.
قلبم شروع به تپیدن کرد و لب هایم گل انداخت،

در را باز کرد و گفت: خب من دیگه برم.
من_باشه خوش اومدید.

سمیعی رفت و من بار ها رفتارهایش را در ذهنم دوره کردم و با حس خوبی که از حضورش در وجودم جوانه
زده بود خوابیدم.

دفترم را باز کردم و نوشتم:

آدم های زیادی رو در زندگی مون ملاقات می کنیم؛ بعضی هاحضورشون کوتاه مدته و بعضی ها بلند مدت، اما یه آدم هایی هستن که مهم نیست حضورشون کوتاه مدت یا بلند مدت مهم اون جایگاهی هست که تو دلمون دارن...

اون آدم ها لبخندشون بوی عشق میده و دستاشون بوی بهشت...

این ها ساخته شدند برای دوست داشته شدن،

این ها هستند که امید به زندگی رو زیاد می کنن.

اسمشون "آدم های خاص" هست،

من این لحظه برای همه آرزو می کنم آدم خاص، آدم های خاص زندگی تون باشید.

روزها در پی هم می گذشت و زخم های من بهتر می شد،

و البته زخم های روح با محبت های فرهاد سمیعی کمتر و کمتر شدند؛

اما من بیچاره نمیدانستم که روح باید خودش را آماده ی ترکش های جدید کند؛

من به فرهاد عجیب وابسته شده بودم و خود نمی دانستم؛ البته حقیقت این بود می دانستم و کاری از دستم بر نمی آمد. زمستان باشد؛

سرما تا عمق استخوانت نفوذ کند،

کلبه ای گرم و نرم با دری که قفل نیست رو به رویت ظاهر شود.

وارد نمیشوی؟

او کلبه ای گرم و نرم بود که مردن در آن کلبه را به زندگی در سرما ترجیح می دهم،

از من نپرس چرا؟

من خودم واژه ی "چرا" هستم!

تعجب نکن، من خالی از خود و پر از پرسشتم،

و این روزها حالم همچون بیدی است که همه از او میخواهد در هوای طوفانی نلرزد...

دفتر را باز کردم تا باز هم از او بنویسم:

تو از آن زمان دوست داشتنی ترین درد من شدی که پنهانت کردم میان گیسوانم،

سرودمت در میان تمام شعر هایم و شبانه کاشتمت در باغچه ی قلبم،

که مبادا کسی بی هوا تو را بخواند.

ناگهان جوانه زدی!

کجا؟

روی لب هایم؛

و تا امروز هر کس تو را می بیند ناخودآگاه می گوید:

چه زیبا میخندی!

**** **** ****

فصل سوم

صدای ویبره ی گوشی بلند شد؛ هیچ کس جز سمیعی با من تماس نمی گرفت
با ذوق جواب دادم: بله؟

سمیعی با صدایی که از نگرانی می لرزید گفت: آسمر خواهش میکنم لباس بپوش و بیا پایین فقط سریع باش...
و قطع کرد!

اواسط بهمن ماه بود و برف سنگینی باریده بود این هوا جان می داد برای لم دادن کنار شومافژ و سر کشیدن یک
لیوان بزرگ شیر داغ و خواندن کتاب جدیدم.

دو ماه از آن اتفاق وحشتناک می گذشت و من به لطف سمیعی، راحله و ماریا حالم کاملاً خوب شده بود.

سریع لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم، آسانسور خراب بود با عجله از پله ها پایین رفتم ماشینش کمی پایین تر
از خانه پارک شده بود با دیدن من پیاده شد با عجله قدم برداشتم تا به او برسم و از خوب بودن حالش مطمئن
شوم اما بخاطر بارش برف زمین لیز بود من دست و پا چلفتی طبق معمول سرعتم زیاد بود و سر خوردم
دستش را دراز کرد و مانع افتادنم شد ناخودآگاه بغلش کردم و مانند بچه ها به او چسبیدم همه چیز آنقدر ناگهانی
اتفاق افتاد که فرصت پلک زدن هم نداشتم

مثلاً قرار بود به سمیعی کمک کنم خودم تبدیل به مشکلی جدید شدم نفس های داغش روی صورتم رها می شد
انگار او هم جخورده بود اما به خود مسلط شد و لبخند زد: حالت خوبه؟

سری به تایید تکان دادم، کمک کرد سر پا بایستم و گفتم: ببخشید نزدیک بود دوباره بخاطر من لت و پار بشی.

بدون این که متوجه باشم هنوز به او چسبیده بودم البته گرمای لذت بخش دستش را به خوبی دور کمرم احساس
می کردم و مطمئنم او هم از این نزدیکی لذت می برد، نگاهش گرم و لحنش صمیمی بود.

خندیدم: بخاطر شما نیست من کلاً دست و پا چلفتی ام.

با یادآوری تلفن آخر سریع گفتم: راستی چرا گفتی بیام پایین؟

لبخند زد و گفت: واجبه بریم یه جایی.

با تعجب گفتم: کجا؟

به ماشین اشاره کرد _سوار شو.

با کنجکاوی گفتم: باشه.

سوار شدیم،

به نیم رخ جذابش هنگام رانندگی نگاه کردم فقط خدا میدانست چقدر کنار او احساس خوبی داشتم با نگاهش غافل
گیرم کرد

سریع نگاهم را گرفتم و گفتم: نمی خواد بگید چی شده؟

همانطور که رانندگی می کرد گفت: یادمه یکی به دوستش گفت خیلی دلش می خواد وقتی برف میباره بیرون بره
و خوش بگذرونه.

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: چطور هنوز یادتونه؟

خندید و من دلم ضعف رفت.

_چون مهم بود یادمه.

پس حرف های من و راحله را شنیده بود؛

امیدوارم آن قسمت که با ماریا شوخی های +۱۸ داشتیم را نشنیده باشد!

رو به روی کافه توقف کرد و گفت: بفرمایید.

پیاده شدم هوای سرد به من حس خوبی می داد البته حضور او حسی به مراتب خوب تر...

روی صندلی نشست و گفت _چی می خوری؟

من_ شیر.

سمیعی_ فقط همین؟

من_ بله شیر گرم.

برای چند لحظه ذهنم به گذشته پر کشید؛ وقتی که یک دختر بچه با موهای پریشان بودم و مریم خانم روزهای

بارانی با شیر گرم دلم را هم گرم می کرد.

دلم برای مهربانی هایش تنگ شد.

سمیعی_ برای منم همین رو بیارید.

من_ وقتی زنگ زدید صداتون نگران بود مطمئنم فقط برا همین اومدید؟

_وقتی با من حرف میزنی جمع نبند اسمر جان، آره اونطوری گفتم که سریع آماده بشی و بیای.

خندیدم؛

این همه خوشبختی و حس خوب تا کی ادامه داشت؟

می ترسیدم!

سمیعی مردی متاهل بود که زندگی خودش را داشت؛

با ناراحتی گفتم: شما چرا با من خوبی؟

سمیعی_ چون بهم حس خوبی میدی.

منتظر به من خیره شد،

با غم گفتم: اما این منطقی نیست.

چشم هایش!

چشم هایش مرا مجبور به پذیرش این شرایط می کرد.

با همان صدای جادویی گفت: چی توی این دنیا منطقیه؟ کجای این دنیا همه چی سر جاشه؟

من از تو چیز خاصی می خوام که از بودن باهام می ترسی؟ ببین آسمر تو برای من یه دوستی نه بیشتر؛ یه

دوست که حضورش بهم آرامش می ده... و مطمئن باش من بخاطر شرایط زندگیم هیچوقت نمیخوام بیشتر از یه

دوست باشی؛ شاید اگه متاهل نبودم زمین و آسمون رو بهم میدوختم که کنارم داشته باشمت اما من متاهلم و خودم

حد خودمو میدونم پس نگران حد و حدودمون نباش. اگه میدونی نمیخواهی حتی دوست باشیم بازم نظرت برام قابل

احترامه.

چرا وقتی گفت که یک دوستی نه بیشتر دلم گرفت؟

چرا قلبم ضربه خورد؟ درستش هم همین بود. البته بهتر این بود که از من فاصله بگیرد و به زندگی خودش برسد

اما احساسم اجازه نمیداد عقلم کار کند.

لبخند زدم و سعی کردم این حرف را رد کنم و مسیر صحبت مان را به طرفی دیگر ببرم_خب بعد از اینجا کجا

بریم؟

لبخند زد، و باز هم ته دل من خالی شد؛

_هر جا دوست داری.

با ذوق گفتم: تو برف سوپ و شیرینی داغ می چسبه...

با آرامش گفت: پس باید مهمونم کنی.

من_باشه بعد از اینجا بریم خونه.

سمیعی غمی آشکار در چشمانش نشست و گفت: آسمر؟

با ناراحتی گفتم: جانم؟

سمیعی_وقتی مادرم زنده بود همیشه روزای سرد زمستون غذاهای گرم آماده می کرد، همیشه نوشیدنی گرم تو آشپزخونه بود و همیشه وقتی مریض می شدیم تو کابینت گوشه ی آشپزخونه معجزه داشت... دستاش مثل مسکن بود.

لبخندی پر از غم گوشه ی لبم نشست: خدا رحمتش کنه... متاسفم.

سمیعی_میدونی وجود یک زن میتونه خونه رو زنده نگه داره اما وجود هر زنی نه، بعضی زن ها هیچوقت نمی

خوان که زندگی یک مرد باشن، اونا تو نادونی خودشون باقی میمونن...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: روزگار بد نیست آما بد هستن، آدمها شرایط رو براهم سخت می کنند خودشون

همدیگرو اذیت می کنن، با همون دستی که میتونه مرهم زخم کسی با همون دست زخم می زنن و بعد گله میکنن

که دوره زمونه بد شده...

با اومدن گارسون ساکت شدم سفارش هارو روی میز گذاشت و سمیعی تشکر کرد نفس حبس شده اش را رها

کرد و گفت: چی بگم...

هر دو سکوت کردیم؛

شاید به آدمهای اطراف مان فکر می کردیم، به آدمهایی که توانایی خوب کردن حال دلمان را داشتند و این حس

خوب را از مادرِیغ کردند چه بیهوده انتظار کشیدیم شاید اوضاع کمی بهتر شود

در راه برگشت با ذوق از شیشه اطراف را نگاه میکردم و لذت می بردم،

سمیعی_آسمر؟

با لبخند به نیم رخ جذابیش نگاه کردم: بله؟

سمیعی_کی تولدت؟

من_۱۸ اسفند.

بعد از کمی مکث گفت: خوبه.

من_چرا پرسیدی؟

سمیعی_همینطوری...

وارد خانه شدیم، کلید برق را زدم و خانه روشن شد رو به او گفتم: شما تلویزیون ببینید که حوصله اتون سر نره

من غذا رو آماده می کنم.

کتش را روی مبل گذاشت و گفت: منم میخوام بهت کمک کنم.

متعجب گفتم: ولی شما مهمون من هستین.

سمیعی_برو لباس عوض کن و بیا منتظرتم.

با دیدن چهره ی جدی اش متوجه شدم اصرار بی فایده است.

وارد اتاق شدم، لباس عوض کردم و به طرف آشپزخانه رفتم؛ سمیعی روی صندلی نشسته بود با ورود من گفت:

خب از کجا شروع کنیم؟

ناخودآگاه لبخند زدم_با چایی چطورین؟

سمیعی_موافقم.

چایی آماده را روی میز گذاشتم و گفتم: اینم چایی.

سمیعی_ممنون.

سمیعی با چایی مشغول شد،

کم کم بوی سوپ در خانه پیچید، آنقدر گرم صحبت با سمیعی بودم که متوجه نشدم کی سوپ را آماده کردم، تمام مدت با مهربانی به حرف هایم گوش میداد و گاهی کمک می کرد. سراسر وجودم را حسی خوشایند فرا گرفته بود و بی نهایت از حضورش لذت میبرد، اما در مغزم آژیر خطر به صدا درآمده بود، چطور آسمر گوشه گیر و کم حرف که تنهایی اش لذت میبرد حضور او را بیشتر از تنهایی اش دوست دارد؟ با ناراحتی گفتم: باور کنید من اصلاً پر حرف نیستم (صدایی از درونم گفت: آره جون عمت) نمی دونم چرا شمارو دیدم اینطوری شدم.

خندید و باز هم قند در دل من آب شد.

سمیعی کی گفته پر حرفی عزیزم؟

بشقاب آخر را آب کشی کردم و روی آبچکان گذاشتم برگشتم تا میز را چک کنم و از اتمام ظرف های کثیف مطمئن شوم که به او برخورد کردم، قدمی به عقب برداشتم تا از او فاصله بگیرم اما برخورد کردم به کابینت؛ تعادلم را از دست دادم دستش دور کمرم حلقه شد و از پخش زمین شدنم جلوگیری کرد، برای چند لحظه نفسم در سینه حبس شد و هر دو به هم خیره شدیم ناخودآگاه به چشموهای خوش حالتش خیره شدم مردمک چشم هایم بخاطر هیجان زیاد گشاد شده و ریتم تنفسم بهم ریخته بود، چهره ی مردانه و جذابی داشت عطرش را نفس کشیدم و دستهایم را روی دستهای گرمش گذاشتم به سختی سعی کردم از او فاصله بگیرم سریع به خودش مسلط شد و رهایم کرد،

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: ببخشید. حواسم نبود.

ظرفی که توی دستش بود را روی سینک گذاشت و از آشپزخانه خارج شد.

دستم را روی قلبم گذاشتم تند تند می تپید.

زیر لب گفتم: آرام بگیر...

خجالت می کشیدم از آشپزخانه خارج شوم، میز را چیدم و سمیعی را صدا زدم: آقای سمیعی شام آماده است.

چند لحظه بعد وارد آشپزخانه شد و به میز نگاه کرد: به به!

لبخند زدم: بفرمایید.

مشغول خوردن شدیم سمیعی رو به من گفت: عالییه.

ذوق کردم اما خودم را کنترل کردم و سعی کردم مثل یک خانم با شخصیت برخورد کنم

بعد از شام او رفت و باز هم تنها شدم،

زندگی ام زیر و رو شده بود و من با این موضوع کنار آمده بودم و این باعث تعجبم می شد!

همیشه برایم سوال بود که چرا محمد و مهناز هیچوقت مرا دوست نداشتند؟

همیشه می ترسیدم از تغییر مسیر و جرات این را نداشتم به خود بفهمانم هر زمان حس کردم از زندگی لذت نمی

برم باید مسیرم را عوض کنم؛ من فقط یک بار زندگی می کنم و باید سعی کنم از زندگی ام نهایت لذت را ببرم.

صدایی از درونم گفت: لذت بردن به چه قیمتی؟

من دختر بد قصه شده بودم، بغض کردم و رو به آسمان گفتم: خدای من حکمت این اتفاقات چیه؟ چرا نمی تونم

راه خودمو پیدا کنم؟

هر بار از دیدن او لذت می بردم طولی نمی کشید که عذاب وجدانی دیوانه کننده دلم را می لرزاند،

توان مقابله با این احساسات ناخوaste را نداشتم.

باید با یک نفر صحبت می کردم تلفن را برداشتم و با راحله تماس گرفتم

چند دقیقه بعد پاسخ داد؛

راحله_بله؟

با بغض گفتم: راحله میشه بیای پیشم؟

راحله نگران گفت: چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟ کجایی؟
سعی کردم به خودم مسلط باشم: چیزی نیست فقط دلم گرفته. لطفا بیا پیشم.
راحله_الان میام.

زانوهایم را بغل کردم و به گریه افتادم
تنها و بی خانمان بودنم کم بود احساسم به سمیعی هم اضافه شد.
دفترم را باز کردم و نوشتم:
دفتر عزیزم،

درد ها زیاد و مرهم کم است،
درد که زیاد شود یا می میری و یا عادت می کنی،
عادت کردن به درد خود دردی تازه است،
این گونه است که زخمی راه می روی زخمی میخندی، زخمی نفس می کشی؛
و در تمام این لحظه ها هیچ کس حتی شک نمی کند به زخمی بودن!ت!
و گاهی در دل می اندیشی: اگر می مردم همه چیز بهتر بود.
دفترم را بستم و دراز کشیدم، نمیدانم چقدر گذشت که
صدای زنگ رشته ی افکارم را پاره کرد،
در را باز کردم و با چهره ی نگران راحله روبه رو شدم
با غم گفتم: سلام.

راحله با نگرانی وارد شدو گفت: سلام؛ تا خودمو رسوندم دلم هزار راه رفت.
من_نگران نباش عزیزم فقط دلم گرفته بود.
راحله روی مبل نشست و گفت: چرا؟
من_نمیدونم همین طوری دلم گرفته.
راحله_مگه می شه ندونی؟

در حقیقت هیچکس بی دلیل غمگین نمی شود؛
لبخندی که از گریه بدتر بود روی لب نشاندم_آره.
راحله_هیچکس بی دلیل دلش نمی گیره آسی منو نییچون،اگه باهام راحت نیستی که مشکلات رو بگی بگو راحت
نیستم اما منو نییچون.

به راحله نگاه کردم متوجه شدم که دستهای ظریفش می لرزد.
با کنجکاوی گفتم: تو حالت خوبه راحله؟
راحله_خوبم.

اصرار نکردم؛ خوب میدانستم تا خودش نخواهد حرفی نمیزند.
چایی تازه دم را روی میز گذاشتم و گفتم: اینم از چایی.
راحله بعد از کمی مکث گفت: آسی؟
من_جانم.

راحله_آسی من متوجه یه چیزی شدم.
ترسیدم،

شاید از اینکه من به سمیعی علاقه مندم خبر دار شده باشد.
با ترس گفتم: چی؟

راحله بدون توجه به من به روبه رو خیره شد و گفت: خدا منو ببخشه اما زینب خانم لیاقت آقا رو نداره.
چیزی در دلم فرو ریخت با تعجب گفتم: متوجه نمیشم؟

راحله_ قول بده این موضوع فقط بین خودمون بمونه!

کلافه گفتم_ به کی بگم آخه؟ به دیوارا یا مبل ها؟

راحله_ محض احتیاط گفتم.

کنجکاو پرسیدم_ چطور این حرفو میزنی؟

راحله با ناراحتی گفت_ امیدوار بودم حدس هایی که میزنم اشتباه باشه اما جدیدا فهمیدم همش درسته.

سکوت کردم، ادامه داد: فکر کنم زینب خانم با یه مرد دیگه در ارتباطه...

با تعجب گفتم: چی؟ تو مطمئنی؟

راحله با غم گفت_ مطمئنم.

دلم برای سادگی سمیعی به درد آمد با ناراحتی گفتم: نمی خوای به آقای سمیعی بگی؟

راحله_ نه به من ربطی نداره الانم ایقده دلم پر بود نتونستم جلو خودمو بگیرم گفتم.

من_ اما اون حق داره بدونه زنش با یکی دیگه است.

راحله جدی گفت_ این موضوع به ما ربطی نداره اسمر تازه من هنوز من کاملاً مطمئن نیستم بیخیال شو.

سکوت کردم، اما فکرم پر بود از حرفای ناگفته حتی درد های خودم را هم فراموش کرده بودم، سمیعی با این که

یک مرد غریبه بود به من کمک کرده بود من هم باید چشم های او را به روی حقیقت باز میکردم اما این

موضوع به من ربطی نداشت

همانطور که رابطه ی من و سمیعی به آرمان ربطی نداشت پس سکوت کردم.

راحله بعد از کمی صحبت و درد و دل رفت و باز هم تنها شدم، روز ها مثل قبل می گذشتند روز ها مثل قبل

میگذشت و پایان ترم من زود از آنچه انتظارش را داشتم رسید.

به لطف تلاش های شبانه روزی و کم خوابی توانستم امتحاناتم را با موفقیت به پایان برسانم اما بعد از پایان قرار

داد باید چه میکردم؟

به لطف فضولی های بی مورد آرمان همان حمایت نصف نیمه و خانه ی کلنگی مهناز و مجد را از دست داده

بودم، مطمئنم اگر مرا ببینند زنده زنده نصفم می کنند، همان طور که به آینده ی نامعلوم فکر می کردم روی

نیمکت خالی گوشه پارک لم دادم و ناخودآگاه آه سردی از دهانم خارج شد، صدای آشنای آرمان رفیعی در گوشم

پیچید: سلام.

کمی فکر کردم و متوجه شدم هر چند او کارش اشتباه بود اما بیشتر از آرمان رفیعی خواهر و برادر خودم با بی

اعتمادی و اعتقادات مسخره ی شان در حقم بد کرده بودند پس بد رفتاری با رفیعی کافی بود با سردی گفتم: سلام.

آرمان_ خوبی؟

من_ ممنون.

آرمان_ می تونم بشینم؟

نیم نگاهی به او انداختم، خوش قیافه بود اما به دل من نمی نشست، شانه بالا انداختم و بی حوصله گفتم: اگه دلت

میخواد بشین.

نشست، بوی عطرش در مشامم پیچید حتی بوی عطرش را هم دوست نداشتم بی مقدمه گفتم: بیا باهم بریم

خونتون من باخانوادت صحبت کنم و بگم اشتباه کردم.

تند به او نگاه کردم اما با دیدن چشم های پر از غمش دلم به حالش سوخت و با لحنی که سعی در کنترلش داشتم

گفتم: من از شما ناراحت بودم اما دیگه نیستم پس به این چیز ها فکر نکنید.

قبل از این که حرفی بزند از جایم برخاستم و گفتم: من دیگه برم.

سریع گفتم: صبر کن...

به چشمهای روشنش نگاه کردم؛

کلافه گفتم: اسمر خواهش میکنم گوش کن، می دونم ازم ناراحتی حق داری من اشتباه کردم؛ میدونم الان که

ترمت تمام شده گیر خونه ای من برای جبران اشتباهم یه مقدار پول بهت میدم برو خوابگاه بمون.
خونسرد گفتم: من بخشیدمت نیازی به جبران اشتباهت نیست اون خونه جای من نبود دیر یا زود باید ازش می
رفتم تو فقط باعث شدی این رفتن زودتر اتفاق بیوفته.
آرمان با ناراحتی گفت: به هر حال کمکی نیاز داشتی رو من حساب کن.
سر تکان دادم: ممنون.

مریم خانم میگفت: دخترم خدا اگه یه در رو ببنده صد در دیگه برات باز میکنه، اما ما اینقد به اون یه در بسته
زل می زنیم که در های باز دیگه رو نمی بینیم، مبادا از رحمتش نا امید بشی ها.
مثل دیوانه ها سر تکان دادم و گفتم: نه نا امید نمیشم.
پسر جوانی که از کنارم رد میشد با تعجب نگاهی به من انداخت و رد شد برایم مهم نبود افکار هیچ کدام از
اطرافیانم مهم نبود، خجالت آور بود اما تنها کسی که برایم مهم بود فرهاد سمیعی بود. امشب باید با او صحبت
می کردم و خواهش می کردم برایم کار پیدا کند.
به خانه برگشتم، این روز ها بیشتر از تمام عمرم سردرگم و نا امید بودم، دلم شکسته بود و تنهایی را بیشتر از
همیشه حس می کردم.

تمام این مدت تنها کسی که سعی میکرد این دیوار تنهایی را بشکافد سمیعی بود.
سمیعی؟

حتی در رویاهایم و نوشته هایم خجالت می کشیدم او را به اسم کوچک صدا کنم.
در آینه ی حمام به صورتم خیره شدم، چشموهای درشتم پر از غم بود،
باید عادت میکردم به این اسمر آرام و تنها.
موهای بلند و خیس را با حوله جمع کردم و به او پیام دادم: سلام وقت دارید همدیگرو ببینیم؟
ده دقیقه گذشت؛

پیامی رسید، قلبم تند تند می تپید:

سمیعی_سلام اسمر جان حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

سریع تایپ کردم: ممنونم خوبم، بله باهاتون کار دارم.

سمیعی: یه ساعت دیگه میام خونه.

سریع از جایم برخاستم، موهای خیس را خشک کردم و بافتم،

بافت سورمه ای و جین مشکی پوشیدم، در آینه به خودم نگاه کردم، خوب بودم.

چایی دم کردم و کمی خانه را مرتب کردم،

صدای زنگ در رسیدنش را اعلام کرد

در را باز کردم لبخندی دوست داشتنی بر لب داشت باز هم قلبم تند تند تپید، با لبخند گفتم: سلام.

فکر این که دیگه او را نخواهم دید قلبم را مچاله می کرد اما او سهم دیگری بود.

صدای بم و مردانه اش در گوشم پیچید: سلام اسمر جان.

نفس عمیقی کشید و وارد آشپزخانه شد نایلون مشکی توی دستش را روی میز گذاشت و گفت: بازم مثل همیشه

عطر دارچین تو خونه پیچیده.

لبخند زدم و استکان چایی را پر کردم: بفرمایید.

سمیعی لبخند زد_ ممنون.

روبه رویش نشستم بوی عطرش در مشامم پیچید قصد داشت مرا دیوانه کند؟

در نبودش این عطر را چگونه نفس می کشیدم؟

از جایش برخاست و نایلون را باز کرد جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و بشقابی که از آبچکان برداشته
بود را با شیرینی پر کرد؛ با تعجب به او و حرکات پر از آرامشش خیره شدم، لبخند زد و گفت: با چایی های تو

این شیرینی ها میچسبه...

خندیدم؛

سمیعی_ خب گفتی که باهام کار داری؟

لبخندم جمع شد و با ناراحتی گفتم: راستش من باید برم.

اخم کرد_ کجا؟ چرا؟

واژه ها را گم کرده بودم،

چگونه از رفتن می گفتم وقتی تمام وجودم به چشمهایش گیر کرده بود؟

به سختی ناراحتی ام را پنهان کردم و خونسرد گفتم: راستش من با شما تا پایان ترم قرارداد داشتم و قراردادام تا

چند روز دیگه تموم می شه...

شیرینی نیمه خورده اش را توی بشقاب کنار دستش رها کرد،

عصبی بودنش را حس میکردم.

اما خونسرد گفت: اسمر؟

حس میکردم لحنش زیادی جدی است،

من_ بله؟

سمیعی_ با خانوادت اشتی کردی؟

مغموم گفتم_ نه.

_جایی رو داری که بری؟

با صدایی ضعیف گفتم: نه.

_من ازت خواستم از خونه ام بری؟

من_ نه.

جدی و محکم گفت: تا وقتی که این خونه خالیه و من زنده ام تو همین جا می مونی. باز هم چیزی در دلم فرو

ریخت؛

در حقیقت منتظر بودم مانع رفتنم شود!

نه بخاطر این که دست خالی و بی جا مکان بودم بخاطر این که من بدون حضور او دلیلی برای بیدار شدن و

زنده بودن نداشتم...

سخت بود اعترافش اما او را دوست داشتم.

پا گذاشتم روی قلبی که ماندن را می طلبیدو گفتم: زیادی براتون دردرس درست کردم، اگه یه زمانی خانم تون

بفهمه براتون بد میشه، من برم بهتره.

سعیمی اخم کرد و گفت: اگه بخاطر شک و شبهه ی بی دلیل زینب نبود الان با خانوادت مشکلی نداشتی، نگران

نباش حواسم به همه چیز هست.

سر تکان دادم: باشه.

بعد از کمی مکث ادامه دادم: می شه حداقل برام کار پیدا کنید لطفا؟

_چه کاری؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: برای این که سرگرم باشم و یکم پسنداز کنم به کار احتیاج دارم؛ تا آخر عمرم

که نمیتونم اینجا باشم بالاخره باید مستقل بشم.

کمی مکث کرد و چایی اش را سر کشید؛

منتظر به او خیره شدم

از جایش برخاست: خبرت میکنم.

ذوق کردم اما مثل همیشه احساسم را پنهان کردم و خونسرد گفتم: می رید؟
سمیعی_آره عزیزم باید برگردم خونه، مراقب خودت باش.
ناخودآگاه لبخند زدم: شما هم همین طور...

سمیعی با شیطنت گفت: چی رو منم همین طور؟

لپ هایم گل انداخت و سر به زیر انداختم و با خجالت گفتم: مراقب خودتون باشید...

خندید، آرام و دل نشین و این وسط دل من بود که ریخت.

سمیعی رفت و من در حالی که او را تصور می کردم به خواب رفتم. با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم و همانطور خواب آلود ایفون را برداشتم:

_بله؟

صدای بغض آلود ماریا_منم، باز کن.

با نگرانی به در خیره شدم ماریا وارد شد و با چشم های پر از اشک گفت: آسی؟

با دیدن حال ماریا قلبم فشرده شد و با نگرانی گفتم: جونم؟

گریه اش شدت گرفت: داره ازدواج میکنه...

گیج پرسیدم: کی؟

ماریا سکوت کرد و صدای هق هق پر دردش در خانه پیچید. موهایش را نوازش کردم و در حالی که بغض کرده بودم گفتم: آرام باش عزیزم... آرام باش.

سوال های زیادی در ذهنم می چرخید اما سکوت کردم، او در حال حاضر فقط به یک آغوش نیاز داشت که درد هایش را ببارد.

کمی بعد آرام تر شد اما هنوز بی صدا اشک می ریخت دیدن این حال ماریا دلم را می سوزاند اما کاری از دستم بر نمی آمد

با ناراحتی گفتم: دارم می ترکم ماریا لافل بگو چی شده تا بتونم کمکت کنم.

قطره ی اشکی روی گونه اش چکید: حسین داره جدی جدی ازدواج میکنه...

پس اسم کسی که ماریا را بهم ریخته بود حسین بود؛ سکوت کردم تا راحت تر ادامه دهد ظاهراً خونسرد و درونم آشوب بود؛ ادامه داد: من هنوزم دوستش دارم آسی...

گریه اش شدت گرفت.

با دست های لرزان دستهایش را گرفتم و فشار دادم؛ آنقدر بهم ریخته بودم که واژه ها را گم کرده بودم اما خوب میدانستم حتی دلداری دادن هم درمان دردش نیست.

کمی که آرام شد گفتم: میخوام برم جشن عروسی اش...

با چشم های متعجب به او خیره شدم: دیوونه شدی؟ میخوای بری اونجا زار بزنی و هق هق کنی؟

ماریا با حرص گفت: آره باید ببینه چی سر من آورده...

و قطره های اشک رو ی گونه اش روان شد.

از این که ماریا را آنقدر ضعیف و درمانده می دیدم عصبی شدم و با عصبانیت گفتم: من سعی میکنم درکت کنم ماریا؛ نمی دونم اون چه احساسی بهت داشته و چطور حاضر شده از این همه عشق و احساسات بگذره و این بلا رو سرت بیاره اما اینو میدونم این که بری اونجا و گریه و زاری راه بندازی فقط باعث میشه اون بهت ترحم کنه و بعدا پشیمون بشی از این که چرا اینقد خودتو خورد کردی برا یه رابطه ی مرده...

بی توجه به نگاه خیره ی ماریا ادامه دادم: شاید اگه منم جای تو بودم الان باید جنازه ام وسط خیابون جمع می کردن چون منم یه احساساتی احمقم؛ اما مطمئنم اگه زمانی همچین اتفاقی برام بیوفته می خوام یه نفر بهم سیلی بزنه و بگه: چت شده دختر دنیا که به آخر نرسیده مگه چی رو از دست دادی؟ یه آدم عوضی که قلبت رو برداشت و برای زنده نگه داشتنت هیچ تلاشی نکرد؟

ماریا همانطور به من خیره شده بود؛

معنای سکوتش برای منی که تازه گلویم برای گفتن حرف های دلم صاف شده مهم نبود برای همین بیخیال ادامه دادم: کی عروسیته؟

با صدای گرفته گفتم: یه ماه دیگه...

روی مبل نشستم و گفتم: میخوای از الان تا ماه دیگه گریه کنی و با چشمای پف کرده بخوابی و تریپ شکست عشقی برداری؟

ماریا که انگار تازه شخصیت واقعی اش برگشته بود گفت: حالم خرابه آسی...

_می دونم و درکت میکنم گریه کن اشک بریز خودتو خالی کن، اما خودتو خورد نکن خصوصاً جلو کسایی که سعی کردن زمینت بزنن...

ادامه دادم: میدونم سخته از دست دادن کسی که دوستش داری و میدونم پشت از دست دادن دوست داشتنتی ها اشک ریختن و سوگواری هست اما معتقدم نباید بذاری شکستنت رو کسی که باعث شکستنت شده ببینه.

با درماندگی گفتم: چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم: ماریا میدونم سخته ولی باید تو این مدت با خودت کنار بیای و درک کنی که اون رابطه تموم شده...

مغموم گفتم: نمی تونم.

با مهربانی گفتم: می تونی من کمکت می کنم.

سه هفته از آن روز گذشته بود. ماریا با کمک مشاوره و تلاش های من خیلی بهتر شده بود و با غم از دست دادن حسین کنار آمده بود.

هیچ وقت حسین را ندیدم؛ اما علاقه ای به دیدار مردی که قول میدهد و پای قولش نمی ماند هم نداشتم، چقدر زیادند حسین هایی که قول های پوچ میدهند، وچه زیادند ماریاهایی که چشم بسته باور میکنند و دل می بندند و زمانی چشم باز می کنند که هیچ چیز از زن بودنشان باقی نمانده جز یک قلب شکسته...

با شنیدن صدای زنگ در از خورد کردن پیاز دست کشیدم و با چشموهای پر از اشک و صدای تو دماغی آیفون را جواب دادم: بله؟

صدای بم و جدی مردی غریبه در گوشم پیچید: سلام روز بخیر من سامیار هستم پسر عموی ماریا باید باهاتون صحبت کنم خیلی مهمه می شه در باز کنید؟

در را باز کردم و با دیدن ظاهر سامیار جا خوردم توقع داشتم صاحب آن صدای گیرا و لحن باشخصیت جوانی با کت شلوار و عینک باشد اما مثل همیشه برخلاف تصوراتم اتفاق افتاد سامیار پسری قد بلند با هیکل ورزشکاری و خالکوبی های جوراجور بود چهره ی فوق العاده جذاب که در نگاه اول چشم های درشت مشکی با مژه های بلندش جلب توجه می کرد.

با دیدن من یک تای ابرویش بالا رفت و گفت: چیزی شده؟

اخمی ظریف ناخودآگاه روی پیشانی ام نشست: مثلا چی؟

دستش را جلو آورد و به چشمهایم اشاره کرد: ظاهر را بارون اومده.

خندیدم؛ منظورش اشک هایی بود که هنگام خورد کردن پیاز ریخته بودم با همان لحن ساده و جذابش ادامه داد: آره همیشه بخندید.

سریع خنده ام را جمع کردم، چه زود صمیمی شد.

جدی گفتم: اتفاقی برا ماریا افتاده؟

سامیار هم جدی شد _ لطف کنید باهاش صحبت کنید و ازش بخواید بیخیال عروسی رفتن بشه.

پس سامیار هم در جریان ماجرای ماریا و حسین بود. اصلا سامیار چطور مرا میشناخت و آدرس خانه ام را بلد بود؟

_ شما چطور منو می شناسید و آدرسمو دارید؟

سامیار _ من چند بار ماریا رو رسوندم اینجا و تعریف شما و کمک هاتون رو ازش شنیدم. راستش ماریا و من باهم بزرگ شدیم همیشه برای من مثل یه خواهر فوق العاده بوده و هست الان چون روحیه اش می شناسم نمیخوام بره به اون جشن...

_ سعی می کنم مانعش بشم.

سرخم کرد: ممنونم.

سامیار رفت و من با ماریا تماس گرفتم و بعد از یک ساعت صحبت و اصرار من برای نرفتن به عروسی حسین؛ قرار شد فقط به حرف هایم فکر کند.

تلفن را که قطع کردم سمیعی تماس گرفت؛

_ سلام آقای سمیعی حالتون چطوره؟

سمیعی _ سلام آسمر جان خوبی؟ تنهایی؟

_ بله تنهام چطور مگه؟

سمیعی _ امشب شام مهمون من باش یه کار واجب هم باهات دارم.

کنجکاو پرسیدم _ چه کاری؟

سمیعی_کنجکاوی نکن عزیزم امشب می فهمی.

شنیدن عزیزم از زبانش باعث شد قند در دلم آب شود. دوست داشتم این مکالمه تا ابد ادامه داشته باشد و من محو صدا و لحن گیرای او باشم.

با شنیدن صدایش از رویا بیرون آمدم: آسمر جان هستی؟

هول شدم:ب..بله هستم باشه.

_خوبه، مواظب خودت باش خدانگهدار تا امشب.

لبخند زدم_ممنونم خدا نگهدار.

باز هم دلم لرزید و خوب می دانستم خرابی پس از این لرزیدن ها را باید تا زنده ام به دوش بکشم؛ خوب می دانستم دارم غرق گناه میشوم اما هیچ گاه نفهمیدم چرا نمیتوانم احساسم کنترل کنم؟

شاید چون در من، دختر بچه ای تنهاست که دیوانه وار محتاج محبت است، محتاج دست هایی که موهایش را ببافد و سمیعی را آغوشی امن دیده است.

شب بود دوش گرفتم و لباس های ساده ام را پوشیدم و منتظر به در خیره شدم، صدای زنگ در بهترین موسیقی دنیاست به شرطی که شخص پشت در فرهاد سمیعی باشد.

در را باز کردم و بادیدن صحنه ی روبه رو ناخودآگاه بغض کردم...بادبادک های صورتی و سفید که وصل بودند به جعبه کادو پیچی شده ی روی زمین در هوا میرقصیدند و سمیعی که با کیک کوچک شکلاتی روبه روی من ایستاده بود.قطره ای اشک روی گونه ام چکید، و فقط یک سوال از خود پرسیدم: او داشت با من چه میکرد؟

در تمام عمرم هیچ کس به اندازه ی سمیعی به من اهمیت نداده بود و این رفتار ها برای من که در آرزوی محبت بودم غنیمت بود.

صدایش در گوشم پیچید: داری گریه میکنی آسمر؟

سریع کیک را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم و بلافاصله بدون هیچ حرفی او را در آغوش گرفتم!

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد مهم نبود بعد از این چه رفتاری بامن می کند، گناه و ثوابش مهم نبود؛ حتی مهم نبود که او متاهل است و هدفش از نزدیک شدن به من چیست،

مهم نیست اگر شما مرا شخصیت سیاه این ماجرا تصور کنید من به آغوش اولین شخصی که مرا فهمید و درک کرد و به حضورم اهمیت داد دیوانه وار نیاز داشتم؛ قلبم تند تند می تپید بغضم را به سختی فرو بردم و او را محکم تر به خود فشردم و عطرش را نفس کشیدم؛ گرمی دستش را لابه لای موهای بلندم حس می کردم دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بیشتر به به آغوش کشید و انگار او هم تشنه ی آغوش من بود سر بلند کردم و به چشم های پر مهرش خیره شدم، آهسته در گوشم گفت:آسمر؟

حس نمی کردم روی زمین باشم در آسمان ها بودم گذشته و آینده مهم نبود من مهم بودم و آغوش او...

ناخودآگاه گفتم:جانم؟

با همان صدای جادویی ادامه داد:تولدت مبارک عزیزم.

لبخند زدم:ممنونم که هستی...

از آغوش خود را بیرون کشیدم و تصمیم گرفتم طبیعی برخورد کنم و اصلا فوران آتشفشان احساساتم را به روی خودم نیاوردم.

بعدا خود را سرزنش می‌کنم. اما حقیقت این بود اصلا از اینکه مثل بچه‌ها ذوق کردم و او را در آغوش گرفتم پشیمان نبودم...

باز هم لبخند جذابش را روی لب نشانده و گفت: خب وقتشه...

من_چی وقتشه؟

سمیعی جعبه‌ی کادو را از روی میز گذاشت و در را قفل کرد؛ کنجکاو به او خیره شدم، رو به من گفت: بازش نمیکنی؟

با ذوق روبان را کشیدم و جعبه را باز کردم؛ با دیدن خرس پشمالوی عروسی که جعبه‌ی کوچکتري را بغل کرده بود ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم و باذوق گفتم: وای چقد خوشگله...

با لبخند گفت: مبارکت باشه عزیزم.

عروسک بزرگ را بغل کردم و جعبه‌ی کوچک تر روی زمین افتاد جعبه را برداشتم و گفتم: این؟

سمیعی اخم ساختگی کرد و گفت: اینم کادوی عروسکه دیگه؛ نکنه توقع داری بدون کادو بیاد جشن تولد؟

از ته دل خندیدم و جعبه را باز کردم و بادیدن گوشی موبایل متعجب گفتم: اما... این خیلی گرونه؛ نمی‌تونم قبولش کنم.

سمیعی خونسرد گفت: هدیه رو پس نمیدن بی احترامیه.

قلبم به تپش افتاده بود با ناراحتی گفتم: اما من گوشی دارم، احتیاجی به این نبود لطفا برش دارین اینطوری احساس می‌کنم...

مکت کردم؛

چه احساسی داشتم جز احساسات خوب و دل ریزه‌های دلچسب.

می‌پرسید دل ریزه چیست؟

احساسی است که شبیه به عشق، تقریبا همان عشق.

چقدر برایم دلنشین بود که به من توجه می‌کند؛ عاشق توجه و مهربانی اش بودم کاش می‌دانست این کادوی گران قیمت و کیک و بادبادک برایم مهم نیست مهم توجه و احترامی است که قلب مرا به تپش انداخته و باعث شده حس کنم که ارزشمندم.

حرفم را ادامه داد: چه احساسی می‌کنی؟

با ناراحتی گفتم: نمیدونم.

سمیعی به من نزدیک تر شد و گفت: خوبه یا بد؟

مظلوم به او نگاه کردم: نمیدونم.

خندید: خوبه پس.

با ذوق گفتم: تولد من یادت بود؟

سمیعی همانطور که وارد آشپز خانه می شد گفت: نه یادم رفته بود.

خندیدم: منظورم اینه که...

نمی دانستم چگونه منظورم را توضیح بدهم که باعث شیطننت و خنده اش نشود؛ این روز ها بیشتر می خندید و سربه سر من بیچاره می گذاشت.

حرف من را ادامه داد: چطور تولدت یادم بود؟

سری به تایید تکان دادم؛

بشقاب و چاقو برداشت و باکبریت به طرف کیک رفت؛

همانطور که شمع هارا روشن می کرد گفت: چون مهمی.

قلبم به تپش افتاد؛ حتی حدس نمی زنید شنیدن این حرف ها از زبان او چه احساس خوبی به من می داد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

در رویای شیرین خودم غرق بودم که دستش را روی گونه ام کشید و گفت: خیلی قشنگ می خندی.

نزدیک بود از خوشحالی پس بیوفتم و سوژه ی خنده اش شوم. برای اینکه در چشمش بی جنبه جلوه نکنم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم؛ با لذت گفتم: ممنونم.

به شمع های روشن روی کیک اشاره کرد و گفت: شمع هارو فوت کن.

به شمع ها نگاه کردم و قلبم گرفت از این که در تمام عمرم هیچ وقت جشن تولد نداشتم؛ و هیچوقت جعبه ی کادو باز نکردم و حقیقت این بود که من توسط هیچکس دوست داشته نشدم؛

مگر یک زن چقدر قدرت دارد که با دوست داشته نشدن کنار بیاید؟

چقدر دردناک بود که اعتراف کنم تا به امشب فقط زنده بودم اما زندگی نکردم؛

سمیعی که مکث طولانی ام را دید دست روی شانه ام گذاشت و کمی فشار داد؛

_خوبی؟

از فکر کردن به لعنتی ترین مشکلاتم دست کشیدم و سعی کردم فقط به زمان حال فکر کنم نه هیچ چیز دیگر؛ با لبخند به شمع ها خیره شدم و با بی شرمی تمام آرزو کردم که فرهاد سمیعی برای همیشه در زندگی ام بماند.

تنها احساس خوب من حضور او بود چرا باید این احساس را هم از دست می دادم؟

با لبخند شمع ها را فوت کردم و وبه سمیعی گفتم: ممنونم بابت امشب.

خندید: چرا اینقد تشکر میکنی اسمر؟

سکوت کردم؛

شاید سمیعی حتی تصور نمیکرد که من هیچوقت جشن تولد نداشته ام و هیچکس روز تولد من را تبریک نگفته است و این که او این گونه به من توجه می کند برای من مانند رویایی شیرین و لذت بخش است.

سکوت را که دید ادامه داد: اینو بدون تو ارزشمندی و کسی رو باید اطرافت نگهداری که برای خوشحالی ات تلاش می کنه کسی که کنار تو قرار می گیره باید برای خوشحال کردنش از وجودش مایه بذاره اگه آدم های اطرافت اینطور نیستن از شون دور شو و تنها زندگی کن و تنهایی وقت بگذرون چون تنهایی قابل تحمل تر وقت گذرونن با آدمهای آزار دهنده است.

با لذت به او خیره شدم انتظار نداشتم او عاشق من باشد به همین حضور کم اش هم راضی بودم؛ کیک را بریدم و گفتم: یکم بشینید چایی بیارم.

سمیعی روی مبل نشست و با حالت جدی گفت: لطفا وقتی باهام حرف میزنی جمع نبند.

لبخند زدم: باشه.

همانطور که آبجوش را در فلاسک میریختم پرسیدم: آقای سمیعی دارچین بریزم یا ساده میخوری؟

پاسخ نداد و خودش را با پوست گرفتن سیب مشغول کرد، با تعجب گفتم: آقای سمیعی؟

اخم کرد: صدبار گفتم منو با اسم کوچیک صدا بزن.

اخم کردم: وا خب یادم رفت چرا قهر میکنی حالا...

خندید: دارچین بریز خانم کریمی.

خب لازم نیست باز هم تکرار کنم که با خندیدنش دلم می ریخت شما با هربار که می نویسم خندید دل من را ریخته تصور کنید؛

چایی دارچین را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم امشب منطقم ته کشیده بود از آسمر خجالتی و کمرو که همیشه بی خیال خواسته ها و علایق اش می شد و بی دردسر ترین راه را انتخاب می کرد تبدیل شده بودم به آسمری که هیچ چیز جز خواسته ی قلبش مهم نیست.

معتمد زمانی که پای احساسات وسط می آید هیچ قانونی وجود ندارد و همینطور هیچ محدودیتی، احساسات به معنای دیوانگی است و تبدیل شدن به کسی که هیچ وقت نبودی، احساسات متولد می شوند تا تو را تغییر دهند و رسیدن به اوج لذت، دیوانگی و درد را به تو تقدیم کنند.

__اسمر؟

به نیم رخ جابش زل زدم__جانم؟

__اگه یه روز از زینب جدا بشم حاضری با من باشی؟

با تعجب به او نگاه کردم، شاید این سوال برای او یک سوال معمولی بود اما برای من به معنای شکسته شدن یک قانون در ذهنم بود؛ یعنی سمیعی هم به بودن به من فکر می کرد؟

چرا وقتی این سوال را پرسید عصبانی نشدم؟ چرا احساس خوبی به من دست داد از این که اوبه من فکر میکند؟ باید الان عصبانی می شدم و تبدیل می شدم به همان اسمر منطقی و تند زبان و آن روی خشمگینم را به نمایش می گذاشتم اما برعکس با تعجب به او زل زدم؛

او هم در سکوت به من خیره شده بود و آنقدر گیج بودم که حوصله ی ترجمه ی احساسی که در چشم هایش بود را نداشتم تمام افکارم را پس زدم فقط به یک چیز فکر کردم؛ درست است که کنترل احساساتم دست خودم

نیست اما هنوز آنقدر ضعیف و بدجنس نشده ام که با خراب کردن زندگی یک نفر دیگر زندگی خودم را بسازم؛
با لحن جدی گفتم: چرا این سوال رو می پرسید؟

_میخوام نظرت رو بدونم.

_چرا میخواید بدونید؟

چایی اش را برداشت و خونسرد گفت:برام مهمه.

نفس عمیقی کشیدم و گیج گفتم:دارید از زینب خانم جدا می شید؟

سری به تایید تکان داد و گفت:بی نهایت خسته شدم؛ تنها نگرانی ام آناهیستاست.

_می فهمم؛ درک نشدن گاهی اونقدر آزار دهنده است که آدم دوست داره فرار کنه ولی قبل از هر تصمیمی اول بدون عصبانیت باهاش صحبت کنید و تمام حرف های دلتون رو بهش بگید.

در حالی که سعی میکرد لبخندش را کنترل کند با اخمی ساختگی گفت:باز که منو چند نفر فرض کردی و جمع بستى؟

خندیدم:تا به مفرد عادت کنم یکم طول میکشه.

سمیعی_نگفتی؟

_چی رو؟

سمیعی_حاضری با من باشی؟

شاید مرا شخصیت بد این ماجرا بدانید و بخاطر سکوت نرمش در برابر او سرزنش کنید، اما مطمئنم یک روز که شاید دور هم نیست مورد توجه شخص خاص زندگی تان قرار می گیرید و علت نرمش و لرزش قلب من را می فهمید.

این که قلبت برای چه کسی بلرزد را تو انتخاب نمی کنی؛ یک باره به خودت می آیی و می بینی تمام جسم و روحت به نام او سند خورده؛ فرقی نمیکند او آدم خوب یا آدم بدی باشد مهم این است در هر صورت از نظر تو او بهترین انسان دنیاست قدرت عشق همین است؛ این تو او را آنطور که دوست داری می بینی.

تمام تلاشم را کردم که صدایم نلرزدو جدی باشم_بهرتره به فکر زینب خانم و آناهیتا باشی و به این موضوعات و سوالای الکی فکر نکنی.

خونسرد گفت:من خودم حواسم به اونا هست تو نگران نباش.

کمی مکث کرد و ادامه داد:سوالمو جواب ندادی؟

قدرت نه گفتن نداشتم؛ چطور ممکن بود به کسی نه بگویم که با تمام وجود به سمت او کشش دارم ظاهرم خونسرد بود و درونم جنگی بی رحم میان عقل و قلبم شکل گرفته بود در نهایت عظم پیروز شد و گفتم:نه.

_چرا نه؟یعنی به من هیچ احساسی نداری؟

بهم ریختم و در حالی که از نگاه کردن به او فرار میکردم گفتم:لطفا این سوالارو ازم نپرسید.

به من نزدیکتر شد دستش را دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگرش موهایم را کنار زد و آرام گفت: جوابم رو بده.

قلبم تند تند می تپید؛ دستم را روی دستش گذاشتم و سعی کردم کنارش بزنم اما انگار دستم هیچ قدرتی نداشت با کم ترین زوری که از خودم سراغ داشتم دستش را کنار زدم اما دستش را بر نداشت و گفت: واقعا هیچ حسی به من نداری؟

گفتم: برای تو چه فرقی داره تو خانواده داری.

_فقط میخوام بدونم احساسات چیه همین...

سکوتم را که دید ادامه داد: بهم بگو؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم_میشه تمومش کنید.

فشار دستش را بیشتر کرد و من را بیشتر به خودش نزدیک کرد_عزیزم چرا از چیزی که تو وجودته فرار میکنی؟

کلافه گفتم_لطفا بس کن.

_توی چشم هام نگاه کن و بگو که بهم هیچ احساسی نداری قول میدم تموم کنم این سوال هارو و دیگه هیچ وقت حرفش رو نزنم.

جدی شدم: نمیخوام از احساسم حرف بزنم.

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد؛ فشار خون در رگ هایم افزایش یافت و بوی عطرش در مشامم پیچید گرمای تنش باعث شد تمام وجودم داغ شود و از خود بی خود شوم هیچ کس نمی داند این نزدیکی تمام قوانین ام را از ریشه به باد داده و قدرت انتخابم را گرفته بود.

لب هایش به گوشم چسبید و با همان صدای جانویی گفت: چرا نمی خوای؟

به سختی بر احساساتی که افسار پاره کرده بود غلبه کردم_ چون لزومی نداره راجبش حرف بزنم.

با این که دوست داشتم تا ابد در گرمای آغوشش حبس شوم به سختی به خود مسلط شدم و بریده بریده گفتم: می شه...ولم کنی لطفا...

نفس عمیقی کشید_باشه. تو حق داری انتخاب کنی چی رو بگی و چی رو نگی.

یعنی از من ناراحت شده بود؟ از من فاصله گرفت و گفت: یه چایی بده من بخورم و برم.

با ناراحتی به او نگاه کردم و گفتم: ناراحت شدی از من؟

_نه راستش از خودم ناراحت شدم که فکر کردم اونقدر بهت نزدیک هستم که راجب احساسات با من حرف بزنی.

دوست داشتم به او بگویم که تمام احساسات خوب را با او تجربه کرده ام اما سکوت کردم و استکان را با چایی خوشرنگ پر کردم، در حالی که کیک را می بریدم در دل گفتم: برای من مثل کتابی هستی که حق ندارم بخونمش، مثل آهنگی هستی که حق ندارم گوش بدم؛ مثل تابلوی گرون قیمت نقاشی هستی که فقط میتونم رنگ ها و احساسش رو از دور ستایش کنم؛ از زمان آدم و حوا ممنوعه ها جذاب بودن؛ تو برای من اون سیبی هستی که چیدنش رو به تمام بهشت ترجیح میدم، شاید باور نکنی اما عاشق تو شدن هر چند اشتباه بود اما دلچسب ترین احساس زندگیم بود.

دوست داشتم تمام این حرف ها را به او بگویم اما پا روی دوست داشتنم گذاشتم و گفتم: من بهت خیلی اعتماد دارم اما این موضوعی نیست که بخوام حتی بهش فکر کنم پس ازم ناراحت نشو.

لبخند زد_باشه.

پشت لبخندش خیلی حرف ها بود؛صدای زنگ تلفن تمام افکارم را بهم ریخت روبه سمیعی گفتم:ببخشید من گوشی رو باید جواب بدم.

سر تکان داد:راحت باش.

جواب دادم_بله؟

صدای پر از بغض محیا در گوشم پیچید_سلام حالت چطوره آسی؟

محیا دختر مریم خانم دوست و همدم قدیمی ام بود، حقیقت این بود که از محیا خوشم نمی آمد چون در شرایط سخت آن روزها مریم خانم را از من گرفت و تنهاترم کرد، گاه گاهی با او تلفنی حرف می زدم اما پیرزن بیچاره جرات نداشت حتی به من تعارف کند که هم دیگر را ببینیم خوب می دانستم به سختی و التماس شماره ام را گرفته و حتی همان صحبت سال به سال هم برایش دردسر دارد پس کم کم از او فاصله گرفتم.

صدای بغض آلودش باعث شد خوشحالی شنیدن صدایش جایش را به نگرانی دهد؛با نگرانی گفتم:سلام حالت خوبه مریم خانم خوبه؟ چرا صدات نگرانه؟

بغضش شکست:آسی منو مامان تهرانیم؛ بیمارستان...

قلبم گرفت:چی؟

محیا_فقط خودتو برسون میخواد یه چیزایی رو بهت بگه آدرس رو برات اس ام اس می کنم.

بغض کردم_بگو که حالش خوبه؟

محیا با گریه گفت:خوبه فقط زود بیا.

تلفن را قطع کردم به سمیعی که با نگرانی به من خیره شده بود نگاه کردم؛ پرسید:خیرباشه؟

با ناراحتی گفتم میشه منو برسونی بیمارستان؟

به من نزدیک شد و گفت:آره حتماولی خب کی اونجاست اتفاقی افتاده؟

همانطورکه پالتوام را میپوشیدم گفتم:مریم خانم اونجاست و گفته باید حتما منو ببینه؛ اون خیلی با من خوب بود.

بایادآوری محبت هایش بغض شکست و به گریه افتادم سمیعی با تعجب گفت:گریه میکنی آسی؟

با شنیدن این حرفش بغض بیشتر شکست؛ بغلم کرد و با همان صدای جادویی اش گفت:عزیزم آروم باش.هیچی نیست حالش خوب میشه.

این روزها حساس تر از قبل شده بودم و به قول معروف اشکم دم مشکم بود، کلاه بافتنی ام را از روی مبل برداشتم و روی موهایم کشیدم و گفتم:شال گردنت کجاست؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:تو اتاقه میرم بیارمش.

شال گردنم را پوشیدم و راه افتادیم، به لطف سمیعی زود رسیدم وارد اتاق شدم و با دیدن مریم خانم قلبم گرفت و بغض کردم محیا که انگار منتظر جرقه ای بود که اشک بریزد با دیدن حال من به گریه افتاد و بغلم کرد بی خیال رفتار نادرستش شدم و همه چیز را پای حسادت دخترانه اش گذاشتم.

از مریم خانم تپل و موهای مشکی بافته شده اش اکنون زنی لاغر و بدون مو مانده بود با گریه گفتم: چرا زودتر بهم نگفتین مریض شده؟

مریم خانم گفت: به جای آبغوره گرفتن بیا نزدیکم تا خوب ببینمت.

به تخت نزدیک شدم نه طاقت دیدن این صحنه را نداشتم چشم هایم خود به خود بسته شد و بغضم شکست. انگار وسط بهار پاییز رسیده بود، پاییزی که مادر محیا و دلخوشی های من و موهای مریم خانم را به تاراج برده بود.

صدای بلند گریه ام در اتاق پیچید مهم نبود که صدای گریه ام به کجا برسد فقط باید بغضم می شکست، کمی که آرام شدم کنارش نشستم هنوز هم بغض داشتم.

با لبخند گفت: دختر زیبایی من چرا گریه می کنی؟ بخند دلم برای خنده ی قشنگت تنگ شده. گریه ام شدت گرفت و دست لاغرش را بغل کردم.

با صدای گرفته گفت: می بینی آسی؟ این دنیا با هیشکی رفیق نمی شه با خودت فکر می کنی پیروز شدی و از خوشحالی به هوا می پری اما یهو می بینی جام پیروزی تو دستای یکی دیگه است؛ باخودم فکر می کردم حالا که دخترم ازدواج کرده و پسرعم داره ازدواج می کنه دیگه می تونم برای خودم زندگی کنم یهو دیدم رو تخت بیمارستان افتادم و سرطان دارم...

چقدر با این حرف ها دلم به درد آمد مریم خانم لبخند زد: آسی میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم که خودمم کامل ازش اطلاع ندارم، اما همین قسمتش رو که میدونم رو حس میکنم باید بگم؛ حالم خوب نیست و فکر می کنم این راز سنگین تر از اونیه که بخوام باخودم به اون دنیا ببرمش.

لب باز کردم تا حرف بزنم اما مریم خانم اشاره کرد: چیزی نگو، ازت میخوام مثل همیشه قوی باشی. با وجود تمام سوال هایی که در ذهنم بود سکوت کردم و سری به تایید تکان دادم.

سرفه ای خفیف کرد و گفت: مادرت راضی نبود اینو بدونید چون فکر می کرد باعث عذاب وجدان و اختلاف بین بچه هاش می شه.

پدرت بعد از مرگ مادرش دیگه اون آدم قبلی نبود و هر چقدر مادرت تلاش کرد نتونست اونو راضی کنه که دست از مشروب خوردن و قمار بکشه؛ مادرتم از فقری و شوهر همیشه مستش خسته شد و مهناز و محمد و برداشت و رفت خونه ی پدرش و طلاق گرفت. پدربزرگ مادری ات بعد از یه مدت به مادرت گفت که نمی تونه خرج مهناز و محمد رو بده و بهتره اونارو بفرسته پیش پدرشون، مادرتم که می دونست برگشتن به خونه ی شوهر سابقش ممکن نیست و نمیتونه از بچه هاش هم جدا بشه...

سرفه ای کرد و بی توجه به منی که با چشموهای درآمده و رفته بودم ادامه داد: مجبور شد ازدواج کنه...

با تعجب به مریم خانم نگاه کردم احساسی غیر قابل توصیف داشتم حتی نفس کشیدن را فراموش کرده بودم انگار قرار نبود رنگ خوشبختی را ببینم با صدای مریم خانم به خودم آمدم؛ در کمال بی رحمی تیر خلاص را شلیک کرد:

__ تو از ازدواج دوم مادرت به دنیا اومدی.

با قلبی شکسته از اتاق بیرون آمدم ادامه حرف هایش را حتی دوست ندارم بنویسم دوست ندارم احساسم را توصیف کنم، حقیقت مثل همیشه تلخ بود اما خودم حدس می زدم پشت رفتارهای تند و بی منطق مهناز و محمد ممکن است چنین حقیقتی پنهان باشد، اما چرا هیچ گاه به من نگفتند که واقعیت چیست؟

وارد حیاط شدم و روی نیمکت نشستم باد سرد اسفند ماه موهایم را به بازی گرفته بود حتی فضای تاریک و مرطوب و چمن های باران خورده حالم را جا نمی آورد، انعکاس نور کم چراغ ها روی قطره های باران روی چمن ها تصویر زیبایی ایجاد کرده بود.

سمیعی نبود؛ حتما کاری برایش پیش آمده و مجبور شده بی خبر برود از این همه تنهایی دلم گرفت، نمی دانم چگونه قضاوت می شوم اما دوست داشتم او در این شرایط کنارم باشد به حضورش نیاز داشتم روی نیمکت نشستم و با شماره ی مهناز تماس گرفتم بعد از چند بوق کوتاه جواب داد.
با صدای گرفته گفتم: سلام.

انگار جاخورده بود اما مثل همیشه تند گفت: سلام بفرما؟

باز هم به گریه افتادم حالم از این همه ضعف بهم می خورد از این که اینقدر ضعیف بودم از این همه خواسته نشدن خسته شده بودم؛ همه ی احساساتم در یک کلمه خلاصه کردم و درمانده گفتم: کیه؟
مهناز_ کی کیه؟

عصبی شدم_ بابای من؟

مهناز بی حوصله گفت_ زنگ زدی چرت و پرت بگی؟

از جایم برخاستم و جیغ زدم_ اون لعنتی که من حروم زاده رو به این دنیا دعوت کرد و بعد ولم کرد کیه و کدوم گوریه؟ میخوام برم گند بزنم بهش... میخوام بدونم چرا وقتی نمیتونست خوشبختم کنه منو دعوت کرد به این دنیای کوفتی شما لعنتیا چرا نداشتید تو آشغالای بمیرم مگه من چه گناهی کردم که اینطوری باید عذاب بکشم؟
مهناز سکوت کرد و صدای محمد در گوشم پیچید_ چی میخوای؟

همین؟ جواب تمام زجه های من همین بود؟ به خودم مسلط شدم درد های من برای آنها مهم نبود از جایم برخاستم و در حالی که از ناراحتی دستهایم می لرزید با صدایی که بخاطر داد و فریاد هایم خش دار شده بود گفتم: دیگه لازم نیست چیزی رو قایم کنید مریم خانم حقیقت رو بهم گفت؛ ممنون که پرتم نکردید تو آشغالای الانم فقط یه چیز می خوام اسم و آدرسش رو بهم بگید میخوام بدونم کیه؟
محمد_ برات می فرستم.

تلفن را قطع کردم و به طرف نیمکت برگشتم و با سمیعی که دو لیوان و یک نایلون در دست داشت و متعجب به من نگاه می کرد رو به رو شدم امیدوارم حرف هایم را نشنیده باشد؛
_ از کی اینجایی؟

سمیعی_ متاسفم اما ناخواسته حرفات رو شنیدم.

به ترحم عادت کرده بودم اما مثل تمام زن ها دوست داشتم به چشم مرد مورد علاقه ام بهتر به نظر برسم که این مورد را هم به لطف خدا از دست دادم با حالی خراب روی نیمکت نشستم؛ لیوان قهوه را به سمت من گرفت و گفت: اینو بخور.

بدون تعارف قهوه را از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم هر دو سکوت کرده بودیم پاهایم می لرزید و نمی توانستم جلوی لرزش شان را بگیرم در دریای طوفانی افکارم غرق شده بودم حق با مهناز بود "من از آنها نبودم" حتی پدر واقعی خودم مرا دوست نداشت هدف خداوند از خلقت من چه بود؟ با احساس دستی روی پایم به خودم آمدم روبه رویم زانو زد و با هر دو دستش پاهایم را گرفت با تعجب به او نگاه کردم سعی کرد پاهایم را ثابت نگه دارد.

با مهربانی گفت: عزیزم گریه کن داد بزن اشک بریز همه چی رو بهم بریز...

قطره های اشک به چشم هایم هجوم آوردند و تند تند روی گونه هایم ریختند دستش را بالا آورد و در حالی که اشک هایم را پاک می کرد گفت: هیچوقت از بروز احساساتت خجالت نکش عزیزم آگه قرار بود پنهانشون کنی تبدیل میشدی به ربات.

گریه ام شدت گرفت و خم شدم و سر روی شانه اش گذاشتم بدون ذره ای تردید بغلم کرد و کمرم را نوازش کرد: آروم باش عزیزم...

حضورش درست مثل مخدر عمل می کرد به طور عجیب آرامش بخش و اعتیاد آور بود.

کنارم نشست به شانه اش تکیه دادم حالم خیلی بهتر شده بود اما خوب می دانستم بعد از رفتن فرهاد تازه باریدنم شروع می شود.

حال بد و مزخرفم را تنها کسی می تواند درک کند که دوست داشته نشدن را تجربه کرده باشد. دوست داشته نشدن؟

تمام رد شدن ها و بی توجهی ها را می توانستم تحمل کنم، حتی رد شدن از طرف پدرم با حضور او برایم قابل تحمل شده بود؛

شاید اگر این لحظه فرهاد سمیعی روبه رویم نبود خودم را از یک آپارتمان چندین طبقه پرت می کردم و خلاص می شدم از تمام این حقیقت هایی که مثل تیر به مغزم شلیک می شدند؛

و من چه بودم جز جسمی نیمه جان که تنها قلبش می تپد، آن هم به لطف حضور او...

موهایم را نوازش کرد و گفت: پشت همه ی اتفاقاتی که برامون میوفته و همه ی سختی هایی که می کشیم حکمت خدا هست اسمر پس سعی کن علتش رو بفهمی، حق داری زانو بزنی و ناراحت بشی اما نباید کم بیاری عزیزم تو روزای سخت تر این رو گذروندی از پس اینم بر میای.

حکمت؟ چه حکمتی می توانست پشت تمام این طرد شدن ها و تنفر ها باشد؟ این که مثل دیوانه ها به آغوش سمیعی پناه ببرم؟ مردی که زن و زندگی خودش را دارد، اما کمی که فکر میکنم می فهمم حتی اگر در بهترین موقعیت دنیا باشم باز هم با دیدنش دلم می لرزد، اما حکمت عاشق او شدند چه بود؟ به هر موضوعی فکر می کردم آخرش به احساسم به او ختم می شد اصلا این قانون حکمت و علت در فرهنگ لغت زندگی من وجود نداشت زندگی من دنیایی از بی انصافی ها و بی قانونی ها بود با صدای سمیعی به خودم آمدم: حالت خوبه آسی؟ نفس عمیقی کشیدم: خوبم، میخوام برم خونه.

از جایش برخاست _باشه عزیزم بریم.

با خستگی به صندلی ماشین تکیه دادم گم شده بودم لابه لای افکارم دوست داشتم گریه کنم اما هر چقدر پلک میزدم اشکی نمی ریخت، برای کدام مشکل گریه می کردم؟

جوری همه چیز به هم گره خورده که اگر غولی از چراغ جادو بیرون بیاید و از من بخواهد آرزو کنم نمی دانم برای خوشبختی ام چه آرزو کنم؛ به نیم رخ جذاب و پر آرامش او حین رانندگی خیره شدم سنگینی نگاهم را حس کرد و به من نگاه کرد و لبخند زد: خوبی؟

سر تکان دادم: خوبم.

به خانه رسیدیم رو به او گفتم: بابت همه چیز ممنون ببخشید تورم قاطی مشکلاتم کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت: به هیچی فکر نکن آسی باهم حلش می کنیم؛ الانم فقط سعی کن بخوابی.

سری به تایید تکان دادم و گفتم: خدانگهدار.

وارد خانه شدم و با حالی خراب به طرف حمام رفتم شاید دوش آب گرم میتوانست کمی از خستگی جسم را کم کند اما با خستگی روحم چه می کردم؟ کاش می شد از سمیعی خواهش کنم تا خود صبح کنارم باشد سریع به خودم نهیب زدم سمیعی متعلق به خانواده ی خودش بود نباید بخاطر آرامش امشبم خودم را به گناه بیاندازم سعی کردم خودم را قانع کنم.

اما انگار دو شخصیت متفاوت در من وجود داشت آسمری که دیوانه وار او را می پرستید و نمیتوانست احساساتش را کنترل کند و آسمری که منطقی بود که از نزدیک شدن به او خود داری می کرد و نمی خواست صفت بی بند و بار بودن را هم به بی کس و کار و بی خانواده بودنش اضافه کند. آنقدر ذهنم درگیر بود که متوجه نشدم حمام را بخار فرا گرفته و بدنم بخاطر داغی آب کاملاً بی حس شده زمانی به خودم آمدم که اکسیژن به شش هایم نمی رسید و به سرفه افتادم با بدنی سست و بی حال سعی کردم خودم را به در برسانم اما زمین خوردم و زانو ها و آرنج به کاشی برخورد کرد درد عجیبی در زانو هایم پیچید و نرسیدن اکسیژن به شش هایم باعث شد به سرفه بیافتم، با بدبختی خود به در رساندم و در را باز کردم، خود را از حمام بیرون انداختم؛ در حالی که کاملاً برهنه بودم روی زمین افتادم؛ با تمام وجود هوا را بلعیدم دلم آغوشی می خواست که مرا بفهمد؛ صدای زنگ تلفن باعث شد افکارم پراکنده شوند، به سختی از جایم بلند شدم اما درد زانو باعث شد دوباره دراز بکشم، به گریه افتادم انگار پر بودم از بغض و این درد باعث شد منفجر شوم دوست داشتم فرد پشت تلفن گریه ام را بشنود و دلش به حالم بسوزد حتی حاضر بودم به آغوشی که با ترحم باز شده باشد هم پناه ببرم حق با مریم خانم بود زندگی قابل پیش بینی نیست منی که حاضر بودم زیر بار سختی ها له شوم اما کسی با ترحم نگاهم نکند به جایی رسیده بودم که فقط یک آغوش می خواستم شده از روی ترحم.

با بدبختی به طرف پالتوام خیز برداشتم و از جیبش تلفن را بیرون آوردم دکمه ی سبز رنگ را فشار دادم و صدای مهناز در گوشم پیچید: آدرس رو فرستادم بهترش اینه سراغ اون مرد نری آسی.

با صدای گرفته گفتم: دیگه برام مهم نیست اون عوضی حیوون کیه هر کی که می خواد باشه.

تلفن را قطع کردم، دیگر هیچ چیز مهم نبود کسی که تا بحال سراغ من نیامده بود حتما مرا دوست نداشت و حتی برایش موجود قابل ترحمی هم نبودم، شاید میخواست شبی خوش بگذراند و از دستش در رفته حقیقت همین نبود نه بیشتر دیگر از نوشتن حرف هایی که نباید هم نمی ترسیدم؛ چرا سمیعی به من لطف میکند؟ چون او هم میخواهد شبی خوش باشد حقیقت همین است همه چیز بر می گردد به شب، همان زمانی که چراغ ها خاموش می شود و احساسات بیدار، دقیقاً همان زمان است که اکثر اتفاقات مهم رخ می دهد، با حرص به طرف تخت خیز برداشتم و خودم را پرت کردم روی تخت صدای فنر هایش بلند شد با صدای بلند گفتم: توام اگه زبون داشتی می گفتمی روم خواب آره؟

سکوت اتاق باعث شد فریاد بزنم: چرا هیچی نمی گی؟

صدای درونم گفت: لابد انتظار داری تخت جوابتو بده.

به دیوانگی ام پوزخند زدم.

همانطور که غرق فکر بودم خوابم برد.

با پیچیدن صدای زنگ در خانه از خواب بیدار شدم دردی در تمام استخوان هایم پیچید و اعصاب خرابم را خراب تر کرد دوست داشتم تنها باشم مثل تمام روز هایی که تنها بودم.

ای کاش مریم خانم این داستان مزخرف پدر نداشته ام را باخود به آن دنیا می برد و دوست نداشته شدنم را این دم آخر به رخم نمی کشید؛ حداقل اینطور باخودم فکر می کردم که پدر و مادرم فوت شده اند و خودم را فریب می دادم که قبل از رفتنشان دوستم داشته اند.

فردی که پشت در بود قصد نداشت بیخیال شود و گورش را گم کند به طرف در رفتم و بازش کردم و بی توجه به شخصی که پشت در بود به سمت سرویس بهداشتی رفتم مهم نبود کیست؛ در حقیقت هیچ چیز برایم مهم نبود.

در آینه روشویی به خودم نگاه کردم پوستم دیگر گندم گون و زیبا نبود رنگم پریده و سرد شده بود چشم های خوش حالتی بی فروغ و خسته بود لب هایم خشک و بی رنگ شده بودند حتی فراموش کرده بودم لباس بپوشم چه به روزم آمده بود؟

با حرص تاپ آستین حلقه ای که بلندی اش تا وسط رانم بود را از رخت آویز حمام برداشتم و پوشیدم متأسفانه شلوار و ساپورتی نبود که بپوشم حالا با همین ریخت مجبور بودم با شخص پشت در رو به رو شوم مطمئن بودم

سمیعی امروز صبح سر کار است و همیشه قبل از آمدنش زنگ می زند، احتمالا ماریا یا راحله پشت در بوده با استرس وارد حال شدم و گفتم: ماریا؟

با دیدن محمد کمی جا خوردم؛ ناخودآگاه دستم رفت لای موهای بلندم که بخاطر حمام دیشب پیچ و تاب خورده بودند این کار را وقتی استرس داشتم انجام می دادم؛ اما در نگاه محمد خبری از خشم و عصبانیت نبود فقط غم بود و ناراحتی، به طرف من آمد و با لحنی آرام گفت: سلام.

با ترس قدمی به عقب برداشتم و با لکنت گفتم: چرا... اومدی؟

با ناراحتی گفت: پاهات چیشده؟

به زانو های کبودم که بنفش شده بودند نگاه کردم و دلم ریخت آنقدر فکرم درگیر بود که متوجه نشده بودم به

آرنجم نگاه کردم که به همان شکل کبود شده بود، اما مهم نبود از زخم های روحم که بدتر نبود؛ بود؟

با سردی گفتم: زمین خوردم مهم نیست.

محمد با ناراحتی گفت: متاسفم.

با تعجب به او نگاه کردم متاسف بود؟ چرا چون از منی که پدر خودش هم دوستش نداشت نگهداری کرد؟ من از

آن ها ناراحت بودم که چرا حقیقت را نگفتند اما دیشب به این نتیجه رسیدم که مهناز و محمد هر چند بد و بداخلاق

بودند اما لطف کردند که مرا میان آشغال ها رها نکردند احساسات متفاوتی داشتم خودم هم نمی دانستم چه می

خواهم نمی دانستم خوشحالم یا ناراحت، عصبانی ام یا آرام؟ از مهناز و محمد ناراحت ام یا نه؟

همان چیزی که از فکرم گذشت را بیان کردم: متاسف نباش شما ها بد یا خوب در حق من لطف کردید که پرتم

نکردید وسط آشغالای...

محمد به من نزدیک شد و بی توجه به حرف هایم به موهای پر پیچ و تاب مشکی ام دست کشید و پر از غم گفت:

عین مامان شدی.

با تعجب به او نگاه کردم این آدم ها قصد داشتند مرا دیوانه کنند؟

بعد از سالها فهمیده بودم من به مامان شبیه ام؟

با ناراحتی گفتم: محمد ازت خواهش میکنم برو.

محمد کلافه گفت: منو مهناز به عنوان خواهر و برادر بزرگت وظیفه مون بود ازت نگهداری کنیم، تمام این مدتی

که نبودى ما فکر کردیم و فهمیدیم رفتارمون چقدر بد بوده و متاسفیم.

با تعجب به او نگاه کردم، این روزهای مزخرف دست به دست هم داده بودند تا مرا به علامت تعجب شبیه کنند.

شاید حقیقت را میگفت اما برایم مهم نبود، شاید هم بود نمیدانم. مطمئن نمیشوام دوباره به خانه برگردم بنابراین

گفتم: من از شما دلخوری ندارم و ازتون ممنون هم هستم اما امروز بیشتر از هر چیزی به تنهایی نیاز دارم پس

لطفا برو.

محمد سری تکان داد و گفت: به حرف هام فکر کن دوباره میام که صحبت کنیم.

کلافه از رفتار عجیب محمد گفتم: باشه.

محمد رفت و من را غرق در افکار پراکنده ام رها کرد. لباس پوشیدم و موهای بلندم را جمع کردم تا مزاحمم

نباشند حتی حوصله ی موهایم را هم نداشتم در آینه به خودم نگاه کردم صورت گرد و بی نقصم پژمرده تر از

همیشه بود.

تمام فکر های بیخودم را دور ریختم و سعی کردم به خودم مسلط باشم ضعف و اشک و گریه بس بود من تا

امروز تنها بودم از امروز به بعد هم از پیش بر می آمدم گور پدر هر کسی که رفت.

این ها را به خودم می گفتم اما فقط خدا می دانست چقدر دلم از همه ی دنیا شکسته بود.

جایی دم کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم اما چند لقمه بیشتر از گلویم پایین نرفت.

ماریا تماس گرفت و گفت میخواهد به دیدنم بیاید من هم سریع قبول کردم اگر کمی بیشتر تنها میماندم دیوانه شدم

حتمی بود.

ماریا از راه رسید و با دیدن میز نامرتب و جعبه ی کادو و گوشی گران قیمت سوتی زد و گفت: ای جی جی... تک خور نامرد جشن تولد می گیری و خبر نمیکنی؟

خنده ام گرفته بود؛ عجب دل خجسته ای داشت. ماریا با دیدن خنده ام گفت: زود باش تعریف کن. بی حوصله گفتم: یکی از دوستانم سورپرایزم کرد خودم خبر نداشتم کیک تو یخچال هست چایی هم تازه دم کردم بیار بخور.

ماریا همانطور به سمت آشپزخانه میرفت گفت: خوش بحالت سورپرایزت میکنن! واژه ی "خوشبحالت" را زیاد شنیده ام، گاهی اوقات برایم لذت بخش بود و گاهی اوقات حال بهم زن، از حال بهم زن ترین ها می توانم به زمان هایی اشاره کنم که هیچ چیز آن طور که به نظر می رسید برایم رضایت بخش نبود.

باز هم خندیدم؛ همانطور که کیک را از یخچال خارج می کرد گفت: این دوستت همونی نبود که برا شام دعوتت کرد؟

بی خیال گفتم: آره.

ماریا با ذوق گفت: جaaaaاان! دوستت داره پس؟

چه سوال عجیبی!

چه سوال شیرینی!

احساس عجیبی ته دلم را لرزاند اما این لرزش لذت بخش طولی نکشید که به عذاب وجدانی بی رحم تبدیل شد.

با ناراحتی گفتم: فرقی نداره که چه احساسی به من داره چون اون راهش از من جداست.

ماریا گیج به من خیره شد و پرسید: یعنی چی متوجه نمی شم؟

_اون زندگی خودشو داره و فقط دوستمه.

ماریا اخم کرد و کنجکاو پرسید _آسی زودباش حقیقت رو بگو اون آدم کیه؟

خودم را جمع و جور کردم فکر کنم بیشتر از چیزی که باید ماریا را کنجکاو کرده بودم.

از انتقاد و سرزنش متنفر بودم و برای اینکه زیر بار نصیحت ها و سرزنش های ماریا له نشوم دست به دامن دروغ شدم

_اون باید درس بخونه و بره خارج منم نمیتونم منتظرش بمونم پس مجبورم تا هست کنارش باشم و و به بودنش دل خوش نکنم.

ماریا نفس عمیقی کشید و گفت: پس مایه داره.

خندیدم _آره.

خنده ام کاملاً مصنوعی بود، استرس ناشی از سوال ها و کنجکاوی ماریا باعث شد احساس کنم هوا هر لحظه گرم تر می شود؛ پیرهن دکمه دارم را باز کردم و پرت کردم روی مبل کناری،

ماریا با دیدن کبودی روی آرنجم جیغ خفیفی کشید و گفت: دستت چی شده آسی؟
خونسرد گفتم: زمین خوردم.

ماریا با ناراحتی گفت: چرا مراقب خودت نیستی؟

خندیدم _من پوست کلفت تر از این چندتا کبودیم.

ماریا چه میدانست از دنیای درون من؟ تقریباً هیچ چیز...

بی توجه به چشمهای متعجب و دهن بازش برای خودم چایی ریختم و گفتم: از راحله خبر نداری؟ اینقدر فکرم درگیره فراموش میکنم حالش رو بیرسم.

ماریا با ناراحتی گفت: آسی چرا نمیگی چی ادیتت میکنه؟ شاید کاری ازم بر نیاد ولی حداقل گوش شنوای خوبیم. سعی کردم خونسرد باشم دوست نداشتم زندگی نکبت بارم برای ماریا روی دایره بریزم چون هیچ فایده ای نداشت به اندازه ی کافی درگیری داشتم دیگر نیازی به نگاه پر از ترحم ماریا نبود؛ فکرش را بکن دستمال بردارم و همانطور که اشک میریزم از پدری که حتی مرا در حد گربه های گوشه و کنار خیابان ندید و رفتارهای عجیب مهناز و محمد و احساسم به فرهاد سمیعی صحبت کنم. لبخند زدم: عزیزم چیزی برای گفتن نیست اگه زمانی دلم درد و دل بخواد حتما باهات صحبت میکنم نگرانم نباش.

ماریا غمگین گفت: باشه.

با کمک او خانه را مرتب کردم و به اصرارش گوشی جدید راه اندازی شد. سعی داشتم حواسم را پرت کنم اما خوب می دانستم دوست دارم او به من زنگ بزند؛ تمام دلخوشی هایم در حضور او خلاصه می شد. ساعتی از رفتن ماریا می گذشت و من در تاریکی با گوشی جدیدم مشغول بودم.

اگر قبل از شنیدن حقیقت از زبان مریم خانم این گوشی راه اندازی می شد حتما از خوشحالی ذوق مرگ می شدم و ساعت ها از استفاده اش لذت می بردم اما همه چیز دست به دست هم دادند تا نتوانم از این هدیه لذت ببرم، دوست داشتم یک بار آن مرد را ببینم؛ حتی شده از دور! دلم می خواست لذت داشتن یک حامی واقعی را تجربه کنم اما هزاران احساسات دست به دست هم دادند تا مانع شوند، اولین مانع ترس بود، باید اعتراف کنم می ترسیدم از این که حتی نخواهد مرا ببیند و از خانه اش بیرونم بیاندازد، احساس می کنم اگر برایش عزیز باشم سعی می کند مرا پیدا کند. دکمه ی قفل گوشی را فشار دادم و صفحه اش خاموش شد کنارش گذاشتم و مشغول شانه کردن موهایم شدم، از طریق واتس آپ و تلگرام به مریم دوست صمیمی ام پیام دادم و اصرار کردم به محض دریافت پیام بامن تماس تصویری برقرار کند چون دلتنگ روی ماهش شده ام، امیدوام زینب خانم از توهماتش راجب من با مریم صحبت نکرده باشد چون توانایی از دست دادن این مریم را ندارم.

با محیا تلفنی صحبت کرده و حال مریم خانم را پرسیدم و بابت رفتار تند دیشبم معذرت خواهی کردم قول دادم فردا صبح برای دلجویی به دیدنش بروم.

صدای زنگ در خانه پیچید در را باز کردم و با چهره ی ناراحت سمیعی رو به رو شدم باز هم دلم لرزید بوی عطرش مشامم را نوازش داد؛ آنقدر از دیدنش ذوق کردم که فراموش کردم با لباس راحتی و موهای پریشان رو به رویش ظاهر شده ام.

صدای بم و خوش آهنگش گرفته بود، با صدای گرفته گفت: چرا گوشی ات جواب نمیدی آسی؟ _بیخشید هی موهامو شونه میکردم.

لبخند زد _حالت بهتره؟

لبخند زدم _خوبم بفرمایید داخل.

وارد شد و گفت: می خواستم باهات صحبت کنم، کنجکاو گفتم: راجب چی؟

روی مبل نشست و گفت: آسی؟

ناخودآگاه گفتم: جانم؟

لبخند زد؛ باز هم گونه هایم آتش گرفت؛ با همان لبخند ادامه داد: برات کار پیدا کردم.

ذوق کردم: واقعا؟

سر تکان داد: بله. با کامپیوتر بلدی کار کنی؟

_بله اگه لازم باشه یاد می گیرم.

بعد از کمی مکث سریع گفتم: زود یاد میگیرم هر چی لازم باشه.

خندید: اگه یه چایی بهم بدی خودم بهت یاد میدم.

به علامت تعجب شبیه شدم! چرا مثل بچه ها با من رفتار میکرد؟ شاید چون وقتی به او می رسیدم مثل بچه ها هول و دست و پاچلفتی میشدم. واقعا چرا؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و خونسرد باشم؛ لبخندی بی معنی روی صورتم نشست: باشه.

چایی را روی میز گذاشتم سمیعی از کار با گوشی اش دست کشید و گفت: حالت چطوره؟

_ممنونم.

بی مقدمه گفت: این حرفی که بهت می زنم تعارف نیست، اگه بخوای پدربت رو پیدا کنی کمکت می کنم.

از محبتش دلم لرزید؛ اما می ترسیدم از اینکه باز هم پس زده شوم؛ از اینکه آن مردی که با من نسبت خونی داشت مرا سر بار بداند و رد کند، توضیح احساساتم سخت است جایی خواندم که برای درک کردن احساسات دیگران باید آن احساس را عمیقاً تجربه کنید؛

برای اینکه بدانید ذره ذره سوختن چقدر دردناک است باید حتماً آتش بگیرید و بسوزید،

برای درک حال کسی که هیچ امیدی ندارد باید تمام دلایلی که شما را به زندگی وصل می کند ناپدید شوند به جز نفستان؛ باید روزها نفس بکشی بدون هیچ لذتی و دقیقاً زمانی که مرگ را به زندگی ترجیح دادی می بینی مرگ هم از تو دور و دور تر می شود، گویا طبق یک قانون نانوشته هر چه را قلباً بخواهی از تو فرار می کند حتی مرگ!

بنابر این ترجیح می دهم هیچ وقت مرا درک نکنید.

همین که حوصله به خرج دهید و نوشته هایم را بخوانید برایم ارزشمند است.

تصور کردم خودم را در حالی که برای بار هزارم مثل ته سیگار زیر پا له شده است همانقدر جز غاله، اضافی؛ شکسته، و نهایتاً دور انداختنی!

باز هم پنهان شدم پشت همان لبخند مصنوعی بی جا: ممنونم اما فعلاً دلم نمیخواد دنبالش بگردم.

_هر طوری خودت راحتی عزیزم در هر صورت می تونی روم حساب کنی.

ناخودآگاه گفتم: امروز محمد اومد اینجا.

سریع به من نگاه کرد و گفت: چی می خواست؟

سر به زیر انداختم_گفت که از رفتارشون پشیمونن و می خوان پیششون باشم.

اخم کرد و گفت: تصمیم تو چیه؟

_نمیخوام برگردم تو اون خونه.

مطمئن بودم حالا که کمی به آزادی نزدیک هستم تصمیم ندارم دوباره زندانی شوم گوشه ی شهرستان کوچک و

خانه ی کلنگی مهناز و محمد و سرکوفت بخورم؛ باید درس را ادامه می دادم و کار میکردم؛

باز هم طبق عادت دستم میان موهای پر پیچ و تابم فرو رفت و آنها را از جلوی صورتم کنار زد؛

رد نگاهش روی آرنجم بود و کبودی نصفه نیمه ای که ناشیانه زیر آستین بالا رفته ی لباسم معلوم شده بود؛

میان دندان های بهم فشرده اش یک جمله خارج شد_کتکت زد؛

سریع گفتم_نه تو حمام خوردم زمین.

از جایش برخاست و به من نزدیک شد دستم را گرفت و آستینم را بالا زد قلبم تند تند می تپید؛ گرمی نفس

هایش را حس می کردم؛ او به من نزدیک بود و باز هم آدرنالین خونم افزایش یافت، ناخودآگاه نفس عمیقی

کشیدم و دستش را روی کبودی روی دستم کشید و گفت: چرا مراقب خودت نیستی آسی؟

هیچ جوابی نداشتم؛ اصلاً دوست نداشتم به کبودی بی اهمیت گوشه ی آرنجم که بخاطر بی احتیاطی ام نمایان شده

بود اهمیتی بدم او اینجا بود درست روبه روی من! عقل از سرم پریده بود، دوست داشتم نزدیک تر شود اما او

منتظر به من خیره شده بود واقعا در این شرایط انتظار شنیدن چه توضیحی از من داشت؟ شاید میخواست برایش تعریف کنم، زیر دوش بودم و آن قدر حواسم پرت بی کس و کار بودم که متوجه نشدم سر تا سر حمام با بخار آب پر شده؟

بعد هم نفسم گرفت و پخش زمین شدم؟ بیخیال چه کسی به این که چگونه مثل کره ی آب شده وارفتم اهمیت میدهد؟

با احساس دستش رو پیشانی ام از افکار مزخرف دست کشیدم و با چشم های متعجب و خوش حالتش که زیر ابرو های کشیده اش خود نمایی می کرد روبه رو شدم و صدایش در گوشم پیچید: حالت خوبه آسی؟ چرا قرمز شدی؟ گرمت شده؟ نکنه تب داری؟

بی توجه به حرف هایش باز هم به صورتش خیره شدم

چشم های مهربان و خوش حالت و بینی مردانه و در نهایت قفل شدم روی لب هایش که تکان می خورد؛ اصلا دوست نداشتم بدانم چه می گوید فقط می دانستم به او احتیاج داشتم بیشتر از تمام روزهایی که در تاریک ترین قسمت ذهنم او را کنارم تصور کرده بودم دستم را روی دستش گذاشتم، در مغزم آژیر خطر اضطراری به صدا درآمده بود اما به آن توجهی نکردم و گفتم: من...

منتظر به من خیره شد و گفت: تو؟

او فقط آسمری را میدید که گونه هایش قرمز شده و گویی بیمار است و نمیداست که در وجودم چیزی شبیه انفجار رخ داده و من سعی دارم این انفجار باعث نشود گند بزنم؛

نباید خراب می کردم؛ دستش را پایین کشیدم و همانطور که خودم را جمع و جور می کردم گفتم: خوبم.

همین، همه ی احساساتم در این واژه خلاصه شد؛ سر تکان داد و کنارم نشست.

گوشی اش را برداشت و گفت: من دیگه برم فردا میام و چیزایی که برا کارت لازمه رو بهت یاد میدم.

کاغذی از جیبش خارج کرد و روی میز گذاشت_ این مدارکی که نوشتم رو آماده کن برای استخدامت لازمه.

سر به زیر انداختم_ باشه، ممنونم بابت همه چیز.

لبخند زد: خدانگهدار.

صبح روز بعد به دیدن مریم خانم رفتم و یک دل سیر با او حرف زدم و از مشکلاتم گفتم اما خجالت کشیدم از عاشق شدنم صحبت کنم البته او فهمیده تر از این حرف ها بود مطمئنم از حرف هایم می فهمید احساساتی جدید تجربه کرده ام.

مریم هم پیامم را خواند و جوابم نداد، ناراحت شدم اما انتظارش را داشتم احتمالا خاله ی متوهمش پشتم حرف زده و مریم باور کرده شایدم وقت پاسخ دادن را نداشته چه می دانم؟ حقیقت این بود که آنقدر مشکلات دارم که بی انصافی و بی معرفتی مریم برایم مشکلی جزئی و کوچک جلوه کند.

*** **

نفسم را حبس کردم و سعی کردم به جای تنفس عطرش و سوختن در گرمایی که در وجودم شعله ور شده به توضیحاتی که راجب کارم می دهد توجه کنم اما نمی شد که نمی شد؛

او مدام در مورد کار توضیح می داد و من سعی داشتم خودم را کنترل کنم تا گونه هایم قرمز تر نشود، دست روی شانه ام گذاشت و گفت: این قسمت رو فهمیدی؟

سر تکان دادم، لبخند زد: خب تا من چایی ام بخورم تمرین کن تو دفتر مرحله به مرحله برات نوشتم اگه مشکلی داشتی از خودم بپرس.

سر تکان دادم و مثل بچه های خنگ و تنبل شروع به ورق زدن دفتر کردم، او هم سکوت کرده بود انگار می دانست حضورش باعث حواس پرتی ام می شود و نیاز به کمی تمرکز دارم، کم کم متوجه شدم و شروع کردم به تمرین کردن، او هم همانطور که به کار با گوشی اش مشغول بود گاهی زیر چشمی به من نگاه میکرد، تنها دلیلی

که باعث میشد از ذوق نزدیک بودن به او پخش زمین نشوم این بود که اصلاً دلم نمیخواست واژه ی آویزان به خصوصیات منفی ام اضافه شود،

شاید واقعا مثل یک گردنبد بی قواره ی ارزان قیمت از او آویزان شده بودم!

به خودم نهیب زدم، من که از سمیعی خواهش نکرده بودم من را نگه دارد این انتخاب خودش بود، درستش این بود که من برای ماندن بی میل نیستم و اتفاقاً از حضورش، توجه اش، لذت می برم اما این انتخاب خود سمیعی بود که حتی بعد از فسخ قرار داد من در خانه اش باشم.

قسمتی که او توضیح داده بود را خواندم و تمرین کردم، سمیعی گفت: تمام شد تمرینت؟
لبخند زدم: بله.

صدای گوشی موبایلش در خانه پخش شد؛ ببخشیدی گفت و به سمت اتاق خواب رفت به آینه نگاهی انداختم؛ درست مثل دختر بچه های دبیرستانی بودم کاش به جای فکر های بیخود کمی به ظاهرم رسیدگی میکردم، موهای بلندم را شل بافته بودم؛ کمی شلخته به نظر میرسیدم، قبل از شروع کارم حتما دستی به سر و رویم می کشیدم، شاید بخاطر همین قیافه ی بچه گانه و بهم ریخته ام بود که به من مثل یک کودک کردن نگاه می کرد. سمیعی برگشت؛ دوساعتی باهم کار کردیم خسته به کاناپه تکیه داد و با دست چشم هایش را ماساژ داد؛ و دستی به موهای خوش حالتش کشید؛ رو به من گفت: خسته ای؟

سریع از جایم بلند شدم: شما استراحت کنید من شام درست میکنم.
خسته گفت: نه عزیزم ممنونم؛ برم خونه مهمان داریم باید اونجا باشم.
مغموم سر تکان دادم: باشه.

سمیعی رفت و باز هم سکوت سرتاسر خانه را فرا گرفت؛ روزی عاشق این سکوت بودم و سیستم بدن و روحم به آن عادت کرده بود، اما امروز تمام وجودم دیوانه وار او را میخواست، سعی کردم بیخیال جنگ باخود شوم و به کارهایم برسم.

تلفن را برداشتم و با ماریا تماس گرفتم؛

صدای پر انرژی اش در تلفن پیچید_سلام آسی موفر فری.

خندیدم_سلام ماری جون، موهای من فر فری نیست که.

ماریا باذوق گفت_سری آخر که دیدمت فر فری بودن.

_که اینطور.

نمی دانستم چگونه از او بخواهم آرایشگاهی با کار خوب و قیمت مناسب به من معرفی کند، همانطور که کلمات را در ذهنم دسته بندی می کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امم ماریا؟
ماریا_جونم؟

_من می خواستم یه آرایشگاه خوب بهم معرفی کنی.

ماریا جیغ خفیفی کشید و با ذوق گفت: وای خدای من چه اتفاقی افتاده که تصمیم گرفتی بیخیال اون همه پشم و کرک بشی؟

با قیافه ی وا رفته گفتم: حالا اونقدر ام که تو میگی پشمالو نیستم.

ماریا_آماده شو یه ساعت دیگه بیستم.

دهن باز کردم تا راجب قیمت مناسب صحبت کنم صدای بوق در گوشم پیچید، نفسم را فوت کردم، بیخیال شدم بعداً صحبت می کردم، وارد آرایشگاه شدیم، ماریا بلافاصله بعد از ورودش با صدای بلند گفت سلام من اومدم زی زی.

با تعجب به دختر ریز و ظریفی که چهره ی بامزه اش با موهای فر فری جذاب تر شده بود خیره شدم، با لبخند به ما نگاه کرد و گفت: سلام خوش اومدید.

لبخند زدم_سلام، ممنونم.

ماریا دستش را روی شانه ی من گذاشت و گفت: آسی این خانم اسمش زینب، دختر خاله ی من.

و رو به زینب گفت: زی زی جون ایشون آسمر، رفیق فاب من.

و بعد با لبخند ژکوند به هر دوی ما خیره شد؛

بعد از کمی خوش و بش تعارف های معمول ماریا به زینب گفت: از این رو به اون روش کن برام.

همه خندیدیم،

ماریا معتقد بود من عجیب هستم،

به قول خودش عجیب دوست داشتنی!

احساس می کنم با همه ی اطرافیانم فرق دارم اهدافم، افکارم و تک تک قسمت های روحم، و بعد همانطور که

از این همه تفاوت می ترسم سعی می کنم کمتر در جمع ها ظاهر شوم؛

کمتر راجب خودم صحبت کنم،

کمتر آن طور که دوست دارم زندگی کنم و در نهایت تسلیم قواعد و افکار بقیه شوم.

تمام این تفاوت ها از من انسانی افسرده و بیمار ساخته اند، انسانی ضعیف که با تلنگری کوچک به سادگی بهم

می ریزد، شاید افکار من عجیب باشند بیشتر و قوانین پوسیده ی صد سال پیش را زیر سوال ببرند و همین باعث

شود سکوت کنم تا سوژه ای نشوم برای صحبت این مردم بیکار، تمام این دلایل از من انسانی عجیب و غیر

اجتماعی می سازند.

این به این معنا نیست که اطرافیانم را دوست ندارم به این معناست که من با آنها فرق دارم و این تفاوت باعث می

شود تنهایی را به بودن با آنها ترجیح دهم.

با صدای ماریا از فکر بیرون آمدم: وای آسی پاشو خودتو ببین چقد قشنگ تر شدی.

از آیین به صورتم خیره شدم واقعا تغییر کرده بودم؛ چشم هایم درشت تر و خوشحالت تر شده بود پوستم روشن

تر و یکدست تر، رو به زینب گفتم: ممنونم عزیزم.

بعد از کلی تعارف حساب کردم و به خانه برگشتیم.

ماریا همانطور که تند تند کوکو سبزی می خورد دست آزدش را به معنای لایک بالا آورد و با دهن پر

گفت: دستپختت عالیه.

همانطور که داشتیم کوکو ها را زیر و رو میکردم گفتم: نوش جان عزیزم.

ماریا لیوان آب را پر کرد و گفت: حالا این کاری که فرهاد جونم برات پیدا کرده کجا هست؟

با آمدن اسمش قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد، ماریا تمام مرد های خوشتیپ را اینگونه صدا میزد این اواخر هم

شوخی شوخی ارادت خاصی به فرهاد پیدا کرده بود؛ سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم: نمیدونم.

سر برگرداندم و با دیدن ماریا که به من چسبیده بود هینی گفتم و جیغ خفیفی کشیدم، ماریا با چشموهای ریز شده به

من خیره شد و گفت: نکنه اون دوست خاصست فرهاد؟

با چشموهای گشاد شده به او خیره شدم و سریع گفتم: وای ترسوندیم چرا یهو عین جن بهم چسبیدی؟

ماریا اخم کرد: چرا تا اسمش میاد لپ هات قرمز میشه؟ چرا دسپاچه می شی پس؟

سکوت کردم، قلبم تند تند می تپید جوابی نداشتم.

ماریا نفس عمیقی کشید و گفت: آسی ایقد همه چی رو تو خودت نریز می ترکی آخرش.

حاضر بودم مثل یک بمب منفجر شوم اما هیچکس با ترحم به من نگاه نکند؛ اگر ماریا میفهمید چه عکس العملی

نشان می داد؟ ترحم؟ دلسوزی؟ شاید هم بلند بلندی خندید و می گفت: چه اتفاقی تو مغزت افتاد که خودت رو در

حد فرهاد سمیعی دیدی؟

کوکو ها را توی بشقاب ریختم و گفتم: توهم زدی؟

قلبم هنوز هم تند تند می تپید؛ ماریا شانه بالا انداخت و با دهن کجی گفت: نه.

گفتم: من زیاد دوست ندارم از خودم صحبت کنم این به این معنی نیست که بهت اعتماد ندارم یا ازت دورم فقط

قبلا درد و دل کردم و به این نتیجه رسیدم که کار بی خودیه پس ازم ناراحت نشو.
ماریا سری تکان داد: باشه ببخشید.

بحث را عوض کردم: به راحله زنگ بزن آگه بیکاره بیاد اینجا دور هم باشیم.
ماریا با راحله تماس گرفت اما راحله گفت که خانه پر از مهمان است و نمی تواند امشب را با ما باشد به حواس پرت بودنم لعنت فرستادم؛ به کل فراموش کرده بودم که سمیعی بخاطر مهمانی به خانه برگشته بود.

آخر شب ماریا رفت و من باز هم تنها شدم؛ بعد از یک روز خسته کننده خودم را پرت کردم روی کاناپه و پتوی گرم و نرم را روی خودم کشیدم؛ گوشی را برداشتم و وارد تلگرام شدم، هیچ پیامی نداشتم وارد قسمت مخاطبین شدم و با دیدن شماره سمیعی قلبم به تپش افتاد عکس پروفایل اش دانلود شد عکسی از خودش بود روی نیمکت چوبی در پارک نشسته بود؛ خوشتیپ و جذاب.
عکس را زوم کردم روی چهره ی دوست داشتنی اش، لبخند زده بود.

زوم کردم روی چشم هایش، قلبم به تپش افتاده بود شاید این قلب برای این حجم از دوست داشتن ناتوان بود چه بلایی سر روح و روانم آمده بود که حتی دیگر از این احساس فرار نمی کردم؟ شاید خوب می دانستم فرار بی فایده است، آنقدر به عکسش خیره شدم که خوابم برد.
صبح با صدای آلارم گوشی ام بیدار شدم دوش گرفتم؛ موهای بلندم را خشک کردم و مرتب پشت سرم جمع کردم و بافتم؛ دوست نداشتم شلخته و دست و پاچلفتی دیده شوم لباس های ساده و شیکی که به لطف خیاطی راحله داشتم را اتو زدم و پوشیدم، کمی آرایش کردم واقعا تغییر کرده بودم، با صدای زنگ گوشی فهمیدم که او پایین منتظر است.

تند تند شیر گاز و یخچال و چراغ هارا چک کردم و از خانه خارج شدم.

سوار شدم و گفتم: سلام.

مثل همیشه شیک و اتو کشیده بود بوی عطرش فضای ماشین را پر کرده بود عینک آفتابی اش را برداشت و
بالبخند گفت: سلام چطوری؟

ناخواگاه لبخند زدم: ممنونم شما چطورید؟

خندید: بازم که چند نفر فرضم کردی. ماهم خوبیم خدارو شکر.
خندیدم.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

_ خب این جایی که قراره کار کنی توی یه بخش از کارخونه است، فقط قراره اطلاعاتی که روزانه بهت می دن رو وارد کامپیوتر کنی کار باهاش راحت فقط کافیه حواست رو جمع کنی.

سر تکان دادم، از این که قرار بود با او در یک مکان کار کنم خوشحال بودم صدایی در سرم فریاد میزد: خب آخر این احساس قرار است به کجا ختم شود؟

اما مثل همیشه احساسم به او قوی تر بود و صدا را خاموش کرد.

کار در کارخانه خسته کننده بود؛ ساعات کارم را باتوجه با ساعات کلاس هایم برنامه ریزی کردم و با سمیعی هماهنگ کردم، روزهای جمعه و قتم آزاد بود استراحت می کردم و درس می خواندم، آنقدر خودم را غرق کار و درس کرده بودم که گاهی اوقات فراموش می کردم که من هم انسان هستم و باید زندگی کنم.

دفتر زندگی مریم خانم هم کم کم بسته شد، با قلبی دردناک با او وداع گفتم و از او فقط خاطرات شیرینش باقی ماند.

قول دادم که هیچ وقت فراموشش نکنم و در این دنیای بی معرفت برای او با معرفت باشم.

فصل چهارم

بانزدیک شدن به عید نوروز من هر ثانیه تنهایی ام را بیشتر حس می کردم، بی توجه به سکوت مزخرف و ناراحت کننده ی خانه چراغ هارا خاموش کردم.

اصلا برایم مهم نبود که یک ساعت بعد سال تحویل می شود تلفنم به صدا درآمد، محمد بود اصلا حوصله نداشتم گوشی را بی صدا کردم و روی کاناپه دراز کشیدم،

به تمام افرادی که می شناختم فکر کردم احتمالا ماریا با پدر و مادر و خانواده اش دورهم بودند، راحله و آقا رضا باهم بودند و سمیعی و زینب خانم و آنایتا و خانواده هایشان باهم بودند و مهناز و محمد هم باهم بودند، پوزخندی به تنهایی خودم زدم و به این فکر کردم که چه زندگی مزخرفی دارم، شاید فردا برای دیدن راحله و آقا رضا بروم. صدای زنگ در، در خانه پیچید با حرص در را باز کردم، بادیدن مهناز و محمد قلبم به تپش افتاد و خاطره ی دیدار قبل در ذهنم زنده شد اما چهره هایشان مثل قبل نبود با این حال سریع در را بستم و قفل کردم؛ ترس تک تک سلول های بدنم را فرا گرفته بود با صدای گرفته و بلند گفتم: نمی خوام ببینمتون.

صدای ناراحت محمد بلند شد_ باز کن درو آسی، باید صحبت کنیم.

خندیدم، بلند و عصبی، رفتارم غیر ارادی بود: اوه چه مودبانه.

مهناز_ اسمر درو باز کن.

داد زدم: درو باز کنم بیاین کتکم بزنین؟ سرم داد بزنین؟ آبرومو ببرید جلو درو همسایه؟ من نمی خوام ببینمتون لطفا برید نمی خوام کسی رو داشته باشم.

باسکوت آنها عصبی تر شدم و ادامه دادم_ اگه بخوام درو باز کنم باید قبلش با پلیس هماهنگ کنم یه وقت دیر نرسه جنازه ام بمونه آره؟

صدای سلام و احوال پرسی مهناز و محمد با چند نفر از پشت در بلند شد و بعد صدای ماریا: هی آسی درو باز کن زود.

در را باز کردم و با آقا رضا، راحله، ماریا، مهناز و محمد روبه رو شدم.
با دیدن آنها ناخودآگاه ذوق کردم و گفتم: سلام.

راحله به من نزدیک شد و من هم تشنه ی محبت به آغوشش پناه بردم: سلام راحله جونم.
راحله با محبت گفت: سلام عزیز دلم خوبی؟

لبخند زدم_خوبم.

آقا رضا با لبخند دستی به سرم کشید و گفت: سلام دخترم حالت چگونه؟

بی خجالت او را در آغوش گرفتم: سلام بابا رضا شما خوبید؟

ماریا با حرص گفت: هی منو یادت رفت.

دهن کجی کردم: تو که همیشه اینجا پلاسی.

سر خوش خندید و مرا در آغوش گرفت_خب دلم میخواد.

به مهناز و محمد نگاه کردم بهتر بود لجبازی را کنار بذارم؛

مهناز را در آغوش گرفتم احتمالا تعجب کرده بود در کمال تعجب او هم مرا در آغوش گرفت و با گریه

گفت: بیزه باقشلا. (مارو ببخش)

سکوت کردم واز او فاصله گرفتم حرفی برای گفتن نداشتم، برای درک این ماجرا و گرفتن تصمیم درست به کمی سکوت و تفکر نیاز داشتم اما الان وقتش نبود، بلافاصله محمد را در آغوش گرفتم در مقابل محمد درست مثل دختر بچه ها بودم، او قد بلند بود و من در برابرش کوتوله حساب می شدم، مژه های خرمایی اش اندکی خیس شده بود، بوی عطر تند و مردانه اش در مشامم پیچید مرا به آغوش کشید و از روی زمین بلندم کرد در آغوش او معلق بودم، ای کاش این محبت را قبل تر ها نصیبم می کرد دست هایم به دور گردنش حلقه شد و بی اراده بغض کردم، فشار دست هایم را بیشتر کردم تا بیشتر به اون نزدیک باشم حتی اگر بد اخلاق ترین محمد دنیا باشد جای پدر، برادر و همه کسم بود.

او هم مرا به خودش فشرد و به ترکی گفت: ایزگم سنی ایچه تنگ اولموش باقشلا مَنه (دلمون برات تنگ شده بود مارو ببخش)

سعی کردم امشب را خوش باشم و به تغییرات ناگهانی مهناز و محمد توجه نکنم بعدا می توانستم درباره ی این موضوع با آنها صحبت کنم.

به همه تعارف کردم بنشینند و سریع به آشپزخانه رفتم تا چایی و میوه آماده کنم مشغول شستن میوه ها بودم که مهناز وارد شد به قیافه ی مظلوم او عادت نداشتم پرسیدم: چیزی شده؟

مهناز_ کمک نمی خوام؟

یک تای ابرویم بالا پرید: مهناز می شه این مظلوم بازیو تموم کنی ؟

مهناز اخم کرد: باشه.

چایی را آماده کرد و باسینی پر از استکان از آشپزخانه خارج شد، میوه هارا خشک کردم و با دو ظرف پر از میوه از آشپزخانه خارج شدم؛ ذوق زده بودم بعد از آن همه کار و درس و تنهایی این سر و صدا و این شلوغی آرامشی عجیب به من تزریق می کرد؛ به همه میوه تعارف کردم و روی مبل نشستم ماریا با آقا رضا گرم گرفته بود و سر به سرش می گذاشت و محمد با لبخندی محو به آنها نگاه می کرد؛ صدای خنده ی آقا رضا بلند شد و پشت بندش اعتراض راحله: تورو خدا ببین این نیم وجبی چطور گیر داده به بابای من.

ماریا_ ببین آقا رضا این راحله ی مارموز به رابطه ی صمیمی من و شما حسودی میکنه.

راحله چشم غره ای به شیطننت های بچه گانه ی ماریا رفت و رو به مهناز گفت: شما خواهر بزرگ آسمر جان هستی؟

مهناز لبخند زد و کوتاه گفت: بله.

راحله_ خدایای هم نگهتون داره خوش به حالتون که هم دیگرو دارید من خواهر و برادر ندارم حتی خدا بهم

لطف نکرد که بچه دار بشم از دار دنیا فقط بابا رو دارم که اونم بعد از فوت مادرم همش دستش رو به کار بند می‌کنه و مشغوله، تنهایی خیلی بده قدر همو بدونید.

حواس محمد و مهناز به حرف های راحله پرت شده بود مهناز با ناراحتی گفت: خدا همه رفتگان رو رحمت کنه، بله سعی می‌کنیم قدر بدونیم.

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم، راحله دست روی دست مهناز گذاشت و با محبت گفت: اون مدتی که آسی تو خونه با ما کار می‌کرد خیلی منو بابا بهش وابسته شدیم بدون هیچ اغراقی میگم دختر خیلی خوبیه برام تعریف کرد که پدر و مادرش فوت شدن و شما ازش نگهداری کردید آفرین به شما که همچین دختر گلی رو تربیت کردین با این که خودتون سنی ندارید.

مهناز با ناراحتی لبخند زد: اونقدرام براش خوب نبودیم اون خودش خوبه.

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، مطمئنا نمی‌خواستم امشبم بخاطر رفتار های عجیب مهناز و محمد خراب شود، ماهی هایی که از فریز خارج کرده بودم را غرق آرد و ادویه کردم و سبزی های خورد شده را به برنج اضافه کردم، ماریا وارد آشپز خانه شد و گفت: خوبی آسی؟

لبخند زدم: خوبم.

ماریا_من سالاد آماده میکنم.

کنارم نشست و مشغول شد؛ تکه های ماهی را در ماهیتابه چیدم و کم کم بوی خوب ماهی و سبزی پلو در خانه پیچید.

ماریا_کنار تو بیشتر بهم خوش میگذره تا کنار خانوادم.

این جمله ی ساده ی ماریا پر از غم بود؛ شعله ی گاز را کم کردم و به چهره ی پر از غمش نگاه کردم، بادیدن چهره ی متعجب من سریع بحث را عوض کرد و باشیطننت گفت: محمد جونم خیلی خوشتیپ.

دست روی شانه اش گذاشتم و حرف دلم را گفتم: دوستت دارم ماریا، خوشحال می‌شم کنارم باشی تو این سرمای تنهایی تو برام یه دل گرمی خوبی.

با ذوق به من نگاه کرد و گفت: خودمم میدونم.

خندیدم.

شب خیلی خوبی بود پر از گرمی و لبخند؛ محمد و آقا رضا و راحله و مهناز باهم راحت و صمیمی شدند و ماریا طبق معمول با همه صمیمی شد، آخر شب همه از هم شماره گرفتند و ماریا با شیطننت شماره ی محمد و مهناز را گرفت.

همه رفتند و من با محمد و مهناز تنها شدم به طرف آشپز خانه رفتم تا ظرف هایی که مهناز و راحله شسته بودند را در کابینت جاسازی کنم.

اما محمد دستم را گرفت و گفت: باید صحبت کنیم.

ناخودآگاه قلبم به تپش افتاده بود روی مبل نشستم محمد رو به رویم نشست، از درون آشوب و از بیرون خونسرد بودم،

_چپشده محمد؟

محمد شروع کرد به صحبت کردن_بعد از اون دعوای آخر من راجب حرفایی که گفتم تحقیق کردم و فهمیدم که اشتباه می‌کردم، بعد یه مدت اون همکلاسی آشغال اومد و گفت که اشتباه می‌کرده و چون بهت علاقه داشته و بهش بی‌محلی کردی فکر کرده علتش علاقه ات به اون مرده.

خوشحال بودم که به اشتباه خود پی برده اند اما باز هم علت این رفتار محبت آمیزشان را نفهمیده بودم.

محمد ادامه داد_با این حال روی برگشتن نداشتیم؛ تا این که مریم خانم به تو حقیقت رو گفت و بعدشم به من زنگ زد؛ با مهناز رفتیم پیشش.

با کنجکاوی گفتم: خب؟

_بهمون فهموند چقد بد بودیم، گفت مادرتون بخاطر شماها حاضر شد دوباره ازدواج کنه و باردار بشه و آسمر رو سپرد به شما چیکار کردید باهاش... بهمون گفت خواب مامان رو دم مرگ دیده و ازمون ناراحته چندروز فکر کردم و فکر کردم و هر چقدر بیشتر به گذشته نگاه کردم بیشتر به بد بودنم پی بردم. بغض کردم، آنقدر بهم ریخته بودم که که توصیف احساساتم مشکل است، با همان صدای گرفته گفتم: من شمارو بخاطر رفتارهای تند و قضاوت بیجرتون بخشیدم، و بخاطر اینکه منو کنار خودتون نگه داشتین ازتون ممنونم. مکث کردم و بعد از قورت دادن بغضم ادامه دادم: به اندازه ی کافی سختی کشیدم و خورد شدم، این اواخر بقدر کافی باورهام راجب گذشته بهم ریخته الان فقط احتیاج به سکوت و تنهایی دارم. مهناز با لحنی آرام که از او بعید بود گفت_آسی من قبول دارم بچگی کردیم و تند رفتیم اما ماخودمون هم سنی نداریم زود همه چی رو از دست دادیم و زودتر از سنمون پدر و مادر شدیم. باز هم ناخودآگاه یک تای ابرویم بالا پرید؛ شانس آورده ام که تا این لحظه دچار شوک عصبی نشده ام. یعنی باید باور کنم مهناز و محمد بخاطر حرف های مریم خانم و اشتباه رفیعی زیر و رو شده اند؟ نه یک جای کار می لنگید، با اخم گفتم:نکنه باز هم دارید چیزی رو پنهان می کنید؟ مهناز با تعجب گفت:چی مثلاً؟

_می خواهید باور کنم بخاطر تهمت رفیعی و حرف های مریم خانم زیر و رو شدید؟ مهناز با ناراحتی گفت:می خوایم باور کنی ما نمی خوایم بعد از این همه سال تو رو دو دستی تقدیم مردی کنیم که مامان رو ازمون گرفت. کلافه گفتم:یعنی چی؟

مهناز_آسی ما خودمون سنی نداشتیم که تو به دنیا اومدی ما اشتباه کردیم رفتارمون بد بود، اون دعوا و حرف های مریم خانم برامون لازم بود، یه تلنگر لازم بود تا به خودمون بیایم. بی توجه به چرت و پرت هایش گفتم: چجوری مامان رو از ازتون گرفت؟ محمد_مامان مریض بود و باردار شدن براش خطرناک بود، ولی باردار شد و بعدم از خونه ی اون مرتیکه بیرون اومد ما هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدیم که چرا باردار شد وقتی براش خطرناک بود... مهناز حرف محمد را ادامه داد_تا اینکه مریم خانم بهمون گفت بابات براش شرط گذاشته که اگه میخوای بچه هات نگه داری باید از من هم یه بچه داشته باشی مامان قبول می کنه و باردار میشه اما وقتی بداخلاقی های اون آدم رو با ما می بینه از خونه اش میاد بیرون و... دستم را بالا آوردم تا حرفش را ادامه ندهد معده ام بهم ریخته بود بدنم تحمل این همه شوک عصبی را نداشت در حالی که از عصبانیت می لرزیدم گفتم:الان اومدین برای چی؟

بی توجه به صورت های بهم ریخته شان ادامه دادم: چون الان اون آسی بدبیار شوم که قاتل مادرتون بود الان تبدیل شده به یه تعهد درست و حسابی برای راحتی تون؟ از خودتون و مادرتون متنفرم...

معده ام بهم ریخت و بدو بدو وارد دستشویی شدم. تمام محتویات معده ام را بالا آوردم دست و صورتم را شستم و بلافاصله وارد اتاق خواب شدم و در را قفل کردم. احساس می کردم به یک مدت مردن نیاز دارم، یک مدت خالی شدن از هر حسی؛ یک مدت دور بود از تمام آدم های اطرافم، شاید به افسردگی دچار شده ام،

حالم از تمام ماجراهای پر پیچ و خم گذشته بهم می خورد، چه فایده ای داشتند جز این که مرا بهم می ریختند؟ یک عمر باور کرده بودم که بانی مرگ مادرم هستم چند وقت پیش فهمیدم که پدرم مرا نخواست و امروز فهمیدم یک تعهد برای نگهداری خواهر و برادر ناتنی ام بودم در هیچ کجای این ماجراها مهم نبودم در هیچ کجای این

ماجرای عزیز نبودم اشک هایم را پاک کردم و به دیوار تکیه دادم دوست داشتم مهناز و محمد از اینجا بروند دلم نمی خواست هیچ چیز از گذشته بدانم.

صدای محمد از پشت در آمد: آسی من و مهناز تورو دوست داریم و بابت همه چیز متاسفیم لطفاً به گذشته فکر نکن و سعی کن به خاطر آرامش خودتم که شده ببخشی...

بی توجه به او پاهایم را بغل کردم و بی صدا باریدم...

چراغ ال ای دی گوشی ام چشمک می زد کنجکاو دیکمه اش را فشار دادم یک پیام جدید داشتم خودش بود، ناخودآگاه قلبم به تپش افتاد:

سلام عزیزم عیدت مبارک.

ناخودآگاه لبخند زدم، انگار نه انگار چند لحظه پیش آرزوی مرگ می کردم و از زندگی سیر بودم، او خود خود زندگی بود.

در او آن احساسی را یافته بودم که هیچ کجا یافت نمی شد گور پدر منطق و انصاف و وجدان، کجای زندگی ام این ها در حقم رعایت شده بود که امروز من آنها را متعادل نگه دارم؟

با لبخند تایپ کردم: سلام ممنونم عید توهم مبارک.

تایپ کرد: خوبی؟

غرق در احساسات خوب شده بودم، دوست داشتم بنویسم که چقدر خسته ام و او هم مرا درک کند مثل همیشه.

ناخودآگاه نوشتم: ممنونم؛ هنوز بیداری؟

نه خوابم. (ایموجی خواب)

خندیدم؛

دوباره تایپ کرد: می‌دونم منظورت این بود که چطور هنوز بیدارم، مهمانی هستیم مجبورم بیدار باشم.

همم خوش بگذره.

ممنونم؛ امشب چطور بود خوش گذشت؟

دوست داشتم همه چیز را تعریف کنم اما می ترسیدم به من ترحم کند پس نوشتم خوب بود راحله و آقا رضا و ماریا و محمد و مهناز بودند جای شما خالی.

نوشت پس جمع‌تون جمع بوده؛ همیشه به خوشی عزیزم. حتماً باوجود محمد و مهناز جای من خالی بود.

بدون هیچ خجالتی نوشتم: با بود و نبود اون ها کار ندارم برای من جاتون خالی بود.

برای من هم جای تو خالیه.

قلبم شروع به تند تند تپیدن کرد برای امشب هیجان کافی بود سعی کردم فرار کنم از ادامه ی مکالمه سریع نوشتم:

ممنونم که هستی، من دیگه باید کم کم بخوابم شب بخیر.

شب بخیر.

کمی آرام‌تر شده بودم، سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و بخوابم.

*** **

با صدای برخورد ظرف ها بهم از خواب بیدار شدم، بوی املت گوجه فرنگی در مشامم پیچید؛ کمی فکر کردم و

اتفاقات دیشب همه مثل فیلم روبه رویم ظاهر شدند با یادآوری آنها بهم ریختم و خواب آلود از اتاق خارج شدم

مهناز مشغول جاسازی ظرف ها در کابینت بود، محمد هم نبود؛ دست و صورتم را شستم و به طرف آشپزخانه

رفتم؛ مهناز املت را روی میز گذاشت و گفت: صبحانه بخور صورتت لاغر شده.

باز هم یک تای ابرویم بالا پرید تو الان نگران منی؟

مهناز نه؛ می ترسم زشت تر بشی.

خندیدم؛ باز هم تبدیل شده بود به همان مهناز همیشگی سکوت کردم دوست داشتم این گونه حرف زدنش را ادامه دهد شاید احمقانه بود اما دلنگش شده بودم.

مهناز با دیدن خنده ام گفت: تمام عمرم هم ازت متنفر بودم و هم دوستت داشتم...
لقمه ای که آماده کرده بودم از دستم افتاد روی میز و با ناراحتی به مهناز خیره شدم، مهناز روی صندلی نشست و در حالی که به فکر فرو رفته و به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود گفت: ما فکر می کردیم که تو دختر همون مرتیکه ای که می خواست مامان رو ازمون بگیره و به دنیا اومدنت باعث شد که مامان رو از دست بدیم. بد اخلاقی می کردیم باهات اونم بخاطر سن کم و سختی هایی که کشیدیم بود اما هیچ وقت نتونستیم ازت بگذریم، وقتی تو رو دادن بغلم یه چیزی تو دلم تکون خورد... دستای کوچولوی ظریف تو رو تکون دادی و گریه کردی حس کردم باید آرومت کنم حس می کردم تمام مسئولیتت بامنه... تو دوازده سالگی یهو مادر شدم، یکم که بزرگتر شدی سختی های زندگی سنگم کرد دیگه دلم رحمی نداشت دلم مامان رو می خواست دلم بابا رو می خواست دلم پشت و پناه می خواست؛ تنهایی داشت منو از بین می برد عصبانی که می شدم دلم می خواست خودمو خالی کنم، فکر می کردم تو و بابات باعث شدید مامان بمیره.

ببخشید که سر تو حرصمو خالی می کردم؛ وقتی فهمیدیم هم کلاسی ات دروغ گفته با محمد تصمیم گرفتیم برت گردونیم اما خجالت و غرور مانع میشد احساسمون رو بروز بدیم، تا این که مریم خانم با حرفاش مثل سیلی سرمون رو به عقب برگردوند و باعث شد بفهمیم چقدر اشتباه کردیم.
با ناراحتی به مهناز نگاه کردم عجیب بود که چرا مثل همیشه بغض نترکید؟ این نشانه ی قوی شدنم بود یا به قول مهناز سنگ شدنم؟

اصلا برایم گذشته مهم نبود.

دوست نداشتم بیشتر از این از گذشته ها چیزی بدانم یا به آن فکر کنم، اصلا مهم نبود؛ شاید هم بود نمیدانم، فقط می خواستم تنها باشم، شاید هم به یک آغوش نیاز داشتم...

دوست داشتم به دیدن مردی که باعث شد مادرم مرا باردار شود و بمیرد بروم؛

شاید هم دوست نداشتم،

گیج شده بودم.

اما بیشتر از همه چیز مغز و روحم به استراحت نیاز داشت؛

عصبی گفتم: مهناز خیلی ممنونم بابت تمام لطف هایی که در حقم کردید اما من نمیخوام برگردم خونه، من باید درس بخونم و کار کنم نمی خوام عمرمو کنج خونه تلف کنم.

مهناز صندلی اش را برگرداند و رو به روی من نشست؛ با چشم های باریک شده گفت: آسی میدونم الان اگه بهت این حرفارو بگم میگی من بزرگ شدم و خودم حالیمه چیکار کنم و چیکار نکنم و تو دخالت نکن اما باز هم میگم.

کنجکاو به قیافه ی مشکوک مهناز خیره شدم؛

ادامه داد: منو محمد نمی خوام تو رو مجبور به کاری کنیم همین که مارو ببخشی و خوشحال باشی برامون کافیه اما اینو بدون این مردی که تو رو تو خونس راه داده حتما یه هدفی داره؛ خصوصا اینکه زنش بفهمه برات بد میشه اگه می خوای کار کنی و درس بخونی کار خوبی می کنی ولی از این خونه برو بیرون و خوابگاه بمون. قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد؛ شاید واقعا فرهاد هدفی داشت. وقتش رسیده بود راجب این موضوع با یک نفر صحبت کنم اما با چه کسی صحبت می کردم؟ مطمئنا مهناز فرد مناسبی نبود؛ با صدای مهناز از فکر بیرون آمدم چرا این مرد مفت و مجانی خونه اش رو داده دست تو؟

سریع گفتم: باهاشون قرار داد داشتم زنش خیلی شکاک و بد قلق بود فکر می کرد من میخوام شوهرشو از راه به در کنم برا همین از خونه اش انداختم بیرون؛ اونم خودش می دونست زنش بیخودی گیر داده و مشکلاتشون به

من ربط نداره براهمین گفت اینجا بمونم، بعدشم که شما اومدید زدید منو له کردید بخاطر این که فکر می کردید با اون رابطه دارم خلاصه باز بخاطر اون آواره شده بودم گفت که این خونه خالیه و تا تکلیفم مشخص بشه میتونم اینجا بمونم.

سکوت مهناز را که دیدم ادامه دادم: کلا آدم خوبیه.

مهناز_ الان که آواره نیستی دیگه؟ تو همه خانواده ها مشکل پیش میاد نذار از مشکلاتی که داری سو استفاده کنه. کلافه گفتم: بدبین نباش، اون که تا الان به من بدی نکرده لطف داره که خونه اش به من داد منم سعی میکنم جمع و جور کنم و برم خوابگاه نگران نباش.

به املت سرد شده نگاه کردم و بیخیال خوردمش شدم؛ ته دلم کمی آرامش داشتم که مهناز و محمد فهمیده بودند من بی گناهم و صفت بی کس و کار بودنم خط خورده است؛ همیشه همینطور بودم حتی بدترین ظلم و بدی دیگران را با ساده ترین خوبی شان فراموش می کردم.

مهناز_ چایی بریز برا خودت، دوباره برات املت درس می کنم.

از محبت زیر پوستی مهناز کمی دلگرم شدم و بالبخند گفتم: مرسی لازم نیست همین چایی رو میخورم کافیه.

مهناز بی توجه به حرف من مشغول آماده کردن املت شد.

محمد برگشت و ناهار را با ما خورد و بعد از ناهار به شهرستان رفت. قرار شد مهناز سه روز بعد از او برگردد، سه روز گذشته بود، بعد از آن روز بهم قول دادیم از گذشته ها حرف نزنیم، مهناز مشغول دیدن تلویزیون بود بی حوصله به کتاب و جزوه هایم نگاه می کردم حوصله ی درس و کتاب را نداشتم، دلم کمی تفریح می خواست، گوشی ام به صدا درآمد و اسم ماریا روی صفحه چشمک زد؛ جواب دادم: سلام ماری جون.

ماریا با نوق گفت: سلام بر آسی بی معرفت.

خندیدم: خوبی عزیزم؟

ماریا_ خوبم عزیزم، میخوام کادوی تولدت رو بهت بدم وای به حالت نه بیاری.

با تعجب گفتم: کی از کادو گرفتن بدش میاد که من دومیش باشم؟ ولی تولد من که زمانش گذشته عزیزم.

ماریا_ خب من با تاخیر میدم.

من_ باشه، حالا چی هست؟

ماریا_ دعوتت میکنم به یه مهمونی خفن، لباس و آرایش مهمون من باش؛ من که میدونم از بیکاری داری

میمیری پس امشبو بامن خوش باش.

_ آهان، حالا چجور مهمونی هست؟

_ تولد زی زی جون(دختر خاله ی ماریا که در آرایشگاه با او آشنا شدم) گفته توام باشی.

متعجب گفتم: اما مهناز اینجاست نمیشه ولش کنم فکر نکنم اجازه بده پیام همچین جایی.

_ بیخیال آسی اینقد گرفته و یک نواخت نباش؛ بگو خونه ما دعوتی و تولد دوستته شبم میمونی اینقد خودتو محدود

نکن، نیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم خرید خدافظ.

گیج به گوشی قطع شده خیره شدم.

بد نبود برای تنوع پیشنهاد ماریا را قبول کنم، از اتاق خارج شدم و رو به مهناز گفتم: مهناز امشب تولد دوست

منو ماریاست منم باید برم ناراحت نمی شی تنها بمونی؟

خوب می دانستم مهناز اهل مهمانی نیست و مطمئنا درخواستم را رد میکند پس ادامه دادم: آگه می خوای تو هم

بیا.

مهناز به طرف من برگشت و گفت _ من نیم ساعت دیگه با آقا رمزون برمیگردم خونه توام باهام بیا اینجا

میخوای بمونی چیکار؟ تعطیلاتت رو بیا اونجا.

با تعجب به مهناز نگاه کردم_ من تا ۳ روز دیگه بیشتر بیکار نیستم باید برم سر کار پیام شهرستان که چی بشه؟

اخم کرد_ محمد گفت بیای که تنها نباشی اینجا.

بیخیال گفتم_ این آشتی کردن به این معنا نیست که باز مَث یه گوسفند به من نگاه کنید مهناز؛ احترامتون واجبه
برام اما نمیخوام تحت سلطه ی کسی باشم.

مهناز تند گفت_ این مزخرفات چیه میگی آسی؟ بده میگم وقت بیکاریت رو تنها نمون کور شدی دیگه ایقد سرت
تو درس و کتاب بوده، شدی چار تیکه استخون و یه ملاقه خون احمق، بیا اونجا دوروز غذا بخور و بگرد تا
جون بگیری.

سکوتم را که دید ادامه داد: زبونتو واسه من دراز نکن که قیچیش می کنم، فکر کردی ما الکی این مدت ولت
کردیم تو شهر غریب؟ محمد در به در تحقیق همین صاحب کارت رو می کرد همه تاییدش کردن و گفتن آدم خوب
و خانواده داری و حواسشم به رفت و آمدت بود. زور نمیگم اما حقم نداری بی احترامی کنی
بعد هم از من رو برگرداند و گفت: مارمولک.

بی خیال گفتم: امشب باید تولد باشم فردا با اتوبوس میام سه روز میمونم.
مهناز بعد از کلی نصیحت و سفارش رفت و از من قول گرفت که فردا برای ناهار آنجا باشم، با ماریا برای
خرید لباس رفتیم به هیچ کدام از مدل هایی که ماریا می پسندید علاقه نداشتیم، باخستگی گفتم: ماریا میشه یکم
پوشیده تر انتخاب کنی؟

ماریا با اخم گفت: چرا اینقد بی ذوقی آسی.

همانطور که با بی حوصلی به اطراف نگاه میکردم گفتم: خسته شدم همین.

ماریا شروع به غر غر کرد: تازه هنوز اولشه اصلاح و آرایشست مونده، تو آگه منو نداشتی چه غلطی میکردی؟
بی توجه به غر غر های ماریا به لباس شب بنفش تیره ای که روی مانکن خودنمایی می کرد خیره شدم، زیبا و
ساده بود، بلندی اش به روی زانو می رسید، آستین دو ربع، بالای لباس تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین پف
دار می شد، روی یقه و آستین هایش سنگ دوزی شده بود اما یک مشکل بزرگ وجود داشت آن هم یقه ی بسیار
باز لباس بود، رو به ماریا گفتم: وای ماری اون لباس عالیه کاش اینقد باز نبود.
ماریا به لباس نگاه کرد و سوتی زد: عالیه. کجاش بازه؟ توکه موهات رو شونه ات رو می پوشونه پاهاتم حل می
کنیم.

بعد از خرید لباس به آرایشگاه رفتیم، بعد از آن عروسی مزخرفی که با سمیعی رفتم و برخورد زینب خانم و
ضایع شدنم این دومین مهمانی بود که قرار بود بروم، امیدوارم این بار کسی مرا به عنوان اضافی معرفی نکند.
باز هم نصف پسندازم را برای خرید عطر خرج کردم، بدون کادو تولد رفتن بی معنی بود.
رو به ماریا گفتم: ماری مطمئنی من پیام مشکلی نداره؟

ماریا_ این سوالا چیه می پرسی آسی؟ آگه مشکلی داشت من اینقد اصرار می کردم باشی؟

سر تکان دادم و سعی کردم به هیچ چیز بدی فکر نکنم تا آرایشم تمام شود.

از آئینه آرایشگاه به خودم خیره شدم، باور نداشتم این تصویری که در آئینه می بینم من باشم، به لباسم نگاه کردم
و چرخیدم و دامن نسبتا پف لباس در هوا رقصید، ماریا با لبخند گفت: وای آسی چقد قشنگ شدی بی شرف،
لباستم خیلی بهت میاد.

خندیدم، احساس خیلی خوبی داشتم. موهای بلندم را فر کرده و با حالت زیبایی پشت سرم جمع کرده بود. کمی از
موهای موج دارم صورت گردم را در بر گرفته بودند، آرایش کم رنگ و ساده ام به سادگی تغییرم داده بود، با
ذوق به ماریا نگاه کردم و گفتم: وای ممنونم ماریا.

ماریا با لبخند گفت: خواهش عروسک.

ماریا حساب کرد و از آرایشگاه خارج شدیم؛

_آسی: قراره با سامیار پسر عموم بریم مهمانی.

کمی فکر کردم و با یادآوری سامیار قیافه اش در ذهنم نقش بست، قد بلند هیکل ورزشکاری و خالکوبی های
عجیب؛ چهره ای جذاب با چشم های درشت و مژه های بلند، خوش قیافه و جذاب بود، اصلا چرا داشتم به او

فکر می کردم؟ افکارم را پس زدم و با صدای سلام سامیار سر بلند کردم و نگاهم به نگاه خیره اش گره خورد
گفتم: سلام خوبید؟

سریع به خودش آمد و گفت: خوبید آسمر خانم؟
نگاهی گذرا به او انداختم، کت و شلوار اسپورت پوشیده بود و موهایش را به سمت بالا هدایت کرده بود؛ سر به
زیر انداختم و کوتاه گفتم: ممنون.
ماریا که تا آن لحظه با لبخند به ما نگاه می کرد گفت: بریم.
سامیار سوار شد و من با چهره ای متعجب به ماشین اش خیره شدم جنسیس مشکی، پس سامیار هم از مرفهین
بی درد بود ماریا گفت: بیا دیگه.
_ ماری؟
_ ماریا_ جانم.

_ تو چطور به همه پسر خوشگلا ارادت خاص داری اما تا الان مخ سامیار رو نزدی؟
خندید_ نمی دونم چرا نمی تونم بگم سامیار جونم، شاید چون مثل داداشمه، ولی نمی خوام این جیگر از تورم بره
بیرون؛ پس تورو بهش معرفی میکنم.
خندیدم_ من بدرتش نمیخورم.
_ ماریا_ اتفاقا خیلیم بهم میاین.
بی توجه به شوخی های ماریا سوار شدم بوی عطرش در مشامم پیچید خنک و ملایم بود ماریا با شیطننت
گفت: سامی از زیدت چخبر؟

سامیار هول کرد و سریع گفت: کدوم زید؟ من زید ندارم.
ماریا بلند خندید و گفت: سامی از اولم میدونستم از نگاهت فهمیدم.
سامیار اخم کرد و گفت: بس کن ماری از ماشین می اندازمت بیرونا.
ماریا با اخم ساختگی به اون نزدیک شد و لپ نداشته ی سامیار را بین دو انگشت گرفت و گفت: بیخود میکنی
گل پسر...

بی توجه به حرف های عجیب آنها دکمه ی گوشی ام را زدم، پیام از طرف سمیعی بود:
_ سلام.

با ذوق تایپ کردم_ سلام، خوبید؟
_ ممنونم عزیزم؛ تو خوبی؟ چخبر کجایی؟
_ من_ تولد دوست من و ماریاست، دارم میرم اونجا.
بعد چند دقیقه نوشت_ آسمر جان خیلی مراقب خودت باش، همین الان آدرس اونجا رو برام بفرست اونجام که
رسیدی اگه احساس کردی بهم نیاز داری پیام بفرست، خوش بگذره.
خوشحال و دلگرم از نگرانی اش تایپ کردم: ممنونم؛ باشه حتما.

آدرس را از ماریا پرسیدم و فرستادم.
سامیار رو به روی خانه ای ویلایی و شیک توقف کرد و گفت: خب رسیدیم.
پیاده شدیم؛ بعد از ورود به خانه و دیدن فضای میهمانی چیزی در دلم فرو ریخت و احساس ترس وجودم را فرا
گرفت.

فضای نیمه تاریک و بوی دود و الکل و تعداد زیادی دختر و پسر جوان که بی پروا می رقصیدند جای مناسبی
برای من نبود؛ همانجا ایستادم، ماریا با صدای بلندی که به سختی از صدای آهنگ تشخیص می دادم گفت: چرا
وایسادی؟
بلند تر گفتم: من نمیتونم همچین جایی باشم.

ماریا_ بابا اینا همه آشنا هستن خطری نداره.

با ترس گفتم: برا تو آشنا هستن نه برا من.

ماریا_ تو و من نداریم بیا تو.

دستم را کشید و مرا به دنبال خودش کشاند با ناراحتی مانتو و شالم را برداشتم خندید: عالی؛ درست مثل یه عروسک کوکی شدی.

با ناراحتی گفتم: ازت ناراحتم ماریا کاش از اول می گفتمی که قراره مهمونی چطوری باشه.

ماریا با اخم گفت: آسی این آدمها همشون آدمای خودی هستن و جات امنه، ایقد غر نزن بنظرت اینجا بهتر از اون آپارتمان تاریک نیست؟

عصبی بودم اما سکوت کردم، ادامه داد: پس خوش بگذرون.

از اتاق خارج شد من هم به دنبال او راه افتادم حالم از خودم بهم می خورد بخاطر این که هنوز هم احمق بودم؛ چرا سریع پیشنهاد مهمانی را قبول کردم؟

حتی اگر صد سال بگذرد همان آسی احمق و ساده ام نه بیشتر.

بخاطر فشار عصبی معده ام بهم ریخته و دهانم خشک شده بود؛ ماریا مرا به چند دختر رنگارنگ معرفی کرد با بی حوصلگی از آن ها معذرت خواستم و به بهانه ی تشنه بودن به گوشه ای خلوت تر رفتم؛ با ناراحتی و حرص به ماریا که مشغول صحبت با چند دختر بود نگاه کردم و لیوان نوشیدنی روی میز را سر کشیدم لعنتی، بد طعم و مزخرف بود احساس می کنم از گلو تا معده ام سوخت، باید هر چه زودتر تولد زینب را تبریک می گفتم و از این جهنم بیرون می رفتم.

با بی حالی کادوی زینب را برداشتم و به طرف او رفتم آرایشش ساده بود و موهای روشن و فر فری اش را ساده جمع کرده بود مثل اینکه تمام وقتش را برای انتخاب لباس صرف کرده بود لباس دکلته ی آبی روشن پر و از اکلیل، از کمر به پایینش پف دار بود و به اندام ظریفش می آمد؛ به سختی سرگیجه ام را کنترل کردم و با لبخندی که به سختی حفظش کرده بودم گفتم: سلام.

زینب با لبخند و نوق گفت: سلام عروسک، خوبی؟ خیلی خوش اومدی خوشحالم کردی.

_ ممنونم زینب جان، تولدت مبارک باشه امیدوارم به همه آرزوهات برسی عزیزم.

بعد از تشکر و تعارف های معمول کادو را دادم و بعد از معذرت خواهی بدون خداحافظی از ماریا از خانه خارج شدم، معده بهم ریخته بود و سر گیجه ی شدید داشتم با همان حال بد به طرف چمن های مرتب باغچه رفتم و همان جا به تنه ی درخت تکیه دادم شاید حالم کمی بهتر شود اما بی فایده بود، لعنت به من و لعنت به ماریای بی معرفت باد خنک موهایم را به بازی گرفته بود، روی چمن های مرتب باغچه دراز کشیدم معده ام به شدت می سوخت شاید بیشتر از ده دقیقه بود که از درد معده به خود می پیچیدم؛ با بدبختی گوشی ام را روشن کردم.

با شنیدن صدای سامیار سر بلند کردم

_ اسمر خانم؟ حالتون خوبه؟

اخم کردم_ ممنون.

سامیار کنجکاو پرسید: اتفاقی افتاده؟ نیاز به کمک دارید؟

انگار کنترلی روی رفتارم نداشتم با همان حالت گیج گفتم: نه دارن میان دنبالم باید برم.

قدرت این که سرپا باشم را نداشتم، با فرهاد تماس گرفتم اما پاسخ نداد قطع کردم و پیام دادم: لطفا بیا دنبالم.

و برای بار دوم آدرس را فرستادم. تمام وجودم او را طلب می کرد از جایم بلند شدم و همانطور بی حال به سمت در خروجی رفتم معده ام به شدت می سوخت سامیار نگران گفت: شما حالتون خوب نیست بذارید کمک کنم.

عصبی گفتم_ چه کمکی؟ منو آوردی تو این جهنم...

همانطور که گیج و منگ به سمت در می رفتم ادامه دادم: دست از سرم بردار...
تلفنم زنگ خورد با گیجی جواب دادم: الو...
سمیعی با نگرانی گفت: آسی حالت خوبه؟

با صدای گرفته گفتم: نه، سرم گیج میره و حالم بده.
سمیعی نگران گفت: چرا؟ چیزی خوردی؟
_یه لیوان نوشیدنی.

سمیعی تند تند گفت: آسی من همین حوالی ام فقط یه جای امن بشین تا برسم.
تلفن را قطع کردم و رو به سامیار گفتم: من حالم خوب نیست باید برم خونه؛ شمام برید به مهمانی برسید.
سامیار با نگرانی گفت: اجازه بدین ببرمتون دکتر اسمر خانم.

گیج به دیوار تکیه دادم_ ممنون لازم نیست.
باید کمی آن طرف تر روی چمن ها می نشستم،
قدمی به طرف چمن ها برداشتم اما انگار اختیار قدم هایم دست خودم نبود سرگیجه داشتم قدم بعدی را که برداشتم
در هوا معلق شدم و بلافاصله دست های گرم سامیار به دورم پیچید؛ بی اختیار خندیدم نفس های گرم سامیار
پیشانی ام را داغ می کرد کمک کرد بنشینم و به درخت تکیه دهم از من کمی فاصله گرفت و گفت: خوبی؟
بی اراده خندیدم: خوب نباشم چیکار می کنی؟
بعد از کمی مکث اخم کرد و گفت: مشروب خوردی؟
دراز کشیدم_ نمی دونم شاید...
ده دقیقه گذشته بود سامیار اصرار می کرد که مرا به خانه ببرد هر لحظه گیج تر و بی حال تر از قبل می شدم و
قدرت فکر کردن نداشتم.
صدای زنگ گوشی حواسم را پرت کرد و اسم سمیعی روی صفحه درخشید.

جواب دادم_ الو.
سمیعی_ آسی من رسیدم.
به سختی از جایم بلند شدم سامیار کمک کرد و گفت: این آقا کیه که می خوای باهاش بری؟
_به توجه؟
و باز هم خندیدم.

سامیار عصبی گفت: بذار خودم برسونمت خونه تو حواست سر جاش نیست.
با قفل در مشغول بودم؛ احساس می کردم هیچ اختیاری روی حرکات و رفتارم ندارم حتی یک قفل ساده را هم
نمی توانستم باز کنم سامیار در را باز کرد و قامت سمیعی رو به رویم نمایان شد مثل همیشه مرتب و شیک بود؛
با نگرانی گفت: خوبی آسی؟
بدون لحظه ای تردید به آغوشش پناه بردم؛ سامیار عصبی شد و دستم را کشید_ چیکار میکنی؟
سمیعی اخم کرد و دوباره مرا به سمت خودش کشاند: تو چیکار میکنی؟
سامیار اخم کرد_ شما چیکاره ی این خانمی؟
سمیعی_ مطمئن باش اونقد باهاش نسبت دارم که وقتی تو دردرس میوفته اولین نفر به من زنگ بزنه، شمام لزومی
نداره کاسه ی داغ تر از آش بشی.
سامیار عصبی تر گفت: اون اشتباهی مشروب خورده و حواسش سر جاش نیست باید برگرد خونه اش خودم
برش می گردونم.
خسته از بحث رو به سمیعی که مرا مثل یک عروسک به خود می فشرد گفتم: منو ببر خونه.
سمیعی گفت: من برش می گردونم شمام برگرد داخل و تو مسائلی که بهت ربط نداره دخالت نکن.

صدای ماریا از پشت در بلند شد_سامی، آسی کجاست؟
سامیار عصبی گفت:این جاست، چرا اجازه دادی مشروب بخوره؟
ماریا با دیدن من در آغوش سمیعی جیغ خفیفی کشید و گفت: آسی؟
سمیعی با دیدن ماریا اخم کرد و جدی گفت: ماریا خانم ازتون انتظار نداشتم دختری با روحیات آسی رو به
همچین مهمونی بیارید و بعدم ولش کنید به امون خدا.

ماریا سریع گفت:بخدا من فقط می خواستم از تنهایی دربیاد و یکم خوش بگذرونه؛ من نمی دونستم...
سمیعی حرفش را قطع کرد:برش می گردونم خونه، خدانگهدار.
و بی توجه به التماس های ماریا مرا به سمت ماشین کشاند؛ توان صحبت کردن نداشتم، با کمک او سوار شدم و
سرم را تکیه دادم به صندلی و چشم های خسته ام را بستم؛ خم شد روی من و کمر بند ماشین را بست بوی
عطرش را حس می کردم دیوانه کننده بود بی اختیار گفتم: بوی عطر تو رو دوست دارم.
مکت کرد؛ چشم هایم را باز کردم و با همان لبخند دوست داشتنی گفت:منم عطر تو دوست دارم.
لبخند زدم.

سوار شد و حرکت کرد.
رو به من گفت:چقدر مشروب خوردی؟
گیج گفتم:نمیدونم، فکر کردم نوشابه است.
_از دستت عصبانی ام.
_چرا؟

اخم کرد_چون مراقب خودت نیستی، چرا باید به همچین جایی بیای و چیزی بخوری که نمیدونی چیه؟
بیخیال گفتم:نمی دونم؛ چون حوصله ام سر رفته بود.
سمیعی عصبی شد و با صدای بلند گفت:چون حوصلت سر رفت باید خودتو تو خطر بندازی؟ اگه من نمیومدم و
اون پسر یه بلایی سرت میاورد چی؟
از این که صدایش را بلند کرده بود ناراحت شدم و بی اختیار بغض کردم: اگه می خواستی دعوا می کنی چرا
اومدی؟

لحنش کمی آرام تر شد و گفت_دعوات نمی کنم دارم بهت می فهمونم که رفتارت اشتباه بوده و نگرانتم.
مثل بچه ها به گریه افتادم_چرا دعوا می کردی.
با دیدن اشک های من بهم ریخت؛ ماشین را خاموش کرد و رو به من گفت:آسی داری گریه می کنی؟
گریه ام شدت گرفت و گفتم:تو داری سر من منت می ذاری که اومدی دنبالم.
سمیعی متعجب گفت:دیوونه شدی؟
سعی کردم کمر بند را باز کنم اما توانش را نداشتم، با گریه گفتم:اینو باز کن دارم خفه میشم...
کمر بند را باز کرد و شیشه را پایین کشید به من نزدیک شدو گفت:عزیزم من فقط نگرانتم بودم ببخشید اگه
ناراحت شدی.

با بغض گفتم:من فقط می خواستم یکم...
انگار کلمات را فراموش کرده بودم باران بهاری شروع به باریدن کرد به چشم های نگران و منتظرش که در
شب می درخشید خیره شدم با ناراحتی گفت: درکت میکنم اما این کارت رو به هیچ بهانه ای تایید نمی کنم.
داغی نفس هایش و بوی فوق العاده ی عطرش باعث شده بود ضربان قلبم تند تر شود، به چشم های نگرانم
خیره شدم انگار او هم از این نزدیکی بهم ریخته بود چون سریع فاصله گرفت و ماشین را روشن کرد، تا رسیدن
به خانه هر دو در سکوت به صدای آرام بخش و دلنشین باران گوش می دادیم.

در حالی که مرا در آغوش گرفته بود وارد خانه شدیم از این نزدیکی لذت می بردم با مهربانی کمک کرد روی
مبل دراز بکشم.

با سرخوشی به او و حرکاتش خیره شده بودم در را قفل کرد و به طرف آشپزخانه رفت.

با احساس گرمی اتاق گفتم: می شه کمک کنی لباسم رو عوض کنم؟

با تعجب به من نگاه کرد اما کمی بعد حالت نگاهش عوض شد و گفت: باشه.

کنارم نشست و به آرامی مشغول باز کردن دکمه ها شد شال را از سرم برداشتم و گفتم: دارم آتیش می گیرم انگار هوا داغ شده...

مانتو را از تنم درآورد و گفت: طبیعیه.

با دیدن لباسم اخم کرد و گفت: با این لباس بین اون همه آدم مست بودی؟

با مظلومیت سر کج کردم و با آرام ترین لحن ممکن گفتم: من که نمی دونستم اونجا چه جوریه.

علت رفتار های بی پروایم را نمی دانستم اما از این که نگرانم بود و به من نزدیک بود لذت می بردم؛

با لذت از گردنش آویزان شدم و همانطور که با نوک انگشت موهای خوش حالتش را نوازش می کردم آرام در گوشش گفتم: چرا با من خوبی؟

چشم هایش خود به خود بسته شد صدای نفس هایش با صدای برخورد قطره های باران به شیشه ترکیب شده بود و این ترکیب صدا و تاریکی خفیف و باریکه ی نوری که از پرده گریخته و روی صورت جذابش نشسته دیوانه ترم کرد.

با همان چشم های بسته گفت: داری با من چیکار می کنی آسی؟

عطرش را نفس کشیدم و به او چسبیدم هیچ چیز مهم نبود من بودم و او

حتی سر گیجه ام را فراموش کرده بودم و اتفاقا از این گرمی و سرخوشی لذت می بردم استرسم پریده و زنجیر های وجدانم پاره شده بود این لحظه اورا می خواستم و بس؛

بی اراده خندیدم: بغلت میکنم.

سر روی شانهِ اش گذاشتم و همانطور که او را درآغوش می فشردم گفتم: توام منو بغل کن خیلی حس خوبیه... نفس عمیقی کشید و با لحنی خسته گفت: ولی این کار درست نیست.

سر بلند کردم و به چشم های خوش رنگش خیره شدم آن قدر به او نزدیک بودم که چشم هایش را تار می دیدم گیج و خسته گفتم: یعنی الان همه چیز توی زندگی هامون منطقی و درسته جز این؟ سکوت کرد.

ادامه دادم: احساس می کنم باید بغلت کنم.

دست های گرمش دورم حلقه شد و اوهم مرا در آغوش گرفت سر روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم: تو تنها کسی هستی که منو می فهمه. هر وقت که بخوام بهم گوش میده.

موهایم را بوسید؛ سر بلند کردم و گفتم: تو خیلی خوبی...

لبخند زد و گفت: دوستت دارم.

مست و سرخوش از اعترافش لبخند زدم صورتم را بوسید و دوباره گفت: خیلی دوستت دارم.

چرا زمان درست در همین لحظه متوقف نمی شد؟

کاش به اندازه ی یک کیمیاگر قدرتمند بودم و زمان را متوقف می کردم متاسفانه کیمیاگر نبودم با پخش شدن صدای زنگ گوشی اش در خانه از من کمی فاصله گرفت و جواب داد.

از او فاصله گرفتم و روی کاناپه دراز کشیدم.

وارد اتاق کناری شد و در را بست؛ صدای بحث اش با فرد پشت تلفن در گوشم می پیچید اما قدرت تحلیل حرف هایش را نداشتم چشم های خسته ام کم کم بسته شد و با صدای او به سختی چشم باز کردم: حالت خوبه؟

سر تکان دادم: خوبم فقط خستم.

با صدای گرفته گفت: سعی کن بخوابی.

او برای من نبود

حتی کمی به من نزدیک نبود

اما آن قدر خوب و دوست داشتنی بود که به دزدکی داشتن ذره ای از او راضی باشم و از آن لذت ببرم و آنقدر سیر شوم که حضور دائم دیگران حتی ذره ای دلم را نلرزاند.

چشم های خسته ام را باز کردم سرگیجه و حالت تهوع داشتم آنقدر خسته و کوفته بودم که تمایلی به بیدار شدن نداشتم به سختی نیم خیز شدم و با دیدن فرهاد که روی زمین خوابیده بود عقل از سرم پرید پتو را از روی خود برداشتم و به لباسی که پوشیده بودم نگاه کردم به مغزم فشار آوردم؛ تمام اتفاقات دیشب در ذهنم نقش بست سعی داشتم این واقعیت تلخ را انکار کنم اما ممکن نبود با احساس حالت تهوع شدید به طرف سرویس بهداشتی رفتم و تمام محتویات معده ام خالی شد.

با همان حال خراب به سمت حمام رفتم، دوش آب گرم گرفتم و از حمام بیرون آمدم.

بارها خودم را لعنت کردم که چرا با مهناز به خانه برنگشتم و افسار خودم را به دست ماریایی سپردم که فرهنگ و سبک زندگی اش دنیا تا دنیا با من متفاوت بود لباس پوشیدم و بی توجه به موهای بلند و خیس روی زمین دراز کشیدم مطمئنم اگر سال ها بگذرد روی رو به رو شدن با سمیعی را نخواهم داشت.

کاش بعد از اینکه از خواب بیدار شد از اینجا می رفت فقط کم مانده بود به مرد بیچاره تجاوز کنم از زور شرمندگی به گریه افتادم.

یک مسلمان پیدا نمی شد توی دهن من بزند و بگوید: توی دهاتی را چه به مهمانی آن چنانی؟ اصلا همان ماریای لعنتی گور به گور شده که اخلاق و فرهنگ و و سبک زندگی من را می دانست چرا مرا دعوت کرد و به حال خود رها کرد؟

چند تقه به در خورد و صدای سمیعی در گوشم پیچید: آسمر جان خوبی؟ از جایم بلند شدم و با دست چشم هایم را بستم نه توان رو به رو شدن با او را نداشتم.
_آسمر؟ حالت خوبه؟

حتی تارهای صوتی ام از کار افتاده بودند مثل بچه ها گوشه ی اتاق نشستم و زانوهایم را توی شکم جمع کردم و چشم هایم را بستم.

آبرو و حیثیتم بر باد رفته بود؛ لعنت به من و لعنت به ماریا گریه ام شدت گرفت سمیعی دوباره گفت: چرا هیچی نمی گی؟ نکنه حالت بد شده؟

باز هم صحنه های دیشب در ذهنم جان گرفت هر کس به جای او بود همان دیشب نجابتم را می گرفت و مرا رها می کرد من چه بودم جز یک موجود احمق و ضعیف؟ و او چقدر بزرگ و نجیب بود؟
_آسی دارم میام داخل...

و بلافاصله وارد شد؛ خجالت می کشیدم سر بلند کنم بیشتر خودم را جمع کردم و بوی عطرش را حس کردم کنارم نشسته بود، با نگرانی گفت: آسی چی شده؟

حتی روی سر بلند کردن نداشتم دستی روی موهایم کشید و گفت: آسی به من نگاه کن.

ادامه داد: گوش کن میدونم بخاطر اتفاقات دیشب ناراحتی اما بدون این اتفاق ممکنه برای هر کسی پیش بیاد پس ناراحت نباش و از حالا به بعد حواست رو جمع کن و هر جایی نرو.

با دیدن سکوت من ادامه داد _آدم ها باید اشتباه کنن تا درس بگیرن آگه بخوای واسه هر اشتباهت این طوری عزا بگیری هیچ وقت قوی و عاقل نمی شی.

باز هم سکوت کردم اصلا حرفی برای گفتن نداشتم ادامه داد: چرا ناراحتی آسی؟ دیشب به خیر گذشت و تو الان سالم و سلامت خونه ای.

دوست داشتم فریاد بزنم گور پدر سلامتی و به خیر گذشتن من در چشم تو حقیر و بی آبرو شده ام گور پدر بقیه

ی آدمها.

با این فکر به گریه افتادم و گفتم: متاسفم.

_چرا متاسفی؟ حقیقتاً من به خاطر سادگیت ازت عصبانیم ولی هر چی بود تموم شد و رفت؛ من بخاطر یه اشتباه تمام خوبی های تورو زیر سوال نمی برم آسی.

با گریه گفتم: تو الان داری راجع من فکرای بد بد می کنی... اما بخدا این طور نیست من فقط تشنم شد اون نوشیدنی لعنتی رو خوردم... ماریا به من گفت تولد زینبه من نمی دونستم اونجا چطوریه بعد که فهمیدم می خواستم برگردم اما حالم بد شد و دیگه نفهمیدم چیکار می کنم...

با نگرانی گفت: گوش کن آسی هر چی بود تموم شد خب؟

هیچ چیز تمام نشده بود مطمئنم همیشه مثل یک احمق بی اراده به من نگاه می کند چطور ممکن بود آنقدر بی اراده تمام احساساتم را بروز دهم؟

با گریه گفتم: کاش می مردم اما بهت زنگ نمی زدم.

اخم کرد: یعنی من اینقد غریبه ام؟

کاش می شد بگویم: تو با ارزش تر و مهم تر از آنی که مرا آنقدر ضعیف و حقیر ببینی اما گفتم: دوست نداشتم این اتفاق بیوفته.

با بدجنسی گفت: حالا زیادم بد نشد اعتراف کردی که چقدر دوستم داری.

چشم هایم را بستم و با خجالت گفتم: تو اعتراف کردی نه من...

خندید: خودم می دونم دوستم داری.

و از اتاق بیرون رفت؛

_بیا صبحانه بخور ضعف کردی.

با پاهای بی جان به سمت آشپزخانه رفتم؛ آب جوش را در فلاسک ریخت و گفتم: بشین الان آماده می شه.

با ناراحتی به سمتش رفتم و فلاسک را از دستش گرفتم: وای تورو خدا خجالتم نده به اندازه ی کافی زحمتت دادم.

اخم کرد: آسی گوش کن، من مریض شدم و تو بهم دارو دادی و برام سوپ درس کردی درسته؟

_من کاری برات نکردم؛ حتی اگه کاری هم کرده باشم تو هزار برابر بدرد من خوردی و باهام خوب بودی.

بی توجه به من به سمت یخچال رفت و گفت: ازت خواهش می کنم این تعارف هارو بذار کنار من با تو رک و راحتم توام همینطور باش نذار احساس کنم داری باهام حساب و کتاب می کنی.

سر تکان دادم و تن بی جانم را پرت کردم روی صندلی سرگیجه داشتم سرم را روی میز گذاشتم سردی خفیف

میز حس خوبی به من می داد؛ باهمان صدای جادویی گفت: اینو بخور.

سر بلند کردم و به لیوان بزرگی که بخار از آن بلند می شد نگاه کردم و بعد به او؛

لبخند زد: بدنت کم آب و بی جون شده غسل و آبجوش برات خوبه بخور.

شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم: ممنونم.

لبخند زد_ خواهش می کنم.

دلم گرفته بود؛

خوب می دانستم دارم عادت می کنم به این محبت های ممنوعه؛

خوب می دانستم این راه آخرش تباهی است اما تک تک رفتارهایم ناخودآگاه بودند.

این سرنوشت لعنتی چه از جان من می خواهد؟

مرا به کجا می برد؟

این قلب دیوانه چرا از میان تمام انسان ها باید برای مردی بتپد که هیچ گاه از آن من نخواهد شد؟

تا آخر عمرم باید به او فکر کنم و اشک بریزم؟

خدایا حتی در عشق و دوست داشتن هم به من لطف نکردی؟ من حتی دست از پا خطا نکردم چرا باید مهر کسی

به دلم بیافتم که مال من نیست.
تمام این افکار بغض شد در گلویم.
با صدایش از فکر بیرون آمدم یخ کرد.
گیج به اونگاه کردم با سر به لیوان اشاره کرد لیوان را برداشتم و کم کم نوشیدم.
رو به رویم نشست و دو دستش را زیر چانه اش بهم گره زد و کنجکاو به من نگاه کرد به چی فکر می کنی؟
هیچ توضیحی نداشتیم دلم می خواست زانوهایم را بغل کنم و سکوت کنم؛
و یا گریه کنم و فریاد بزنم دوستت دارم...
تمام این ها به قطره ی اشکی تبدیل شد و از چشمم فرو ریخت.
با تعجب از جایش بلند شد و رو به رویم زانو زد_آسی! داری گریه میکنی؟ چرا؟
گریه ام شدت گرفت؛ گیج به من نگاه کرد و گفت:چی شده؟
دسپاچه اشک هایم را پاک کرد و گفت:بخاطر اتفاق دیشب ناراحتی؟
سکوتم را که دید ادامه داد:گوش کن آسی هر چیزی اتفاق افتاد ناخواسته بود بیخیال شو و فراموشش کن.
سر به زیر انداختم وگفتم: خیلی بهم لطف کردی که...
کلمات را گم کرده بودم دست هایم می لرزید.
کلافه گفتم:آسی مطمئن باش هزار بار دیگه این اتفاق بیوفته من بهت آسیبی نمی رسونم من هنوزم می گم دوستت دارم کاش قبل از ازدواج باهات آشنا می شدم بهت کشش دارم تو احساساتی رو تو دلم زنده کردی که فکر می کردم مردن...
بی توجه به من و ا رفته ادامه داد_ اما این احساسات باعث نمی شن خودخواهانه عمل کنم و ازت سو استفاده کنم
اونقدر چشم و دل سیر هستم که بتونم خواسته هام رو کنترل کنم هیچ وقت نمی خوام به زور یا با نامردی با کسی باشم خصوصاً با دختری مثل تو...
با تعجب به او نگاه کردم.
لبخند زد: این رو بخور حالت بهتر می شه منم کم کم باید برم.
به احترامش از جایم بلند شدم و گفتم:ممنونم بابت همه چی...
سر تکان داد_بیشتر مراقب خودت باش.
_باشه.
بعد از رفتن او چمدان بستم و برای عصر بلیط اتوبوس رزرو کردم باید هر چه سریع تر از آنجا دور می شدم؛
گوشی ام را خاموش کردم و بی خبر به جایی برگشتم که از آن جا آمده بودم.
شاید بی انصافی باشد اما،
در این زندگی مزخرف مرحله ای داریم به نام جنون!
عقلت رفتن را انتخاب می کند،
اما قلبت ماندن را...
می جنگی که خودت را از این جدال نجات دهی و ممکن نیست،
می مانی اما مغزت اجازه ی آرام بودن را نمی دهد، می روی و قلبت آرام نمی گیرد،
فرار میکنی اما جایی برای پناه گرفتن نداری،
از هر هزار نفر یک نفر حرف را می فهمد آن هم هنگام نیاز کنارت نیست،
و جالب این جاست که همه به جای کمک همان چیزی را به تو می دهند که به آن هیچ نیازی نداری؛
انتقاد و نصیحت،
بی رحمانه است اما اگر از مرحله ی جنون گذر کردی این را با تمام وجود یاد خواهی گرفت: تو هیچ کس را
جز خودت نداری.

تمام حواسم به مهناز بود که با اخم از شوهر دوستش بد می گفت: مرتیکه عوضی به زنی که جوونیش رو حروم خودش و توله هاش کرده خیانت میکنه طلب کارم هست.

به صورت زیبا و پوست بیش از حد سفیدش که بعد از اصلاح براق شده بود نگاه کردم.

به سختی موفق شدم او را باخود به آرایشگاه ببرم و راضی اش کنم تا به قول ماریا بی خیال پشم های اضافی اش شود الحق که زیبا شده بود، قد بلند و ظریف بود با پوستی صاف و سفید، چشم های درشت و میشی با مژه های برگشته و بلند، بینی معمولی که نیم رخش خیلی کم مشکل داشت انگار کمی کج شده بود و اما به صورتش می آمد و لب های صورتی خوش فرم.

مهناز زیبا بود به شرطی که به جای غیبت و حرف مفت به خودش برسد و زیبایی اش را دو چندان کند. بی خیال بررسی مهناز شدم و گفتم: بنظر من که هیچ زنی نباید همه چیزش رو پای یه زندگی بذاره باید یه تیکه از خودش رو نگه داره برا روز هایی که کسی رو جز خودش نداره اشتباه از خود خاتمه بود. مهناز با خشم سیب زمینی های خورد شده را در ظرف پر از روغن ریخت و گفت: دلم برا زن بیچاره می سوزه. بی خیال گفتم: فرهنگ ما از پایه مشکل داره، اگه روند طلاق و ازدواج اینقدر پیچیده نبود این همه مشکل پیش نمیومد مثلاً آدم ازدواج می کنه و می فهمه مشکل دارن و از هم راضی نیستن؛ پای بچه هم وسط نیست جای اینکه یا مشکل رو حل کنن یا تمومش کنن می گن بچه بیاری درست می شه؛ اخه کدوم رابطه ی خرابی با اومدن بچه درست شده که این دومیش باشه؟

محمد وارد آشپزخانه شد و گفت: آسی دوستت کارت داره.

با تعجب گوشی را از دست محمد گرفتم و صدای راحله در گوشم پیچید: الو.

با خوش حالی گفتم: سلام راحله جون خوبی؟

_سلام آسی کجا بودی دختر؟ همه نگران شدیم.

منظورش از همه او را هم شامل می شد؟ سریع سر تکان دادم تا فکر این سوال بیخود از سرم بیپرد.

گفتم: ببخشید به این خلوت نیاز داشتم حالتون چگونه خوبید؟ آقا رضا چگونه؟

راحله_خوبیم خداروشکر ماریا اینجاست اما خجالت می کشه صحبت کنه سلام می رسونه و میگه گوشیت رو روشن کن.

با یادآوری اتفاقات آن شب پنجر شدم و گفتم: سلام برسون باشه.

نا امید شدم.

حتی نگرانم هم نشده بود؟

صدای راحله بلند شد: البته آقای سمیعی هم این جاست می خواد باهات صحبت کنه.

ناخودآگاه از جایم برخاستم قلبم تند تند می تپید؛ بلافاصله صدای خوش آهنگ و زیباییش در گوشم پیچید: سلام حالت چگونه آسی؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفتم: س...سلام خوبید؟

با ناراحتی گفتم: این چه کاری بود کردی نگران شدیم.

سر به زیر انداختم انگار که روبه روی من بود و من باید خجالت بکشم هوای آشپزخانه هر لحظه گرم تر می شد هوای خفه ای که بوی سیب زمینی سرخ کرده در آن پیچیده بود را بلعیدم و گفتم: ممنونم خوبم؛ راستش یهویی شد منم بعد از اون همه درس و کار نیاز داشتم به این تفریح...

بله چه تفریحی! خلوت با مهناز و محمد.

البته از حق نگذریم این هفته مهناز زحمت کشید و به اندازه ی تمام عمرم غذاهای خوشمزه و رنگارنگ به

خوردم داد.

نفس عمیقی کشید و گفت: کی بر می گردی؟

بلافاصله حرفش را اصلاح کرد و گفت: سر کار بهت احتیاج داریم.

به خودم مسلط شدم و جدی گفتم: فردا برمی گردم سر کار.

سمیعی_ خیلی هم خوب، منتظریم خدانگهدار.

بعد از خداحافظی با راحله گوشی را قطع کردم و با قیافه ی متعجب مهناز رو به رو شدم

یک تای ابروی مرتب خرمایی اش (که به لطف ارایشگاه مرتب شده بود) بالا پرید.

بلافاصله چشم های خوش رنگش را ریز کرد و گفت: کی بود؟

سریع لبخندی دندان نما زدم و گفتم: راحله اینا بودن گوشیم خاموش شده بود نگرانم شدن.

مهناز سری تکان داد_ که اینطور.

خوب می دانستم باور نکرده اما حوصله ی توضیح بیشتر نداشتم مهناز سفره را پهن کرد و دور هم ناهار

خوردیم مشغول شستن ظرف ها شدم بد نبود کمی در مورد احساساتم با مهناز صحبت کنم ظرف ها که تمام شد

کنار مهناز نشستم مثل همیشه تلویزیون را روشن کرده بود و بی توجه به آن گل دوزی می کرد با صدای گرفته

گفتم: مهناز؟

مهناز: هوم؟

بی اختیار گفتم: من احساس می کنم عاشق شدم.

سر بلند کرد و خونسرد گفت: اینو که می دونم.

این بار نوبت من بود که کمی متعجب شوم مثل خنگ ها به او زل زدم و گفتم: نمی خوای به محمد بگی و دوتایی

کتکم بزنید؟

چشم هایش را ریز کرد و باغیض گفت: جون به جونت کنن احمقی.

خندیدم.

مهناز_ خودم فهمیدم خنگول خانم.

به من نگاه کرد و بی رحم ادامه داد_ این مرد بدردت نمی خوره آسی ازت سواستفاده می کنه و بعد ولت می

کنه، این مرد پولدارا زن برایشون مثل وسیله است.

بغض کردم_ من که نمی خوام باهانش باشم فقط دوستش دارم.

اخم کرد_ بخاطر هر چی گریه می کنی بخاطر یه مرد گریه نکن.

مظلوم به او خیره شدم کنجکاو ادامه داد_ تا الان بهت نزدیک شده؟

سریع گفتم_ نه بخدا مرد بدی نیست اون شب ماریا منو تولد دعوت کرد من رفتم اونجا و جای شربت یه چیز

دیگه خوردم حالم بد شد بهش زنگ زدم اومد منو برد خونه و کنارم موند اما حتی بهم نزدیکم نشد.

مهناز نفس عمیقی کشید و گفت: خیالم راحت شد حتی در حد دوست دخترشم نمی بینت بهتره بی خیالش بشی.

با شنیدن این حرف قلبم شکست و گفتم: خیلی بدی مهناز.

_ ببین؛ مرده زن و بچه داره؛ حتی اگه حسی بهت داشته باشه نهایتا تورو به عنوان یه میان وعده می بینه نه

بیشتر.

با ناراحتی گفتم: از کی متوجه این موضوع شدی؟

مهناز_ چند روزی که تو اون خونه باهات بودم فهمیدم ازش خوشت میاد اما رابطه ای نداری برای همینم

آوردمت اینجا بهت بگم قبل از این که خودتو غرق کنی ازش فاصله بگیر.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه.

زندگی من در جستجوی راه درست تلف شد.
در تاریکی دیوانه کننده ی بی محبتی و سکوت لعنتی عدالت،
در حالی که کور بودم و کر؛
و چنان تحت فشار بودم که به کم ترین رهایی قانع شدم،
چنان دامنه ی دید من محدود بود که فراموش کردم از خود بپرسم اصلا راه درست به چه معناست؟
و چه دیر فهمیدم راهی درست است که مرا به آرامش برساند؛
آرامش چیست؟ به معنای قرار گرفتن روح و جسم در لذت بخش ترین و آرام ترین حالت ممکن است؛
و دوباره از خود می پرسم تا به امروز چه زمانی آرام بوده ام؟
جز زمانی رو به روی من بودی و حواست به من بود.
با حس کردن بوی عطرش لعنتی می فرستم به تک تک قوانین و چارچوب های مزخرف و دفترم را می بندم.

روبه روی من نشست و با لبخند گفت: سلام.
باز هم محو لبخند مهربان و چشم های خوش حالتش شدم خودم را جمع و جور کردم و گفتم: سلام.
_حالت چگونه؟
_ممنونم.

منو را برداشت و گفت: خب، چی می خوری؟
نفس عمیقی کشیدم باز هم تمام وجودم بخاطر استرس گرم شده بود بی توجه به منو گفتم: آب یخ.
با تعجب پرسید: آب یخ؟
لبخند نصفه نیمه روی لبم نشست: آره.

_می خوای یه آب میوه ی خنک انتخاب کنی؟ از آب یخ بهتره.
شانه بالا انداختم: فرقی نداره یه چیز خنک باشه.

گفت: بستنی چگونه؟

سر تکان دادم: خوبه.

سفارش داد و رو به من گفت: خیلی بی معرفت شدی بی خبر می داری می ری نمی گی چی به سر ما میاد؟

_شما؟

لبخند زد: آره ما، من به اندازه ی هزار نفر نگران شدم.

باز هم نوق کردم، ادامه داد: آسی لطفا دیگه این کار رو نکن.

_منظورت رفتنمه؟

سری به تایید تکان داد؛

_چی باعث شده فکر کنی من همیشه می مونم؟ ما هیچ نسبتی باهم نداریم.

چند لحظه مکث کرد و بعد در حالی که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند گفت: ولی ما دوستیم.

باغم گفتم: درسته ولی من همیشه نمی مونم یه روز میرم.

بهم ریخته بود و می گریخت از حقیقت هایی که به سمتش شلیک می کردم.

با بی رحمی ادامه دادم: چرا ناراحت می شیدی به هر حال شرایط ممکنه دوتا دوست رو از هم جدا کنه.

در حالی که به من خیره شده بود گفت: ولی عشق رو نه.

با تعجب به اون نگاه کردم قلبم تند تند می تپید ادامه داد: هر دومون خوب می دونیم احساسمون بهم

معمولی نیست آسی.

فرار کردم_ منظور تون نمی فهمم.

خودش را به من نزدیک کرد_ از چی فرار می کنی؟ از تپش های قلبت؟
سکوتم را که دید ادامه داد_ می خوام بگی این چند روز فقط تفریح بودی و اصلا به این فکر نکردی من دنبالت می گردم یا نه؟

از این که حقیقت را می گفت عصبی شدم_ لطفا بس کن.
عصبی شد_ تو بس کن، از من فرار می کنی و دور می شی که به کجا برسی؟
با ناراحتی گفتم_ تو می خوام به کجا برسی؟
با لحنی آرام گفت_ میخوام ببذیری که خودتم نمی خوام رابطه مون همین طوری بمونه.
توانایی انکار حقیقت را نداشتم، خصوصا زمانی که به من خیره شده بود؛
سکوتم را که دید ادامه داد: توام می خوام به من تکیه کنی.
عصبی شدم_ اینطور نیست.
_ هست.

از جایش بلند شد و روی صندلی کنار من نشست؛ نگاهم را دزدیدم و به زمین دوختم؛
رو به من گفت: به چشم هام نگاه کن و بگو که می خوام بری و من فقط برات یه دوستم.
سکوت کردم افکارم بهم ریخته بود.

ادامه داد_ اگه می دونستم حسی نداری اجازه می دادم بری و دورادور ازت مراقبت می کردم، ولی می بینم که توام درست عین منی، توام نمی خوام بری.
باز هم سکوت کردم؛

گفت: یه چیزی رو بدون آسی هیچ وقت نباید احساساتت رو پنهان کنی، احساسات برای بروز داده شدن و قشنگ تر کردن زندگی به وجود میان.

جمله ی زیبایی بود"احساسات برای زیبا تر کردن زندگی به وجود می آیند"
اما برای من این طور نبود درست مثل تمام اتفاقاتی که دست شان را نگرفتم و افتادند و با هر افتادنشان زندگی ام زیر و رو شد، احساساتم را رها می کنم و خوب می دانم این موج قایق زندگی ام را به جزیره ای زیبا نمی برد
پایان احساسات ممنوعه زیبا نخواهد بود.
با ناراحتی گفتم: ما داریم اشتباه می کنیم.
_ ما کاری نکردیم که بخواد اشتباه یا درست باشه.

سکوت کردم، او هم سکوت کرد، با قرار گرفتن بستنی ها روی میز هر دو از فکر بیرون آمدیم، دست هایش را به دور ظرف بستنی حلقه کرد و گفت: دوری از تو برام سخت بود آسی، می دونم برای توام سخت بود.
نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی گفتم: از اول باید می رفتم خوابگاه.
لبخند زد_ باید می موندی، باید تو این جهنم، تو برام زندگی می شدی.
شنیدن این حرف ها از زبان او درست مثل رویا بود، رویایی که حرف های مهناز و حقیقت ها لذتش را به غم تبدیل می کرد، با ناراحتی گفتم: منظور تو رو نمی فهمم.

دستش را روی دست لِرزانم قرار داد و گفت: دوستت دارم آسی.
قلبم تند تند تپید، در حالی که از استرس معده ام بهم ریخته بود بدون فکر گفتم: اما...
دستم را محکم تر گرفت: اما چی؟

_ شما زن داری.

کلافه گفتم: من نمی خوام از دستت بدم، توام من رو دوست داری هر دومون از زندگی مون خسته ایم و باهم آرامش داریم این که خودمون رو حبس کنیم تو چارچوب بقیه فقط ظلم به خودمونه...
مکث کرد و ادامه داد_ این چند روز که خونتون بودی تونستی مثل قبلا زندگی کنی؟

با بغض گفتم: نه.

دست دیگرم را گرفت و در حالی که دو دستم را فشار می داد گفت: منم درست عین تو بودم لطفا درکم کن.

حرف هایش مثل کبریت بود کنار انبار باروت احساساتم، با غم گفتم: ولی آخرش که چی؟

نفس عمیقی کشید: تا آخرش کنارتم و رها نمی کنم، قول میدم.

_زینب خانم و آناهیتا چی؟

_هر کس برای من جایگاه خودش رو داره.

گیج پرسیدم: الان تو از من چی می خواهی؟

_می خوام بگم هیچ وقت نرو.

دستم هایم را از او جدا کردم و گفتم: این درست نیست؛ لطفا این بحث رو تموم کن.

با آرامش گفت: بیه سوال می پرسم جواب بده قول میدم دیگه هیچ حرفی در این مورد نگم و بقیش رو بسپارم به

خودت هر تصمیمی بگیری همون رو انجام می دیم.

سر تکان دادم: باشه.

به بستنی اشاره کرد: بستنی ات رو بخور.

قاشق بستنی را برداشتم و مشغول شدم؛ سردی بستنی التهاب درونم را کمتر نمی کرد صدای خوش آهنگش در

گوشتم پیچید: احساسات به من چیه؟

قاشق را در ظرف بستنی رها کردم؛ در حالی که خودم را کنترل می کردم جواب دادم: چه فرقی داره؟

خون سرد گفت: نگفتم فرقی داره قرار بود این سوال رو جواب بدی و بعدش حرفی نزنم.

مطمئنا هر شخص دیگری جای او بود با خشم و عصبانیتم روبه رو می شد اما احساس عمیق ام به او باعث

میشد حتی از این رفتاراش هم لذت ببرم، و چه سخت بود فرار از کسی که دوستش می داری.

سکوتم را که دید ادامه داد: احساسات به من چیه؟ قول دادی راستش رو بگی.

نفس عمیقی کشیدم؛ راه فراری نداشتم، بدون فکر چشم بستم و حقیقت را به زبان آوردم: من... من دوستت دارم.

با لذت به من خیره شد؛

ادامه دادم: ولی تو زن و زندگی خودتو داری و صلاح نیست از این حد فراتر ببریم.

بهم ریخت و گفت: ممنونم از این که حقیقت رو گفتی.

در سکوت با بستنی بازی می کرد، رو به پیش خدمت گفتم: ببخشید، می شه یه لیوان آب برام بیارید.

سر تکان داد؛

_آسی؟

ناخودآگاه گفتم: جانم؟

_ممنونم که هستی.

لبخند زدم؛

بعد از خوردن لیوان آب رو به او که غرق فکر بود گفتم: می شه من رو برسونی خونه؟

_باشه عزیزم.

دوست داشتش به زهر شبیه بود، زهری شیرین و دلچسب که بدون درد و آهسته مرا به دنیایی دیگر می بُرد،

همه از دور مرگ مرا می دیدند،

و من زندگی دوباره را.

همه این خودکشی را گناهی کبیره می دانستند و من بالی برای رهایی.

باشنیدن صدایش از فکر بیرون آمدم: رسیدیم عزیزم.

با دیدن آپارتمان نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راستی من هفته ی آینده میرم خوابگاه.

بدون نگاه کردن به او ادامه دادم: ممنونم بابت این که این مدت خونه رو بهم دادین. و سریع در را باز کردم مچ دستم را گرفت، نفس عمیقی کشیدم و به او نگاه کردم اخم کرده بود.

ناخودآگاه ترسیدم اما خونسرد پرسیدم: چیزی شده؟

چرا؟

من چی چرا؟

خبری از مهربانی همیشگی اش نبود جدی و رسمی پرسید: چرا بر می گردی خوابگاه؟ چون اعتراف کردم بهت علاقه مندم؟

سریع گفتم: نه، اصلاً اینطور نیست بخدا مهناز و محمد گفتن که برگردم خوابگاه.

سری به تایید تکان داد و همانطور که سرد و جدی از پنجره به بیرون نگاه می کرد گفت: سر کار میای؟ ناراحت از لحن جدی و سردش گفتم: میام.

باشه.

پیاده شدم و گفتم: ممنونم خدانگهدار.

عصبی و ناراحت لباس عوض کردم و به طرف آشپزخانه رفتم خودم هم نمی دانستم از او چه می خواهم. سرد باشد ناراحت می شوم؛

گرم باشد معذب می شوم و عذاب وجدان می گیرم دور باشد دلم می گیرد نزدیک باشد عذاب وجدان می گیرم.

با حس درونم نمی توانم بجنگم و این احساسات ضد و نقیض لعنتی روحم را ذره ذره می خورند، این احساس عاقبت به کجا می رسد؟

تا شب مشغول تمیز کردن خانه و جمع کردن وسایلم بودم عادت کرده بودم به تنهایی و آرامش و مطمئناً زندگی کردن در خوابگاه برای دختری با روحیات من سخت بود اما تا ابد که نمی توانستم از او آویزان باشم. خسته از تمیز کاری و خواب آلود وارد حمام شدم و بعد از یک حمام دلچسب با موهای خیس در حالی که خودم را خشک می کردم وارد اتاق شدم، با زنگ خوردن تلفنم و دیدن شماره ی راحله لبخند روی لبم نشست و جواب دادم: الو.

صدای لرزان راحله باعث شد قلبم به تپش بیافتم: سلام آسی خوبی؟

نگران پرسیدم: سلام چیزی شده؟ آقا رضا خوبه؟

راحله ماخوبیم ولی آقا تصادف کرده.

زانوهایم سست شد و با لکنت گفتم: منظورت...

بی توجه به من ادامه داد: بردنش اتاق عمل اما هنوز به هوش نیومده خیلی نگران شیم.

در حالی که قلبم تند تند می تپید گفتم: کدوم بیمارستانه؟

راحله تند تند گفت: نری بیمارستانا... زنش رو که می شناسی این او اخرم بدجور بهش شک کرده و دنبالشه،

تورو اون اطراف ببینه برات دردرس درست میشه باز مثال آش نخورده و دهن سوخته می شی...

بی توجه به حرف هایش تند تند مشغول پوشیدن لباس شدم.

مانتو و شلوار ساده ی مشکی ام را پوشیدم و موهای بلند و خیس را جمع کردم؛

در دل خدا را صدا می زدم و التماس می کردم حالش خوب شود به صورتم دست کشیدم از اشک خیس شده بود

و متوجه نشده بودم بدون او دنیا به چه درد من می خورد؟

من به نفس کشیدن و لبخندش راضی بودم حتی از دور،

گوشی را برداشتم و گفتم: راحله آدرس رو بفرست فقط حالش رو می پرسم نمی دارم منو ببینن.

فریاد راحله باعث شد متوقف شوم: بهت گفتم نرو اونجا آسی، خودم آمار لحظه به لحظه اش رو بهت میدم ولی برای اون بیچاره دردرس درست نکن.

با گریه روی مبل نشستم فقط بخاطر او از رفتن منصرف شده بودم نمی خواستم دردی باشم روی درد هایش.
با صدای گرفته گفتم_باشه نمی رم فقط اگه خبری شد منو خبر کن تورو خدا.
حتی حق نداشتم حالش را بپرسم؛

تا صبح با گریه دعا میخواندم و سلامتی اش را از خداوند طلب می کردم.
عقربه ها ساعت ۶:۰۰ صبح را نشان می داد و هنوز خواب به چشمم نیامده بود بارها خودم را سرزنش کردم که
چرا احساساتم را پنهان و او را ناراحت کردم؟ چرا همان دیروز او را به آغوش نکشیدم و اعتراف نکردم که
بهترین لحظات عمرم با حضور او بهترین شده است؟
گور پدر همه چیز.

کم کم سیستم بدنم خواب را انتخاب کرد و چشم هایم بسته شد.
با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم و سریع جواب دادم:الو.

صدای راحله در گوشم پیچید: سلام آسی.

سریع گفتم: سلام، حالش چگونه؟

با لحن شاد گفت:آقا حالش خوبه؛ به هوش اومده.

با ذوق گفتم: خداروش صد مرتبه شکر نمی شه ببینمش؟

راحله_زینب خانم الان رسید؛ حدودا سه ساعت اینجاست برای استراحت و بردن غذا فعلا بابام اونجاست اگه می
خوای برو یه سر بزن و زود برگرد.

با خوشحالی گفتم: خیلی ممنونم راحله.

راحله_آسی؟

من_جونم؟

راحله_ببخشید دیشب سرت داد زدم آخه خانواده ی آقا و خانواده ی زینب خانم و چند تا از همکاراش تا الان

اونجا بودن وقتی فهمیدن حالش خوبه رفتن استراحت کنن اگه می رفتی و زینب خانم اونجا می دیدت برای

خودت و آقا دردرس درست می شد،ضمنا کلی سوال ازت دارم بعدا می پرسم.

بدون توجه به حرف هایش گفتم: باشه عزیزم.

می خواستم با چشم های خودم حال خوبش را ببینم و نفس راحت بکشم.

فقط خدا از دل بیچاره ام باخبر بود.

اگر اتفاقی برای او می افتاد مردنم حتمی بود. شب تا صبح بیدار بودم و حتی چند بار وسوسه شدم به تک تک

بیمارستان های شهر بروم و او را پیدا کنم و حداقل کمی به او نزدیک باشم.

این احساس مرا به آدمی غیر قابل کنترل تبدیل کرده بود و قسمت ترسناکش اینجا بود که من از این خود جدیدم

ناراضی نبودم.

از تاکسی پیاده شدم و با آقا رضا تماس گرفتم، به خودم نگاه کردم مانند شلوارم به لطف زحمت های دیروزم اتو

کشیده و مرتب بود اما موهای بلندم که بخاطر حمام دیشب پر از پیچ و تاب بودند نامرتب پخش شده بودند.

با راهنمایی های آقا رضا به اتاق رسیدم و چند ضربه به در زدم و وارد شدم؛

با دیدن او قلبم تپش افتاد و بغض کردم.

سرش باند پیچی شده و چند جای صورتش زخمی و دستش شکسته بود، باغم گفتم:سلام.

لبخند زد و گفت:سلام.

بی اختیار به طرفش رفتم و دستش را گرفتم؛ در حالی که تند تند حرف می زدم دستش را بوسیدم:دیشب تا صبح

بیدار بودم فکر کردم اتفاقی برات افتاده جرات نداشتم پیام دنبالت ترسیدم برات دردرس درست بشه چرا مراقب

خودت نبود؟

میدونی هر ثانیه برام مثل مردن بود؟

من...

با لبخند اشک روی صورتم را پاک کرد و گفت: گریه نکن من خوبم.

_من خیلی دوستت دارم...

دستم را بوسید و گفت: منم دوستت دارم عزیزم، ببخشید که نگرانت کردم.

خیالم از این که خوب است و نفس می کشد راحت شده بود اما یاد آوری حرف های راحله باعث شد باز هم پر از استرس شوم.

من_خدارو شکر که حالت خوبه؛ خیلی دلم می خواد بیشتر پیشت بمونم اما باید برم مراقب خودت باش عزیزم. با لبخند به موهایم دست کشید و گفت: ممنونم بابت بودنت موهات رو جمع کن، مراقب خودت باش. لبخند زدم توام همینطور.

باز هم وجدانم آژیر قرمز می داد اما به آن توجهی نکردم بعد خداحافظی با آقا رضا به خانه رفتم.

لیست خریدم را چک کردم و از خانه بیرون آمدم،

با دیدن ماریا که رو به رویم ایستاده بود خاطرات آن شب لعنتی برایم زنده شد و ناخودآگاه ناراحت شدم.

به من نزدیک شد و گفت: سلام خوبی آسی؟

باید می فهمید ممکن بود بخاطر اشتباه او زندگی من زیر و رو شود، هر چند من اشتباه کردم که بدون فکر دعوتش را پذیرفتم اما او که مرا می شناخت و از جو مهمانی خبر داشت باید از قبل همه چیز را به من می گفت و یا حداقل در آن جهنم مرا به حال خود رها نمی کرد.

سرد گفتم: سلام ممنونم.

مرا به آغوش کشید و گفت: معذرت میخوام آسی، تورو خدا منو ببخش.

با ناراحتی گفتم: ازت ناراحتم ماریا به دوستی مون بدبینم کردی.

با بغض گفت: به خدا قسم قصد بدی نداشتم.

اخم کردم: برای انجام یه کار بد حتما نباید حتما قصدشو داشته باشی، کافیه به عاقبت کارت فکر نکنی و جلو بری اونوقت همه چیز تا تهش بد پیش میره.

با حالت گریه گفت: آسی بخدا تو مثل خواهرمی و هیچ وقت نخواستم ناراحتیت رو ببینم اونم فقط یه اتفاق غیر عمدی بود لطفا منو ببخش.

سر به زیر انداخت.

باز هم دلم به رحم آمد و زود کوتاه آمدم و گفتم: باشه.

_بخدا فقط می خواستم بهت خوش بگذره.

لبخند زدم: بی خیال بهش فکر نکن.

_باشه.

با ماریا به بازار رفتیم و بعد از خرید به خانه برگشتیم.

ماریا با راحله تماس گرفت و او را دعوت کرد ماکارونی را روی شعله ی ملایم گذاشتم و و با خستگی گفتم: اینم از این.

ماریا_غذا رو که تو آماده کردی سالاد رو بده من آماده کنم.

مواد شسته شده و تمیز سالاد را روی میز گذاشتم و هر دو مشغول آماده کردن سالاد شدیم.

ماریا همانطور که تکه ی کوچک خیار را می خورد پرسید_آسی یه سوال؟

من_جانم؟

ماریا_احیانا اون دوست خاصت فرهاد نیست؟

قلبم به تپش افتاد سریع گفتم: نه.

مظلومانه پرسید_ ولی اون شب اولین نفر به اون زنگ زد.

سر به زیر انداختم تا چشم هایم مرا رسوا نکنند. بعد از کمی مکث گفتم: ماریا قبلا هم برات توضیح دادم من اگه آقای سمیعی نبود وسط ترم آواره می شدم، اون خیلی بهم کمک کرد و تنها کسی که تو این شهر بهش اعتماد دارم.

ماریا کنجکاو گفت: اون شب فقط رسوندت خونه؟

خوب منظورش را می فهمیدم عصبی شدم از این که داشت از حد خودش فراتر می رفت و وارد حریم خصوصی ام می شد، اصلا فرض می کنم که بین من و فرهاد اتفاقی هم افتاد؛ به ماریا چه ربطی دارد؟ برای این که رفتار بدی نشان ندهم نفس عمیقی کشیدم و سریع گفتم: اتفاق خاصی نیوفتاد.

و از جایم بلند شدم: اینارو آماده کن منم باید قبل اومدن راحله دوش بگیرم بوی غذا گرفتم. قبل از این که چیزی بگویم به حمام پناه بردم.

راحله آمد و باهم شام خوردیم، بعد از شام دور هم جمع شدیم و راحله از روزمرگی و بی حوصلگی هایش صحبت می کرد؛ ماریا از رفتار سرد و بحث های بی مورد پدر و مادرش می نالید و من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم؛ خجالت آور بود اما تمام من در حضور او خلاصه می شد و این اصلا گفتمی نبود، بود؟

مادر ماریا با او تماس گرفت و ماریا مجبور شد برود؛

با راحله تنها شدم راحله همانطور چایی اش را سر می کشید گفت: آسی من متوجه یه چیزی شدم.

باز هم ترسیدم؛ اما سعی کردم خونسرد باشم؛

_چی؟

راحله_ من حس میکنم بین تو و آقای سمیعی چیزی فراتر از یه دوستی معمولی وجود داره.

قلبم تند تند می تپید عصبی خندیدم و گفتم: مثلا چی؟

راحله_ اون آدم خیلی خوبیه؛ اما این روزا دیگه جای تحمل مشکلات خودش و زنش کلا داره ساز جدایی می زنه، زیادی هم به تو نزدیک شده و ممکنه بعدا برات مشکل درست بشه و خانواده ی زینب خانم رو بندازه دنبالت پس مراقب باش.

سر به زیر انداختم و گفتم: باشه.

معذب بودم را که دید بحث را عوض کرد.

_مهناز و محمد چطورن؟ این مدت بهت خوش گذشت؟

لبخند زدم_ خوبن عزیزم بد نبود.

حقیقت این بود که بعد از تصادف فرهاد و شبی که با حس کردن نبودش به صبح رسانده بودم حاضر نبودم حتی یک لحظه نبودش را تحمل کنم حاضر بودم هر گناهی را به جان بخرم تا فقط او باشد هیچ گاه شبی که حس کردم او را از دست داده ام را فراموش نخواهم کرد او تمام وجود مرا به نام خودش کرده بود. من او را می خواستم حتی نصف؛ حتی کم.

حتی غرق در گناه...

*** **

روز های برزخی نبودنش به سختی گذشت از همکارم شنیده بودم آقای سمیعی از امروز دوباره کارش را شروع می کند و اوضاع جسمی و روحی اش رو به راه شده.

مثل بچه ها ذوق زده بودم. البته چند بار از طریق پیام حالش را پرسیده بودم اما چون می دانستم دورش شلوغ است و ارتباط با من ممکن است برای او دردسر ایجاد کند با چند پیام کوتاه تمامش می کردم. باصدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم دیروز حسابی به پوست و صورتم رسیده بودم، دوست داشتم امروز مرتب و زیبا باشم موهای بلندم را جمع کردم و بافتم به خودم نگاه کردم ساده و مرتب بودم. همه چیز را چک کردم و از خانه بیرون آمدم.

همانطور که تند تند راه می رفتم تا به اتوبوس برسم سعی می کردم در کیف شلوغم گوشی را پیدا کنم؛ با صدای بوق ماشین سر بلند کردم و با دیدنش قلبم به تپش افتاد مثل همیشه مرتب و شیک بود فقط کمی لاغر تر و موهایش کوتاه تر شده بود.

ناخودآگاه لبخند زدم؛ به طرف ماشینش رفتم و سوار شدم و با خوشحالی گفتم سلام. بدون حرف خودش را به من نزدیک کرد و مرا به آغوش کشید. قلبم به تپش افتاده بود و بی حرکت ایستاده بودم مرا به خودش فشار داد و گفت: سلام عزیزم، دلم برات تنگ شده بود.

چشم هایم از آرامش زیاد خود به خود بسته شد عطرش را نفس کشیدم و سکوت کردم وقتی در آغوش او بودم حرفی برای گفتن نمی ماند. سکوت را که دید کمی فاصله گرفت سر به زیر انداختم، چانه ام را گرفت و صورتم را به صورتش نزدیک کرد و به چشم هایم خیره شد: نمی خوای حرف بزنی؟ توام دلت تنگ شده بود مگه نه؟ سری به تایید تکان دادم؛ لبخند زد خیلی بامزه میشی وقتی خجالت می کشی. لبخند زدم و به کاغذی که رو داشبورده بود نگاه کردم کپی شناسنامه اش بود.

فرهاد سمیعی اسم پدر فریدون. بادیدن تاریخ تولدش ذوق کردم هفته ی بعد تولدش بود یعنی "۲۸" اردیبهشت. اصلاً "۱۰" سال اختلاف سنی مان به چشمم نیامد. در ذهنم برای تولد او برنامه ریزی می کردم که صدایش در گوشم پیچید به چی فکر می کنی؟ لبخند زدم: هیچی.

دستم را گرفت و لبخند زد منظور از هیچی کیه؟ من؟ گفتم شاید.

آسی؟

من جانم.

امشب برای شام بریم بیرون؟ با دو دستم مردانه اش را گرفتم و در حالی که از خوشحالی ذوق کرده بودم گفتم: باشه.

لبخند زد.

*** **

برای بار هزارم از آیین به خودم نگاه کردم، با لباسی که از ماریا قرض گرفته بودم عالی شده بودم.

آرایش خوب روی صورتم نشسته بود.

سعی داشتم حواسم را از عذاب وجدانی که داشتم پرت کنم اما نمی شد با ناراحتی روی زمین نشستم و افکار ضد و نقیض و آزار دهنده به ذهنم هجوم آوردند، باوجود تمام افکار آزار دهنده مطمئن بودم نمی خواهم حضورش را از دست بدهم.

احساسات چشم هایم را کور کرده بود خصوصا بعد از آن شب لعنتی که تمام وجودم بخاطر ترس از دست دادنش لرزیده بود، نه به هیچ وجه نباید او را از دست می دادم.

با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون آمدم و جواب دادم
_بله؟

صدای گرمش در گوشم پیچید: من پایین منتظرم.
با ذوق سوار شدم و عطرش را نفس کشیدم و با لبخند گفتم: سلام.
لبخند زد_سلام عزیزم چطوری؟
_ممنونم تو چطوری؟

_عالی.
شاخه ی گل را از صندلی عقب برداشت و به من داد پر از احساسات خوب شده بودم با لذت به شاخه ی گل خیره شدم و گفتم: وای چقد قشنگه! ممنونم.
لبخند زد.

تمام چیز های که از صبح در ذهنم گذشته بود را به زبان آوردم: یه چیزی بپرسم؟
_آره بپرس.

باغم گفتم: ما الان داریم کار بدی می کنیم؟
نفس عمیقی کشید و گفت: ماکاری نکردیم که.
در حالی که انگشت های لرزانم گل را نوازش می کرد گفتم: این که بهم...
واژه ها را گم کرده بودم.
حرفم را ادامه داد: علاقه داریم؟
سری به تایید تکان دادم؛

خونسرد گفتم: من آدمی نیستم که به کسی بدی کنم تمام عمرم سعی کردم حواسم باشه که کسی ازم نرنجه، کسی اذیت نشه نکنه حق کسی رو بخورم و...

امروز وقتی به خودم نگاه می کنم می بینم با وجود تمام تلاش هام هیچ کس قدمو نمی دونه و من بی خود و بی جهت عمرمو از دست دادم، وقتی زینب از من فقط پول می خواد من پول رو بهش میدم، اما دیگه از خودم و دلم نمی گذرم.

سکوتم را که دید ادامه داد: توام برای خودت زندگی کن، مبدا اجازه بدی کل عمرت برای هیچ و پوچ بگذره.
نفس عمیقی کشیدم دل کوچکم گنجایش این حرف ها و اتفاقات را نداشت احساسات جوری محاصره ام کرده بودند که جایی برای عقل و منطق نبود هیچ کس حال دلم را درک نمی کرد، سعی کردم بی خیال باشم و از وجودش لذت ببرم.

با لبخند به اطراف نگاه کردم فضای دنج و عالی رستوران حس خوبی به من می داد با صدای گرمش از فکر بیرون آمدم_آسی؟
_من جانم؟

_وقتی تصادف کردم لحظه ی آخر مطمئن بودم دیگه زنده نمی مونم.
حتی فکر زنده نبودنش به تنم لرزه انداخت و نا خودآگاه اخم کردم.
ادامه داد_من مرگ رو با چشم های خودم دیدم فقط یه حسرت توی دلم بود که چرا برای خودم زندگی نکردم؟
چرا احساساتم رو پنهان کردم؟

چرا بیش از حد از خودم گذشتم و نگران آدم هایی بودم که هیچ اهمیتی بهم نمیدن، چرا واقعا؟
باغم گفتم: چون زیادی دل رحم و خوبی.

لبخند زد_اگه این وسط ظلمی شده باشه به خودم بوده نه به هیچ کس دیگه، تو و من هیچ کار بدی نمی کنیم ما فقط قربانی این قوانین و چارچوب های مسخره هستیم همین... چطوره ماهم کمی قانون شکنی کنیم؟ به فکر فرو رفتم؛ قانون شکنی؟

شاید حتی تصورش را نمی کرد که من قوانین را از ریشه به باد داده و دیوانه وار عاشقش شده ام. سکونم را که دید با لبخند گفت: ببخشید گجبت کردم. لبخند زدم: نه بابا؛ راحت باش.

با صدای زنگ گوشی حرفش را قطع کرد تمام مدت از علایق و عقایدمان باهم صحبت می کردیم آنقدر حواسم به او بود که اصلا متوجه گذر زمان نشدم.

به گوشی نگاه کردم و با دیدن اسم مهناز کمی ترسیدم؛ با این که حد و حدودم را مشخص کرده بودم و شرط ارتباط دوباره ام این بود که کاری به کارم نداشته باشند باز هم می ترسیدم.

ترس های بچگی هیچ گاه به صورت کامل از بین نمی روند همیشه کمی از آنها در قسمت های تاریک ذهن باقی می ماند.

گوشی را خاموش کردم و رو به او گفتم: ببخشید. کنجکاو پرسید_کی بود؟

_مهناز بود؛ بعدا باهاش تماس می گیرم.

فرهاد_اگه می دونی مشکلی برات پیش میاد باهاش تماس بگیر.

_نه مشکلی نیست راحت باش.

با لبخند گفت: چی داشتی می گفتم؟

_این که اگه قرار باشه مسافرت بری انتخابت کوه و جنگل.

فرهاد_درسته؛ تو انتخابت کجاست؟

بدون مکث گفتم: دریا.

_حتما باهم میریم.

ذوق کردم و با لبخند گفتم: باشه.

به ساعت نگاه کردم: اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم ساعت "۰:۰۰" را نشان می داد.

فرهاد_خسته شدی؟

لبخند زدم_اصلا متوجه گذر زمان نشدم ولی دیگه دیر وقته برگردیم بهتره.

_باشه عزیزم بریم.

از رستوران بیرون آمدیم، کنار هم قدم بر می داشتیم و این تجربه ی یک احساس لذت بخش بود

گرمی دستش را دور کمرم احساس کردم و با لذت لبخند زدم، مرا به خودش فشرد و گفت: ماشین رو زیر درخت

پارک کردم و به درخت زیبای بید اشاره کرد اطراف مان نیمه تاریک و خلوت بود عجیب بود که از این تاریکی

و خلوت نمی ترسیدم به ماشین رسیدیم هر دو ایستادیم و بهم نگاه کردیم،

به ماشین تکیه داد و مرا در آغوش گرفت: هنوزم فکر می کنی ما اشتباهی باهم آشنا شدیم؟

عطرش را نفس کشیده و ناخودآگاه لبخند زدم فشار دست هایش بیشتر شد قد من به زور پاشنه ی بلند کفش به

شانه اش می رسید ناخودآگاه حلقه ی دست هایم را دور گردنش تنگ تر و خود را بالاتر کشیدم صورتم روبه

روی صورتش قرار گرفت و پاهام در هوا معلق شد انگار بین زمین و آسمان گیر افتاده بودم تمام وجودم گرم

شده بود با چشم های بسته گفتم: همیشه اشتباهات لذت بخش تر، ممنوعه ها فریبنده تر، و آغوش های پنهانی گرم

تر و لذت بخش ترن.

چشم هایم را بوسید با لذت لبخند زدم و چند ثانیه بعد تمام وجودم با ب*و*س*ه اش گرم شد و زمان درست همان

جا ایستاد و زیبا ترین اتفاق زندگی من در فضای نیمه تاریک سایه ی درخت بید و فاصله ی بین دو ماشین افتاد
قلبم تند تند می تپید ناخودآگاه بیشتر بهم نزدیک می شدیم با تمام وجود او را به خود فشردم و او هم همین کار را
کرد؛ آژیر خطر در مغزم به صدا در آمد و باز هم فکرم بهم ریخت نباید زود از خط قرمز هایم می گذشتم دست
راستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی فشارش دادم آهسته رهایم کرد از او جدا شدم و سر به زیر انداختم مرا به
خودش نزدیک کرد و نفسی عمیق کشید.

سکوت کرده بود من هم تمایلی به حرف زدن نداشتم انگار هر دو از هم خجالت می کشیدیم نگاهم را دزدیدم.
شاید هم آنقدر روح مان به هم نزدیک بود که نیازی به ادای کلمات نبود.
احساس می کردم به سکوت و تنهایی نیاز دارم افکارم بهم ریخته و پریشان بود احساس لذت ام از پس عذاب
وجدانم برآمده بود و این شاید بخش ترسناک ماجرا بود.
من_ می شه منو برسونی خونه؟
سری به تایید تکان داد.

از پنجره به چراغ های رنگارنگ مغازه ها نگاه می کردم، شب در عین تاریکی و ترسناکی اش زیبا و خواستنی
بود؛

_به چی فکر می کنی؟

با ذوق گفتم: نمی دونم منظره ی شهر توی شب خواستنی تره یا شب های کویر با ستاره های قشنگش؟
لبخند زد_ هر دوتاش.

_من عاشق اینم که شب ها از دور به شهر نگاه کنم، کلی چراغ ریز که تلاش می کنن ما توی شب گم نشیم، زیر
نور هر کدوم از اون چراغا یه زندگی و یه داستان جدید برای خوندن هست، زیر نور یکیش یه نفر از ته دل می
خنده، زیر نور یکی دیگه اش یکی از ته دل زار میزنه و گریه می کنه، و اما تو اونقدر از همه چیز دوری که
فقط مجموع چراغهای روشن رو میبینی و میتونی از دور به همه چی نگاه کنی، از دور همه چیز قشنگ تره،
وضوح و نزدیکی همه چیز رو خراب می کنه.

دستم را گرفت: ولی نزدیکی به تو برای من درست ترین نزدیکی دنیا بود.

با ذوق به نیم رخ جذابش نگاه کردم؛ قصد داشت مرا دیوانه کند؟

دستش را نوازش کردم و گفتم: از این تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

با لبخند گفت_ کدوم تصمیم؟

_این که باهم باشیم.

_: چرا این قدر می ترسی آسی؟

با غم گفتم: چون...

کنجکاو گفت: چون؟

خوب می دانستم هر قدمی که به سمت من بردارد بیشتر از قبل روی تک تک رفتارهایش حساس می شوم.
چگونه از آسمر حساس و حسود وجود صحبت می کردم وقتی که خودم انتخاب کردم نفر دوم باشم و این یعنی
باید خفه می شدم و بی خیال بسیاری از خواسته های درونم می شدم؛ ماشین را نگه داشت و گفت: بگو عزیزم
چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چیزی نیست.

بعد از کمی مکث گفت: می خوام یه ماجرا برات تعریف کنم که همیشه بدردت می خوره؛ زنی از همسرش می
پرسه چایی می خوری؟ در حالی که پشت جمله ی چایی می خوری منظورش اینه که من نیاز دارم باهات
صحبت کنم وقت بگذرونم و چایی هم بخوریم، اما غرورش اجازه نمی ده بگه یا اونقدر راحت نیست که حرفشو
رک بزنه، شوهرشم اون لحظه به درونش مراجعه میکنه و می بینه واقعا نیازی به خوردن چایی نداره پس میگه

نه، زن ناراحت می شه و میگه حتما دوستم نداره، یا خسته شده ازم، یا هزار فکر بیخود دیگه، در حالی که مرد ها کلا اخلاقشون اینطوره از هر حرفی همون چیزی رو برداشت می کنن که گفتی، ازت میخوام همیشه حرف هات رو رک و بدون خجالت بهم بگی چون من هر چقدرم بشناسمت باز هم برای درک کردنت نیاز به کمک خودت دارم، الان سکوت کردی و من می فهمم یه چیزی آزارت میده ولی حرفی نمی زنی؛ این ناراحتی می کنه. کمی به حرف هایش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که همه ی احساسات و انتظاراتم را توضیح دهم؛ یا می پذیرد و یا رد می کنه، اصلا حواسم نبود تمام مدتی که صحبت می کردیم دستش میان دست های لرزانم اسیر بود و فشارش می دادم کمی فشار دست هایم را کم تر کردم و گفتم: ما الان چه جایگاهی برای هم داریم؟ کمی مکث کرد و پرسید: تو چی فکر می کنی؟

احساسات اجازه نمی داد که از مغزم کار بکشم و فکر کنم گفتم: نمی دونم.

_منم نمیدونم، هر چی هست خوبه حتی اگه اشتباه باشه انتخاب واقعی منه، چون حتی با وجود اشتباه بودنش ازش لذت می برم.

به چشم هایم خیره شد؛ منتظر جوابم بود و من در حالی که پر از حرف بودم پشت دیوار سکوت پناه گرفتم در بیان احساساتم مشکل داشتم و بدتر از همه این بود که خودم هم نمی دانستم چه می خواهم؛ شاید دختر بچه ای احساساتی بودم که در تاریکی تمام بی توجهی ها به گرما و نوری که متعلق به شخص دیگریست پناه برده و عاقبت پشیمان خواهد شد، با صدای او از فکر بیرون آمدم_ خوبی آسی؟ خوب نبودم، امشب باید در شادی می رقصیدم اما غرق دو دلی و عذاب وجدان شده بودم.

باز هم تبدیل شدم به آسی ترسو و بی پناهی که می ترسد قدمی بردارد و بعدا پشیمان شود فرهاد کلافه از سکوت دست روی شانه ام گذاشت و گفت: حرف بزن آسی.

سر به زیر انداختم و بدون نگاه کردن به او گفتم: قول میدی تغییر نکنی و همیشه خوب بمونی؟

متعجب گفتم: چرا تغییر کنم آخه؟

او چه می دانست از منی که اول و آخر زندگی ام ادغام شده بود با واژه های دوست داشته نشدن.

دستش را بین دست هایم اسیر کردم و با ناراحتی گفتم: قول بده قول مردونه.

دستم را به گرمی فشرد و گفت: قول میدم.

دستم را به گرمی فشرد و گفت: قول میدم.

فصل پنجم

شروع رابطه ها معمولا با دلهره های شیرین و سورپرایز های لذت بخش همراه است اما مثل همیشه همه چیز بر خلاف میل پیش رفت و شروع رابطه ی عاشقانه ام هم توام با عذاب وجدان و دلهره و ناراحتی بود.

من آواره شدم و او پناهم داد، چشم باز کردم و دیدم و عادت کرده ام به پیام ها و حضور گاه و بی گاهش، به سادگی سد سکوتم را برای او شکستم و درد و دل هایم را روی دایره ریختم و مطمئن بودم همه چیز در حد یک دوستی ساده می ماند اما نشد من به او اعتیاد پیدا کردم و ای مواد اعتیاد آور بی رحم هم به بیمار خود بی میل نبود.

مسئولیت سنگینی است وارد شدن به دنیای کسی که تنهایی را برگزیده، عجیب بود که مرد مسئولیت پذیری مانند او هیچ وقت نفهمید یا نباید وارد خلوت کسی که از همه بریده و تنهایی را انتخاب کرده شوی، و اگر وارد شدی باید مردانه پای همه چیز بمانی.

نمی دانم من زیاد از حد روی او حساب باز کردم یا او بیش از حد همه چیز را ساده گرفت اما همان دل خوشی ساده ام هم کم کم تبدیل به اشک و آه شد.

نور آفتاب از پنجره رد و شد روی صورتم افتاد، چشم های خسته ام کم کم باز شد. این مورد هم به علاقه مندی های اسمر اضافه شد "بیدار شدن با گرمای لذت بخش نور آفتاب و روبه رو شدن با آسمان آبی"

بدون این که از تخت پایین بیایم دست برم و دفترچه ام را از روی عسلی کنار تخت برداشتم:

لیبست علاقه مندی ها:

خواندن کتاب های مختلف

دریا

رفتن به بام تمام شهر ها در شب

خوردن خوراکی های مورد علاقه حین دیدن فیلم

بیدار شدن با گرمی آفتاب و روبه رو شدن با آسمان آبی

و اما قبل از همه ی آنها نوشتم:

حضور فرهاد

با یادآوری قرار شام دیشب لبخند روی لبم نشست و سراسر غرق لذت شدم، دوست داشتنش لذت بخش تر از گرمای خورشید و چیدن یک میوه ی ممنوعه از باغ سعید آقا و فرار از حرف های بیخود زن همسایه و خواندن یک کتاب فانتزی تخیلی جدید است. حضورش بهتر از تنهایی لذت بخشی که همیشه عاشقش بودم است، می توانم ساعت ها بدون حرف به او تکیه کنم و عطرش را نفس بکشم، لذت ببرم و فراموش کنم چه سنگ های بزرگی بر سر راه رسیدنم به او وجود دارد و طناب این وابستگی چقدر عمیق است.

به تلفنم نگاه کردم لعنتی فرستادم به حواس پرتی ام فراموش کردم با مهناز تماس بگیرم، به خروار تماس های بیخودش نگاهی انداخته و با سرعت شماره اش را گرفتم با بوق اول جواب داد و صدای تیزش در گوشم پیچید_کدوم گوری بودی جواب نمی دادی؟

دروغ گفتم:خواب بودم ساعت ۱ نصف شب کجا می تونم باشم؟

مهناز:ایشالله که همین طوره، کی از خونه ی اون مرد میای بیرون؟

با یاد آوری چهره ی ناراحت فرهاد هنگامی که بحث رفتن به خوابگاه را پیش کشیده بودم پنجر شدم و گفتم:حالا با این جیب خالی و این وضعیت خوابگاه چه عجله ایه؟

صدای تیزش مانند سوهان روحم را آزار داد: دختره ی احمق این مرد و اون زن شکاکش با اون خانواده ی خطرناکش آخرش یه بلایی سرت میارن میگی نه؟ همون جا وایسا و نگاه کن...

دروغ چرا کمی ترسیدم و تصمیم در مورد این موضوع با فرهاد صحبت کنم:باشه مهناز باهانش حرف می زنم.

مهناز:حرف چیه وسایلت جمع کن و برو خوابگاه.

کلافه گفتم:باشه.

بعد از کمی بحث و شنیدن نصیحت های مهناز قطع کردم و اینترنت گوشی را روشن کردم چند پیام از چنل های کتاب و فیلم تلگرامم رسید اما پیامی از فرهاد نبود، کمی ناراحت شدم راستش آنقدر رمان های عاشقانه خوانده بودم که توقع ام بالارفته و انتظار داشتم صبح با یاد من بیدار شود و صبح بخیر بفرستد اما اینطور نشد.

به تفکراتم پوزخند زدم و تصمیم گرفتم بعدا در مورد این موضوع با او صحبت کنم.

مثل همیشه صبحم با شستن صورتم با صابون و مسواک دندان هایم شروع شد،

به جای صبحانه یک لیوان شیر سرد(که به علت تنبلی حوصله ی گرم کردنش را نداشتم) خوردم و ساندویچ نایلون پیچی شده ی پنیر را توی کیفم گذاشتم، موهای بلندم را که به لطف قرار دیشب اتو کشیده و لخت بود را شانه کشیده و جمع کردم، مرتب و ساده راهی دانشگاه شدم.

حواسم به درس بود و کمی هم به سمیعی و یک سوال در ذهنم می چرخید:چرا از دیشب هیچ پیامی نداد؟

به سختی روی درس تمرکز کردم و تا پایان کلاس به گوشی نگاه نکردم.

بعد از کلاس ها با ناراحتی از دانشگاه بیرون رفتم و وارد پارکی که معمولا پاتوق بی حوصلگی هایم بود شدم هوا رو به تاریک شدن بود هیچ خبری از او نداشتم و این بی خبری امانم را بریده بود.

اعتراف می کنم حتی حوصله ی ماریا و راحله را ندارم دلم می خواست فرهاد باشد و به من توجه کند اما نبود.

غرورم اجازه نمی داد با او تماس بگیرم، با ناراحتی به پروفایل و آخرین بازدیدش زل زدم دلم گرفت چرا صبح بعد از بیداری اش سراغم را نگرفت؟

شاید از این شروع پشیمان است و تصمیم دارد تماش کند...

اشک هایم روان شد ضعیف شده بودم احساساتی که یک عمر حبس شان کرده بودم دیشب رها شده و افسارم را به دست گرفته بودند به گوشی خیره شدم و گریه ام شدت گرفت، کاش اجازه نمی دادم به من نزدیک شود و حداقل حالا که نزدیک شده ای کاش شعور داشت و دور نمی شد.

خب متأسفانه من بیش از حد روی او حساس شدم و انتظار داشتم بعد از گرمی دیشب اولین کار صبحش سراغ من آمدن باشد اما نبود.

به سختی خود را راضی کردم که انتظارم بیخود است و بیخود حساس شده ام، حتی روی به خدا پناه بردن را هم نداشتم احساس می کردم بی نهایت گناه کارم اما حقیقت این بود که گناه این عشق را هم به جان خریدم و راه برگشتی نبود.

به خدا پناه بردم و زیر لب زمزمه کردم: خدای خوبم خوب می دونم گناه کارم اما به وجود اومدن این عشق دست من نبود... اگه دست من بود کسی رو انتخاب می کردم که حداقل بتونم با صدای بلند برای نداشتنش غصه بخورم خدایا خودت آرومم کن و نجاتم بده.

به خانه برگشتم و لباسم را با لباس خواب سفیدی که مهناز برایم دوخته بود عوض کردم راحت و نرم بود و به پوست روشنم می آمد، آخ که چقدر ذوق کردم وقتی این لباس را رو به رویم گرفت و گفت: اینو برا تو دوختم لباس های این طوری دوست داری.

به تخت پناه بردم تا کمی بخوابم و آرام شوم اما بی فایده بود، جز لیوان شیر اول صبح هیچ چیز نخورده بودم و حتی نای دور انداختن ساندویچ پنیرم را نداشتم معده ام به شدت بهم ریخته و اشتهای خوردن هیچ چیز را نداشتم.

خاطره ی قرار دیشب از ذهنم گذشت، تمام وجودم با یادآوری آن ب*و*س*ه گرم شد و تنم گر گرفت انگار که همان نسیم خنک و بهاری از لابه لای شاخه های بید گذشت و موهایم را به بازی گرفت و گرمای دست های فرهاد را دور کمرم حس کردم چشم های گرم و مهربانش در ذهنم نقش بست انگار که واقعا روبه روی من است، با یاد آوری این که از دیشب هیچ تماسی از او دریافت نکرده حس خوبم پرید و خود را جمع کردم انگار که جنینی بودم در رحم مادرم، و باز هم گریه ام گرفت.

شاید از من خوشش نیامده و بخاطر دلسوزی مجبور است سکوت کند؟

شاید فهمیده هیچ زنی به پای زینب خانم نمی رسد و از این که دیشب قرار شام و ب*و*س*ه را با من تجربه کرده پشیمان است.

باید هم به این نتیجه می رسید در این زمانه چه آدم کج سلیقه ای، من بی آرایش و ساده را که تمام دنیایش خلاصه می شود در کتاب و درس و حتی حوصله ندارد موهایش را شانه بزند را انتخاب می کند و از دختران رنگارنگی که شب و روز به فکر جدید ترین مد لباس و آرایش هستند و خوب بلدند سیاست بریزند می گذرد؟

با حرص موهایم را کشیدم و جیغ زدم، دفترچه و گوشی را پرت کردم گوشه ی اتاق دوست داشتم حرصم را خالی کنم و فریاد بکشم اما صدایی از گلویم خارج نمی شد.

با ناراحتی دراز کشیدم روی تخت و با گریه خود را بغل کردم احساس بی ارزش بودن سر تاسر وجودم را فرا گرفته بود حس می کنم زشت و بی ریخت و بی ارزشم حتی از صدای خود متنفر بودم.

بخاطر گریه ی زیاد چشم هایم پف شده و صدایم گرفته بود، تمام تنم می لرزید و حالت تهوع داشتم، حتی تصور این که به چشم او بی ارزش و زشت بوده ام آزار دهنده بود، هر کاری هم که داشته باشد آنقدر وقت گیر نیست که نتواند تماسی سه دقیقه ای با من برقرار کند و حالم را بپرسد.

مطمئنم این فاصله و سکوت انتخاب خود لعنتی اش هست.

جایی برای رفتن و گوشی برای شنیدن نداشتم و انگار دیوار های اتاق به طرفم هجوم می آوردند، روحم خسته زخمی و آواره بود و غم دوست داشته نشدن از طرف او توانم را به کل گرفته بود.

قسم خوردم که به محض دیدنش هرچه که از دهانم درآمد بارش کنم و بلافاصله وسایلم را جمع کرده و به خوابگاه می روم.

دوروز گذشت و هیچ تماس یا پیامی از او دریافت نکردم، این دوروز برای من بیچاره دو سال گذشت و هر ثانیه اش پر بود از گریه و کابوس وحشت ناک خود کم پنداری و این درد بی مروت درخت روحم را از ریشه قطع کرد.

جرات تماس گرفتن با او را نداشتم می ترسیدم با دریافت تماسم به دردرس بیافتم.

بعد از کلی فکرخیال پوچ تصمیم گرفتم با شماره ی ناشناس با او تماس بگیرم، حتی جرات رفتن به کارخانه را نداشتم می ترسیدم وارد شوم و فرهاد با سردی تمام اخراجم کند.

ترس های زنانه روحم را اسیر و قلبم کوچکم را پاره کرده بود، همه ی تصوراتم در یک جمله خلاصه می شد(این که او بعد از قرار دیشب فهمیده که من در حدش نیستم و پشیمان شده)

احساساتی بودن بیش از حد،اعتماد به نفس پایین و رفتار عجیب سمیعی همه و همه دست به دست هم دادند تا من داغون تر و شکسته تر شوم.

بالاخره تمام توانم را به کار گرفتم و بعد از پوشیدن دم دستی ترین لباس با قدم های سریع برای خریدن سیم کارت جدید به بازار رفتم.

وضعیت خورد و خوراکم در طول این دوروز لعنتی به همان پاکت شیر توی یخچال ختم می شد و حالت تهوع و معده درد شدید باری شده بود روی تن خسته ام و حتی اشتهای خوردن یک قطره آب را هم نداشتم.

با همان رنگ پریده و لباس های دم دستی وارد خدماتی شده و سیم کارت خریدم، فعال سازی سیم کارت حدود چهل دقیقه طول کشید، بلافاصله به خانه برگشتم تا فوراً با او تماس بگیرم.

فشار پایین، سرگیجه و معده دردم مهم نبود باید سریع تر به خانه می رسیدم و تماس می گرفتم.

از آسانسور بیرون آمدم و بادیدن او که پشت در ایستاده بود قلبم به تپش افتاد، لباس و موهای مرتبش نشان می داد که حالش از خوبم خوب تر بوده و بی خود بی جهت بعد از قرار شام و ابراز علاقه و قول دروغین اش غیب شده و حتی تماس نگرفته تا حالم را بپرسد.

همه ی عصبانیت و ناراحتی ام با دیدنش فروکش کرد و با بغض به او زل زدم، گفتم:سلام عزیزم چرا رنگت پریده؟

کلمات پر کشیدند و ذهنم خالی شد، درد معده ام شدیدتر و پاهایم سست شد، ناراحت گفتم:سلام چیزی نیست.

سرمای لحنم را حس کرد و بالاخره به خودش زحمت توضیح داد: متاسفم عزیزم مجبور شدم برم جایی و موقعیتم برای تماس جور نبود.

دوست داشتم توان نبخشیدن و رها کردنش را داشتم اما مثل همیشه اشک هایم به جای فرهاد تقاص پس دادن و از چشمم افتادند.

فقط یک کلمه از دهانم خارج شد:چرا؟

با احتیاط نزدیکم شد و بغلم کرد:متاسفم عزیزم باور کن نمی تونستم باهات تماس بگیرم حق داری ناراحت باشی قول میدم دیگه تکرار نشه.

آغوش مسکن و صدایش مانند معجزه عمل کرد، برخلاف تصوراتم خیلی راحت آن دوروز جهنمی را بخشیدم و حتی برای چند ثانیه قهر نکرده و ناز و عشوه نریختم تا بداند چه بر من گذشته، اشتباه من همین بود قدر خود را ندانستم تا بداند حضورش در دنیای منی که هیچ کس را به خلوتم راه ندادم چقدر با ارزش است و قدرم را بداند.

کاش کسی بود تا به من بیچاره گوشزد می کرد که این بخشیدن های بی قید و شرط فقط او را پر توقع تر و حق به جانب تر و من را قانع تر و مقصرتر می کند.

باهم وارد خانه شدیم حضورش آرام و قوی ترم کرد و باعث شد تمام درد هایم را فراموش کنم، به هشدار های عقم پشت کردم و تصمیم گرفتم او را درک کنم و تمام ناراحتی ام را پای حساس بودن خودم گذاشتم، حتی یک درصد به خود بیچاره ام حق ندادم.

رو به فرهاد گفتم: من باید لباس عوض کنم و یه آبی به سر و روم بزنم.

سری تکان داد و گفت: راحت باش.

لباس عوض کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم احساساتم کمی بهم ریخته بود اما از آن حال و روز وحشتناک چند دقیقه قبل خبری نبود، انگار که روی آتش دلم آبی ریخته باشند.

با احساس سرمای آب کمی حالم بهتر شد، سریع مسواک زدم و صورتم را شستم تا رنگ پریدگی ام بهتر شود، موهایم را شانه زدم و بافتم.

بعد از این که از تمیز و مرتب بودن ظاهرم مطمئن شدم به طرف آشپز خانه رفتم تا چایی و میوه آماده کنم، فرهاد روی مبل نشسته بود با دیدن من از جایش بلند شد و گفت: حالت خوبه؟ مطمئنی نیازی به دکتر نیست؟

کاش می شد بگویم: دکتر و بیمارستان را دوربریز تو خودت درمان تمام این درد های.

لبخند زدم: آره خوبم چون صبحانه نخورده بودم یکم ضعف کردم.

به طرفم آمد و دستش را حلقه کرد دور کمرم: حس میکنم حالت خوب نیست و رنگت پریده.

عطرش را نفس کشیدم و فراموش کردم تمام ناراحتی ام را،

گرمای فوق العاده ی آغوشش با خورشید برابری می کرد، تمام احساساتم در یک واژه خلاصه شد: خوبم.

گونه ام را نوازش کرد و تمام وجودم گر گرفت، دست هایم دور گردنش حلقه شد و خود را بالا کشیدم لبخند زد و گفت: دوستت دارم.

چشم هایم خود به خود بسته شد و غرق شدم در گرمای ب*و*س*ه و آغوشش، ناخودآگاه دستم لای موهایش فرو رفت و خود را بالا کشیدم، هر لحظه بیشتر غرق لذت می شدم من کویر خشکیده بودم و او باران...

گرم تراز همیشه بود و حس می کردم از این نزدیکی بیشتر از یک ب*و*س*ه* طلب دارد اما آماده نبودم و پشت این آماده نبودن دلایل زیادی پنهان بود، دستش را فشار دادم و کمی فاصله گرفتم، نفس عمیقی کشید و با چشم های نیمه باز به من نگاه کرد، سریع چشم هایم را بستم تا بیش تر از این غرق نشوم و از آغوشش بیرون آمدم: من باید یه چیزی بخورم سرم داره گیج میره.

در حقیقت فرار کردم.

سری تکان داد و گفت: باشه.

وارد آشپزخانه شدم، قلبم تند تند می تپید گویا جان تازه ای گرفته بودم.

کتری پراز آب را روی گاز گذاشتم و یخچال را بررسی کردم، فرهاد وارد شد و گفت: نظرت چیه امروز ناهار رو بیرون بخوریم؟

به لحن مهربانش لبخند زدم، ادامه داد: یه امروز رو مهمون من باش.

باز هم در آغوشش اسیر شدم، به موهایم دست کشید و گفت: نظرت چیه؟

کاش می فهمید تا وقتی با این لحن و این فاصله از من سوال می پرسد راهی جز تایید پیشنهادش برای من دیوانه نمی ماند.

با لبخند گفتم: باشه، کجا بریم؟

_بعدا می فهمی، لباس راحت بپوش.

کنجکاوغفتم: همین الان بگو.

با انگشت به بینی ام ضربه زد: فضولی ممنوع، برو لباس بپوش.

سرخوش گفتم: باشه.

تمام درگیری های ذهنی و آذیر خطر های وجدانم را ذوق حضورش خاموش کرد.

سریع آماده شدم و از آئینه به خودم نگاه کردم، یکی از امتیاز های خوب چهره ام این بود که بدون آرایش و رنگ و لعاب هم خوب بودم و این برای من بی حوصله که معمولا وقت و حوصله ی آرایش را نداشتم عالی بود.

البته اعتراف می کنم امروز دوست داشتم کمی زیباتر باشم اما وسیله ی آرایشی نداشتم به خودم قول دادم که بعدا بخرم و تند تند از اتاق خارج شدم. فرهاد روی کاناپه نشسته بود و با لبخند به دفترچه ی کوچک مخصوص وظایفم نگاه می کرد سریع خودم را به او رساندم تا دفترچه را بگیرم اما از جایش بلند شد و دفترچه را بالا گرفت، با دیدن این صحنه پنجر شدم عمرا دستم به آن بالا می رسید، (خدایا ممنون که منو کوتوله آفریدی): خیلی باحاله که همه کاراتو می نویسی خصوصا خریدلباس زیر...

بلند خندیدم و لپ هایم قرمز شد: وایای خیلی بدجنسی اونو بده به من...

بالا پریدم تا دفترچه را بگیرم اما نشد فرهاد می خندید، باحرص به بازوش ضربه زدم: نخند بدش به من...

خندید و بغلم کرد: باور کن واسه سرگرمی برداشتم و ورقش زدم اما اینقد محتواش جالب بود دیگه نتونستم بذارمش زمین.

دفترچه را بالا گرفت و بازش کرد، با اخم ساختی گفت: کتاب دوست داری و... بام؟ امشب می برمت.

به او چسبیدم و سعی کردم دستش را پایین بیاورم اما نمی شد صدای خنده و تهدید های پوچم که کم کم به التماس شبیه شده بود با صدای گرم خندان فرهاد که یکی یکی یادداشت های بچه گانه ام را می خواند ترکیب شده بود رسید به: دیدن تلویزیون.

و با صدای بلند خندید: مطمئنم قرار کارتون باب اسفنجی رو ببینی.

صدای خنده ام بلندشد، فرهاد با محبت بغلم کرد و گفت: عشق دوست داشتنی من.

حضورش مانند رویایی بود که به ذوق دیدنش یک عمر حسرت را به جان خریدم،

اما می ارزید چون حضورش زندگی بود، نبودش مرگ تدریجی.
به خوراکی هایی که خریده بود نگاه کردم و پرسیدم: هنوزم نمی خوای بگی کجا قراره بریم؟
سوار شد و گفت: نه.

سرکج کردم و با مظلومیت گفتم: چرا؟

خونسرد مشغول رانندگی شد: زیرا...

با حرص گفتم: فرهااااا؟

خونسرد گفت: ای بابا چرا این قدر عجولی تو؟

تند تند گفتم: خب می خوام بدونم کجا میریم.

لبخند زد: قول میدم خوشت بیاد.

مظلوم گفتم: بگو دیگه...

با ضبط ماشین مشغول شد: چی رو؟

کلافه شدم: قراره کجا بریم؟

صدای آهنگ پخش شد؛ فرهاد دستم را گرفت و گفت: این آهنگ برای تو.

در گیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من

انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من

چشمات بی اثر نبود

خوایم بهت چیزی نگم

تا با چشم خواهش کنم

درا رو بستم روت تا

احساس آرامش کنم

باور نمی کنم ولی

انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری

اصرار من بی فایدهست

هر کاری میکنه دلم

تا بغضمو پنهون کنه

چی میتونه فکر تو رو

از سر من بیرون کنه

یا داغ رو دلم بذار
یا که از عشقت کم نکن
تمام تو سهم منه
به کم قانعم نکن...

انتخاب/شادمهر عقیلی

سر روی شانه اش گذاشتم و تصمیم گرفتم تا رسیدن به مقصد سکوت کنم و از حضورش لذت ببرم، چه فرقی داشت که به کجا می رود و به کجا می رسد؟

حضورش تمام مقصد ها را بهشت و تمام لحظه هارا شیرین می کند.

__به چی فکر می کنی؟

نگاهم روی دست های گره خورده مان ثابت ماند، اولین بار بود که ناخن هایم را کوتاه کردم چون وقتی برای رسیدگی و آرایش ناخن ندارم، اگر واژه ی آرایش ناخن را جلوی مهناز به کار ببرم هفت جد و آبادم را به باد فحش و ناسزا می گیرد که تهران نرفته چادر دریدم و مثل همان بی حیاها قرتی شدم، مطمئنم این جمله را می گوید(آخه بی پدر ناخن خودش چیه که آرایشم بخواد داشته باشه والا این جماعتو ول کنی رو ماتحت شوئم آرایش انجام میدن این احمقم تکرار می کنه)

با یاد آوری دنیای کوچک مهناز لبخند زدم،

__باتواما؟

با لبخند گفتم: به این که قراره به کجا برسیم؟

لپم را بین دو انگشتش گرفت:یه جای خوب.

__منظورم آخر این جاده نیست، آخر رابطمون رو میگم.

فرهاد دستم را فشرد و گفت: چرا با فکر کردن به آخرش لذت این راه قشنگ رو به خودت زهر می کنی؟ آخر زندگی با این عظمت و زیبایی با مرگ تموم می شه اگه بخوایم با فکر کردن به مرگ از زندگی کردن دست بکشیم همه چی رو می بازیم...

با دیدن چشم های ناراحتم لبخند زد و دستم را بوسید:به آخرش فکر نکن عزیزم، من همیشه هستم.

با این که دلم آرام نبود لبخند زدم.

روبه روی باغ توقف کرد، با ذوق به دیوار بلند و نرده هایی که با پیچک پوشیده شده بود نگاه کردم و با تصور درخت های زیبایی که قرار بود ببینم گل از گلم شکفت، سریع دست بردم که پیاده شوم اما فرهاد مانع شد:پیاده نشو عزیزم ممکنه کسی ببینه، همین جا بمون من داخل باغ رو چک می کنم و میام.

به سختی بر هیجانم غلبه کردم و گفتم:باشه.

پیاده شد و بعد چند دقیقه در باغ باز شد و برگشت، بعد از این که وارد شدیم با ذوق

به اطراف نگاه کردم و انبوه درخت های مختلف با شاخه های درهم تنیده و گل و گیاهان بکر که ساختمان داخلی را در بر گرفته بودند، باعث شد ناخودآگاه اخم کنم، زیبا بود اما چرا این بهشت باید متروکه باشد؟

به فرهاد که منتظر عکس العمل من بود نگاه کردم و گفتم: چرا این باغ به این قشنگی رو بهش رسیدگی نمی کنی؟

دستم را کشید و باز هم در آغوشش اسیر شدم، تا باشد از این اسارت ها!

گفت: نه وقت دارم و نه انگیزه.

با دستهایم صورتش را قاب گرفتم و و روی نوک پا ایستادم تا به او نزدیک تر شوم: چه انگیزه ای بهتر از این که یه تیکه از بهشت رو برای خودت داشته باشی؟

فکرشو بکن وقتی از همه دور شدی و بی حوصله بودی می تونی تنهایی بیای این جا و خودتو ری استارت کنی.

از آغوشش بیرون آمدم و دستش را کشیدم به طرف استخر گوشه ی باغ که پر از برگ های خشک و آشغال شده بود، به استخر اشاره کردم و گفتم: ببین این باغ به این قشنگی چرا باید بمیره؟

بعد از کمی مکث گفت: ما زیاد این جا نمیایم با این که عاشق آرامش و سکوت هستم و نیاز دارم به همچین جایی، برای درست کردنش اقدام نکردم.

به ساختمان داخلی خیره شدم ، طرحی قدیمی با نمای سنگی، بنظر من که عالی بود اما نیاز به یک نظافت حسابی داشت.

فرهاد: خب سورپرایز اصلی مونده.

با کنجکاو ی به اطراف نگاه کردم و گفتم: کو؟

دستم را گرفتم به طرف ساختمان داخلی اشاره کرد: اون جاست.

کنجکاو بودم و عجول، سریع به طرف پله ها رفتم متوجه شدم اطراف ساختمان کمی تمیز تر است.

فرهاد گفت: خب آماده ای؟

در حالی که خودم را کنترل می کردم تا به طرف در حمله نکنم و با لگد بازش کنم سری به تایید تکان دادم.

فرهاد با شیطننت گفت: اگه گفتمی الان انجام چه کاری لذت بخش ترین کار دنیاست؟

اعتراف می کنم فکرم روی کارهای خاک بر سری ثابت ماند و این اثر هم نشینی با ماریاست که دست تمام بی ادب های دنیا را از پشت بسته، البته خود من هم در خلوت و جمع دوستانه دست کمی از او ندارم.

فرهاد بلند خندید و گفت: واقعا که منحرفی.

سریع گفتم: چرا؟

و خنده ام گرفت،

با خنده گفت: قبل از اونی که تو ذهن منحرفته یه کار دیگه ام هست، این که درو قفل کنم و نذارم بفهمی چی پشت دره... آی می چسبه بیای ازم آویزون بشی و قیافه ات مظلوم کنی و سر به سرت بذارم...

با حرص به بازو ش مشت زدم و کلید را قاپیدم و تند تند در را باز کردم، با باز شدن در و دیدن فضای داخلی فکم از تعجب به زمین چسبید.

اعتراف می کنم عالی بود، نمای داخلی طرح چوب بود و تمام وسایل شیک، تمیز و هم رنگ بودند.

چیدمانش تر و تمیز و با سلیقه بود.

از همه مهم تر کتاب خانه ی پر از کتابی که گوشه ی سالن جابخش کرده بود توجه ام را جلب کرد، به سرعت به طرف کتاب خانه رفتم و با ذوق به کتاب ها نگاه کردم: من عاشق کتابم.

لبخند زد: میدونم، تا یه نگاهی به اینا بندازی وسایل رو میارم.

سری به تایید تکان دادم و با لذت به کتاب ها نگاه کردم، دیوان وحشی بافقی توجه ام را جلب کرد.

ورق زدم یک بیت خواندم:

"دوستان شرح پریشانی من گوش کنید

داستان غم پنهانی من گوش کنید"

فرهاد وارد شد و وسایل را روی این گذاشت، در را قفل کرد و بعد به طرف من که کتاب به دست به او خیره شده بودم آمد.

کنارم نشست: چی می خونی؟

کتاب را بستم و با لبخند گفتم: فعلا هیچی، من برم ناهار رو گرم کنم.

فرهاد: باهم گرم کنیم.

لبخند زد: باشه.

این دلخوشی حباب روی آب است می دانم، شایدم چیزی شبیه سراب است، اما من چشم بسته در آن غرق می شوم... اسم این اشتباه دوست داشتنی اگر عشق نیست، چیست؟

به آخر راه، به گنااهش، به وجدانی که آن قدر خود را به در و دیوار کوبیده بود که خورد و خاکشیر شده بود، به تمام هشدار های عقل نداشته ام توجه نکردم چون عطر حضورش روح و روانم را مست و کور کرده بود.

حتی برایم مهم نبود که چرا این رابطه را شروع کردم؟ قرار است به کجا برسم؟ چه عواقب و ضرر هایی دارد فقط و فقط او مهم بود و بس...

هوای بهاری خنک و دلچسب بود، آسمان صاف و آبی و گرمای ملایم خورشید فضای باغ را دلپذیرتر و دیدنی تر می کرد.

به فرهاد که روی قالیچه ی پهن شده زیر درخت چنار دراز کشیده بود نزدیک شدم.

کنارش دراز کشیده و سر روی سینه اش گذاشتم، صدای تپش های قلبش آهنگ زندگی بود، عطر بهار و صدای پرنده هایی که سکوت این بهشت کوچک را می شکستند لذت آغوشش را بیشتر می کرد.

با انگشت روی سینه اش نقش های خیالی می کشیدم حتی دوست نداشتم این لذت را با حرف زدن ذره ای کم تر کنم.

در حالی که به موهایم دست می کشید پرسید: فکرشو می کردی یه روز اینطوری تو بغلم بخوابی؟

لبخند زدم و سربلند کردم: شبی که مهناز و محمد اومدن و منو بردی بیمارستان یادته؟

چشم هایش باز شد و به من نگاه کرد: خب.

_اون شب خواب دیدم که بهم میگی دوستت دارم حتی تو خوابم به نظرم غیر ممکن بود.

گونه ام را نوازش کرد:هیچی تو این دنیا غیر ممکن نیست، خصوصاً تو زمینه ی احساسات که پر از سورپرایزها و اتفاقات غیر منتظره است.

سری به تایید تکان دادم:آره خب...

به هم نزدیک تر شدیم، هرم نفس های داغش لب هایم را سوزاند و چشم هایم بسته شد با ب*و*س*ه*ا*ش غافل گیر شدم، افزایش ضربان قلب و فشار خون و هوایی که لحظه به لحظه گرم تر می شد بیشتر ت*ح*ر*ی*ک*م کرد، دستم لای موهایش فرو رفت و ب*و*س*ه* عمیق تر شد، دکمه ی بالای پیرهنم را باز کرد و من مست این نزدیکی ادامه دادم دکمه ی دوم هم باز شد، ه*و*س* یکی شدنم با اون بیشتر شده بود نفس هایش کوتاه و سریع و دمای بدنش داغ تر از همیشه بود، سخت ترین تصمیم دنیا در این لحظه جدا شدن از او بود، دکمه ی سوم باز شد و هرم ب*و*س*ه*های د*ا*غ*ش گ*ر*د*ن*م را سوزاند قلبم تند تند تپید و فشار دست های فرهاد دور کمر و گردنم بیشتر شد، با تصور این که لذت این هم آغوشی هم مانند لذت شام و بوسه زهرمارم شود تمام احساسم پر کشید، به سختی بر احساساتم پیروز شدم و گفتم:نه.

در حالی که تند تند نفس می کشید گفتم:چی شد؟

سعی کردم از او فاصله بگیرم اما مانع شد، به نرمی چانه ام را گرفت و به چشم های غمگینم نگاه کرد: چی شده عزیزم؟

سر به زیر انداختم:هیچی فقط حس می کنم آماده نیستم.

محکم تر بغلم کرد و به موهای پریشانم دست کشید و پرسید:چرا چی شد یهو؟

سکوتم را که دید ادامه داد: بهم بگو؟

گرمی و مهربانی لحنش باعث نشد آن دوروز لعنتی را فراموش کنم، هر چقدر هم که ساده و بخشنده و عاشق باشم درد رها شدنم در آن دوروز لعنتی فراموش نمی شود که نمی شود، نه... آماده نبودم.

سر به زیر انداختم، تشریح احساساتم سخت بود و مطمئنم فرهاد این را درک نمی کرد با دیدن بدن نیمه برهنه و پوست روشنم که با باز شدن دکمه ها نمایان شده بود سریع نشستم و مشغول بستن دکمه ها شدم.

دستم را گرفت و جدی پرسید:آسی لطفاً بگو چی شده رفتاری از من سر زده؟

به دکمه ی باز آخر نگاه کردم و تصمیم گرفتم دلیلش را اعتراف کنم:نمی دونم درکم کنی یانه اما واقعا تو شرایط بدی هستم فرهاد. اولین دلیل اینه که ما معلوم نیست رابطمون قراره به کجا برسه، دومین دلیل اینه که بعد از اولین قرارمون تو بی دلیل غیبت زد و من به موندنت اعتماد ندارم فقط بخاطر احساسی که بهت دارم موندم، و دلیل آخرم اینه که من برای سکس این جا نیومدم.

سری به تایید تکان داد:باشه. حق داری ولی باور کن اون مدت شرایط تماس برام جور نبود.

دلم خلوت و سکوت می خواست احساساتم بهم ریخته و ذهنم پریشان بود، خودم هم نمی دانستم چه می خواهم و مقصد مورد نظرم از آغاز کردن این راه لعنتی چیست؟

به احساسات فرهاد اعتمادی نداشتم و مقصر این بی اعتمادی خودش بود و این دلایل شرایطم را از سخت، سخت تر کرده بود.

کمی صحبت کردیم، متوجه حال روحی خرابم شد و به درخواست خودم به خانه برگشتیم البته فرهاد برای انجام کارهای عقب مانده ی کارخانه رفت و من طبق معمول به آغوش تنهایی ام پناه بردم.

تصور کن توی تاریکی و سرمای یک شب برفی، تنها و زخمی وبی پناه رو به مرگ باشی و ناگهان کسی سر برسد با یک سبد نور و نوازش و حرف های قشنگ و از همه مهم تر آغوشی گرم،

چطور می شود به آغوشش پناه نبرد؟

عشق چشم های عظم را با بی رحمی تمام کور کرده بود گذشتن از فرهاد برایم غیر ممکن بود، آن قدر بخاطر شروع این رابطه درگیری ذهنی و عذاب وجدان داشتم که فرهاد پیشنهاد داد بی خیال کار در کارخانه شوم و فعلا حواسم جمع درس و کتابم باشد اما کم شدن دغدغه ی کار فقط وقت آزاد برای اشک ریختن و پر و بال دادن به افکار منفی ام را بیشتر کرد.

به تاریخ گوشی نگاه کردم و فهمیدم روز تولدش نزدیک است. به فکر جشنی کوچک و دونفره بودم اما فضای خانه بنظرم تکراری و کسل کننده بود.

تصمیمم قطعی شد یک روز قبل از روز تولدش با یک جشن کوچک و جمع و جور سورپرایزش می کنم چون ممکن است روز تولدش درگیر خانواده و دوستانش شود و موقعیت کنار من بودن را نداشته باشد.

لیست خرید و مواد خریده شده را چک کردم و مطمئن شدم هیچ کم کسری نیست.

خسته از بررسی مکان هایی که برای برگزاری تولد مد نظرم بود چشم هایم را بستم و به صندلی تکیه دادم.

صدای زنگ در افکارم را بهم ریخت، به زنگ ساعت اول صبح می ماند همان قدر روی مخ و اعصاب خورد کن.

بی حوصله به طرف در رفتم و بعد از باز کردن در با قیافه ی برزخی مهناز روبه رو شدم قلبم تند تند تپید و لرزش دست هایم شروع شد حتما باید روزی که با فرهاد قرار دارم می رسید؟

وای درباره ی خرید های تولد چه توضیحی بدهم؟

وارد شد و گفت: چرا مٹ اسگلا بهم زل زدی؟

ترسیده بودم، عصبی خندیدم و گفتم:هیچی بیا بشین.

به خرید ها زل زد و جعبه کادو پیچی شده را برداشت: تولده کیه؟

سریع جعبه را از دستش گرفتم: هیچی تولد ماریاس.

اخم کرد: ماریا؟ ماریا که تولدش این روزا نیست.

نوبت من بود که به علامت تعجب شبیه شوم، مهنازی که از تولد خودش بی خبر بود با یک دیدار تاریخ تولد ماریا را فهمیده؟ باز هم پنهان کاری و دروغ؟

اخم کردم:تو از کجا می دونی؟

دسپاچه شد و خندید: خواستم مطمئن بشم راست میگی؟

از این که مرا احمق فرض می کرد عصبی شدم:منو نییچون بگو جریان چیه؟

کادو را از دستم گرفت و به موهای پریشان و پر پیچ و تابم اشاره کرد: اینارو جمع کن شبیه جاجول شدی.

کادو را قاپیدم و گفتم: نکنه با ماریا ریختی روهم که آمار منو بگیری؟

کادو را گرفت و باز هم وحشی شد: کند نزن به اعصابم می خواستم مطمئن بشم تولد ماریاست نه کس دیگه. خیالم راحت نبود و حرفش را باور نداشتم اما سعی کردم فعلا بیخیال این بحث شوم و بعدا راست یا دروغ بودن حرفش را مشخص کنم.

به کادو نگاه کرد و همانطور که سعی داشت از اندازه و وزنش بفهمد چپست گفت: چی براش گرفتی بازش میکنم ببینمش و بعد دوباره می بندم.

قلبم تند تند تپید: نه بازش نکن بعدا که بهش دادم می فهمی چیه.

خندید: بابا می بندمش بعدا.

نزدیک بود از ترس به گریه بیافتم: نکن دیگه با بدبختی درستش کردم خراب می شه.

کادو را گرفتم و روی میز گذاشتم: جای فضولی بشین تا برات چایی بیارم.

به وسایل تزئینی و نایلون لباس و وسایل آرایشی جدید خیره شد و گفت: این همه تدارک برا تولد ماریاست؟ از فضولی و پررویی اش حرصم گرفت و کلافه گفتم: بابا لباسام قدیمی شده بود، وسیله آرایشی هم نداشتم دیگه همشو باهم خریدم.

به پوست روشن و شفاف و ابروهای مرتبم نگاه کرد و اخمش غلیظ شد.

همین امروز صبح به آرایشگاه رفتم و تصمیم گرفتم حسابی به پوست و موهایم برسم تا شب تولد زیبا و بی نقص باشم، آرایشگر هم تا بوی پول به مشامش رسید درست و حسابی کارش را انجام داد.

نگاهش را از صورتم گرفت و به اندام نسبتا تپلم خیره شد، لباس خواب راحت و نرمی که بلندی اش به وسط ران می رسید را پوشیده بودم و پاهای اپلاسیون شده و سفیدم معلوم بود و ناخن هایی که با لاک قرمز تزئین شده بود توجهش را جلب کرد، اخمش غلیظ تر شد و دوباره به دست های لرزان و انگشت های نرم و کشیده و ناخن های خوش تراشم که با لاک قرمز و انگشتن ظریف نقره تزئین شده بود خیره شد و یک قدم نزدیک تر آمد، عطر زنانه و شیرینی که با بوی لوسیون و کرم های نرم کننده ترکیب شده و حسابی تحریک کننده بود را بو کشید و گفت: کدوم گوری می خوای بری آسی؟

ترسیدم: تولد.

اخم کرد: تولد کی؟

با صدای گرفته گفتم: ماریا.

صدای بلندش در خانه پیچید: دروغ میگی... می خوای بری پیش اون مرتیکه ی آشغال.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و بغض نکنم اما لرزش دست های مهناز و حالت عصبی اش باعث شد به گریه بیافتم، ادامه داد: اون یه دختر خوشگل و تر و تمیز احمق گیر آورده دو هفته که باهات خوابید ازت خسته می شه ولت می کنه.

به چشم های پر از اشکم نگاه کرد و بی رحم گفت: چی با خودت فکر کردی؟ این که خانواده اون زنه ولش می کنن؟ تا فهمیدن آقا زیر سرش بلند شده می گردن دنبال دلیلش و وقتی بفهمن دلیلش (به من نزدیک شدو باهمان حالت عصبی به گودی گردنم دست کشید) و ادامه داد: یه معشوقه ی خوشگل و ترو تمیزه چی میشه؟

با بغض به او خیره شدم، اخم کرد و دوباره پرسید: چی میشه؟

سر به زیر انداختم، آرزو داشتم فرار کنم نه فقط از جواب این سوال، بلکه از این موقعیت مزخرف و احساساتی که تا مزر خفه شدنم رشد کرده اند، مثل ماری به دور طعمه اش...

پوزخندی عصبی زد و خودش را پرت کرد روی مبل: یه لیوان آب بهم بده.

چادرش از سرش افتاده و رنگش پریده بود بخاطر این حال خرابش خودم را مقصر می دانستم اما فقط خدا می دانست که هیچ وقت قصد آزار کسی را نداشتم و نخواهم داشت.

سریع به آشپزخانه پناه بردم و از یخچال پارچ آب را برداشتم، نگاهم روی شیرینی های دارچینی و زعفرانی خانگی که پخته بودم ثابت ماند چه برنامه هایی که برای امشب چیده بودم، میوه ها و نوشیدنی های تمیزی که با وسواس تهیه کرده بودم مثل غذای وحشتناک گوشتی یخچال کز کرده بودند، با یادآوری کیک شیک و خوشمزه ای که قرار نیست شاهد بوسه و هم آغوشی من و فرهاد باشد گریه ام شدت گرفت.

با احساس حضور کسی سریع به پشت سرم نگاه کردم و با نگاه پر حرف مهناز روبه رو شدم روی صندلی نشست و گفت: حرف بزن آسی بهم بگو چی شده.

آتشفشان احساساتم فوران شد: من عاشقشم مهناز...

با این اعتراف بارم سبک نشد، اعتراف به گناهی که سنگینی اش به کوه می ماند عذاب آور بود. مهناز در حالی که به سختی خودش را کنترل می کرد گفت: عاشق کی؟ شوهر یه زن دیگه؟ اینش به کنار، میشه بپرسم زنه کیه؟

پوزخندی که مانند تیری زهر آلود بود روی لب نشاند و ادامه داد: خب بذار خودم بگم زن آقا، دختر سردار ایل بیگی یه خانواده فوق العاده خطرناکه.

در حالی که قلبم تند تند می تپید رو به رویش نشستم و با لحنی پر التماس گفتم: بذار همین مدت کوتاه باهانش باشم قول میدم اجازه ندم از حدش فرار تر بره الان تو شرایط بدی هستم نمیتونم با نبود فرهاد کنار بیام اگه بره کمرم می شکنه...

مهناز: رو مخ من راه نرو مارمولک در دسر ایل بیگی هارو ننداز رو دوش منو محمد می زنی یه بلایی سرمون میارن حقم دارن تو چرا باید بین این همه آدم بری عاشق شوهر این زن بشی؟ آسی من هی دل محمد رو رام میکنم وگرنه یا می کشتت یا می بردت خونه، قبل از اینکه دوباره اون روی سگم بیا بالا وسایلتو جمع کن بیا بریم خونه.

با گریه گفتم: باشه، امشب میرم دیدنش هم تولدشو تبریک میگم و هم تو دلم ازش خدافظی می کنم بعدشم میرم خوابگاه چون نمی شه درس رو ول کنم.

مهناز که بخاطر کوتاه آمدن کمی نرم شده بود گفت: عشق حرف مفتیه قول میدم فراموشش میکنی تو سنت کمه و کم تجربه ای اینم زیادی دور و برت بوده هورمون هات بالا پایین شده.

مغموم گفتم: تا آخر عمرم عاشقش می مونم.

او که مشخص بود احساساتی شده با صدای دورگه ی ناشی از فشار بغضی که سعی داشت کنترلش کند گفت: به روح مامان قسم بخور که باهانش نخوابیدی و نمی خوابی؟

سریع گفتم: به روح مامان باهانش نخوابیدم و نمی خوابم.

به صندلی تکیه داد و کلافه پرسید: از چی این مرد خوشت میاد آخه چی داره؟

_ آدم بدی نیست مهربون و فهمیده است، همیشه بهم کمک می کنه اولین آدمیه که براش مهمه چی دوست دارم و چی میخوام.

بی توجه به نگاه پر حرف مهناز گفتم: وقتی از خونه دور شدم هیچ کس رو نداشتم یه دختر بدبخت و بیچاره بودم که همیشه محدود شده و تو سری خورده و یاد گرفته دهنش رو ببندد و سکوت کنه چرا چون اگه حرف بزنه کتک می خوره... وقتی حالم بد شد بغلم کرد و بردم بیمارستان... وقتی زنش بیرونم کرد بهم خونه، غذا و محبت داد و سعی کرد تنهایی ام پر کنه...

با یادآوری تولد وسط گریه خندیدم: اون اولین نفری بود که بهم توجه کرد و تولدم یادش بود برام کیک و عروسک کادو آورد...

مهناز با بغض به من نگاه می کرد، صدای بغض دار و لحن مظلوم دل مهناز را لرزانده و ابر چشم های خوش رنگش را به گریه انداخته بود، چقدر دیر فهمیدم خواهر غرغرو و مغرورم دلی مهربان و صاف دارد و به جای این که به دل مهربان و صافش پناه ببرم مانند احمق ها شمشیر آماده کرده و به جنگ غرورش می رفتم، لجبازی و جنگ های بیخود نتیجه ای جز فاصله های پر رنج احساسی برایم نداشت.

در حالی که بی صدا اشک میریختم گفتم: وقتی کتکم زدید اون منو برد بیمارستان و حمایت کرد... وقتی تا خرخره غرقش شدم به من نگو دست و پا نزن.

از چهره ی مهناز هیچ چیز نمی فهمیدم حرف اصلی دلم را به زبان آوردم: البته اینم بگم، حتی اگه این کارارو نمی کرد بازم عاشقش می شدم اما به خدا قسم اون موقع که زنش آواره ام کرد هیچ رابطه ای نبود من تازه چند روزه حسمو اعتراف کردم و رابطمون شروع شده هیچ کار خاصی هم نکردیم.

جدی گفتم: این رابطه عاقبت نداره آسی، الان اعصاب درست و درمون ندارم حرف بزنم اما وقتی آروم شدم باهات یه سری حرف دارم وقتی حرفامو شنیدی آزادی که هر راهی دلت میخواد رو انتخاب کنی.

سر تکان دادم، احساساتم بهم ریخته و ذوقم کور شده بود، با فرهاد تماس گرفتم،

صدای گرمش در تلفن پیچید: سلام.

با صدایی که سعی می کردم نلرزد گفتم: سلام خوبی؟

فرهاد: ممنونم عزیزم تو چطوری؟

بغض کردم، چگونه باید از کسی بگذرم که رنگ و بوی زندگی ام را زیر و رو کرده بود؟ با این دل تنگی که بهانه اش را می گیرد چه کنم؟

_خوبم عزیزم باید ببینمت اما مهناز این جاست و مشکله که بیچونمش برای همین ازت یه خواهش دارم.

فرهاد: خب؟

_بری باغ و منتظرم باشی تا برسم.

فرهاد متعجب گفت: چجوری میخوای تنها بیای باغ؟

با اصرار گفتم: لطفا به حرفم گوش کن فرهاد.

فرهاد: داری نگرانم می کنی.

سریع گفتم: منتظر باش.

فرهاد: باشه.

از اتاق خارج شدم و بی توجه به مهناز که غرق افکار خودش بود وسایل و لباس های جدید را به اتاق بردم.

لباس های جدیدی که با ذوق خریده بودم را با بی ذوقی تمام در کمد چیدم و با بغض روی تخت دراز کشیدم، بدترین ترکیب احساسی دنیا ترکیب عشق و عذاب وجدان است که از شانس بسیار خوبم نصیب من شد.

مهناز وارد اتاق شد و به لباسی که برای شب خریده بودم نگاه کرد، لباس عروسی با رنگ آبی روشن و پارچه ی حریر، بلندی اش به زانو می رسید، آستین های پفی و کمر بند ظریف طلایی، دامن نسبتا پف، مطمئنم به پوست روشنم می آمد حتی آرایش و مدل موهایم را مشخص کرده بودم اولین بار بود که روی ظاهرم حساس شده بودم تمام عمرم فقط تمیز مرتب بودن برایم مهم بود اما احساسم به فرهاد تمام عقاید و علایقم را تحت تاثیر قرار داده بود.

به لباس دست کشید و گفت: قشنگه.

سر تکان دادم: مرسی.

کنارم نشست و گفت: متاسفم.

چرا؟

مهناز: چون دیر فهمیدم چه جایگاهی برام داری، تمام این سالها فکر می کردم حسی که بهت دارم ترحم اما الان فهمیدم حسم فرار تر از دوست داشتن...

گذشته ی نکبت بار را دور ریختم و مهناز را بغل کردم، من به آغوش این فرشته ی بد اخلاق و مغرور تا ابد محتاجم.

خیلی فکر کردم و فهمیدم بهتر است مدتی از فرهاد فاصله بگیرم و توانم را برای دوری از این رابطه محک بزنم، البته برای این اوضاع فلاکت بار یک راه حل پیدا کنم و با این کار خیال مهناز را هم راحت می کنم، مطمئنم به سختی جلوی خودش را گرفته تا نزن دلت و پارم کند.

رو به مهناز گفتم: امشب میرم و باهاش خداحافظی می کنم نگران نباش.

سر تکان داد: این کار بنفعته.

گوشواره های بلند و شیک که با ذوق برای امشب انتخاب کرده بودم را از گوشم جدا کردم و باخود گفتم: وای نه الان باخودش میگه جلف شده.

صدای مهناز که از آشپزخانه صحبت می کرد در گوشم پیچید: حالا کجا قراره برات تولد بگیری؟

با ذوق گفتم: یه جای قشنگ.

مهناز: راستی یادم رفت بپرسم ماریا خبر داره؟

سریع گفتم: معلومه که نه

مهناز که تازه گلایش برای پرسیدن سوال های اضافی صاف شده بود دوباره پرسید: این همه پول رو از کجا آوردی آسی؟

با صدای بلند گفتم: پسنداز داشتم فرهادم بهم یه مقدار داد.

همانطور که حرف میزد وارد اتاق شد، با دیدن من ماتش برد و حرفش نصفه ماند: همه خوراکی ها رو چیدم هیچی کم نیست وسایل موردنیازتم گذاشتم تو همون سبد باید سعی کنی...

به آینه نگاه کردم، آرایشم کم رنگ بود اما خیلی خوب روی صورتم نشسته بود موهای پر پیچ و تابم را با گیره های ریز جمع کرده و چند طره از موهای فرفری صورت گردم را قاب گرفته بود مطمئنم که زیباتر از همیشه شده ام اما مثل همیشه تردید داشتم با لکنت گفتم: چه طورم؟

بدجنس شد: زشتی.

اخم کردم: بدجنس.

با خنده گفت: این گوشواره ها به لباست میادا، چرا درآوردیشون؟

گفتم: واقعا؟

در حالی که گوشواره را آویز می کردم لبخندی دندان نما زدم: امروزی شدی مهنازی داستان چیه؟

مهناز: امروزی هستم ولی هر جایی یه جور پوشش می طلبه مثلا امشب که قراره دیدار آخرت باشه میتونی مثل پرنسس ها زیبا باشی.

با یاد آوری این که قرار است از فرهاد جدا شوم بغض کردم اما به خودم قول دادم قوی باشم و مراسم عزاداری برای عشقم را به بعدا موکول کنم.

به زور لبخند زدم صدای مهناز در گوشم پیچید: خیلی قشنگ شدی.

_ممنونم مهناز جونم.

رو به او گفتم: من دیگه برمممم

صورتش را بوسیدم: مرسی بابت همه چیز عشق مهربونم.

بی توجه به اخم ظاهری اش خندیدم و گفتم: اخم نکن زشت میشی.

*** **

به در باغ اشاره کردم_ممنون همین جا نگهدارید.

به فضای تاریک و باغی که در شب ترسناک به نظر می رسید نگاهی انداختم و ناخودآگاه ترسیدم اما با یادآوری این که فرهاد آن جاست دلم گرم شد.

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

به سبد بزرگی که مهناز زحمت پر کردنش را کشیده و جعبه ی کیک نیم نگاهی انداختم و سوالی از ذهنم گذشت: چه کسی فکرش را می کرد این قدر با مهناز صمیمی شوم؟

به فرهاد پیام دادم: در رو باز کن.

چند دقیقه بعد در باز شد و فرهاد مثل همیشه مرتب و جذاب ظاهر شد، لبخند زدم: سلام.

چهره ی نگراناش با دیدن لبخندم آرام شد و بالبخند گفت: سلام.

وارد شدم و با لذت به آغوش کشیدمش نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت: خوبی؟

می خواستم تا آخر شب به تصمیمم فکر نکنم اما نمی شد، چطور می توانستم بی خیال حضور فرهاد شوم؟ همانطور که عطرش را نفس می کشیدم بغض کردم و با انگشت های لرزان موهایش را نوازش کردم: دوستت دارم.

نسیم خنک بهاری صورتم را نوازش کرد،

حلقه ی دست های گرمش تنگ تر شد و بیشتر به او چسبیدم، با لبخند سر روی سینه اش گذاشتم و در حالی که بغضم را به سختی کنترل می کردم در دل آرزو کردم که بعد از قرار امشب بمیرم و غم جدایی و دوری از فرهاد را به دوش نکشم.

موهایم را بوسید: چیزی شده عزیزم؟ حس میکنم مضطربی؟

بغضم آماده ی منفجر شدن بود اما به سختی به خود مسلط شدم و با صدای لرزان گفتم: نه فقط همین طوری بغلم کن.

کمرم را نوازش کرد و آهسته در گوشم زمزمه کرد: کسی اذیتت کرده؟

در دل فریاد زدم: فکر نبود تو...

اما روی لب هایم ردی از یک لبخند بیخود رقصید و به سختی لب زدم: دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

فرهاد: منم دلم تنگ شده ولی احساس میکنم این ناراحتیت چیزی فراتر از دلتنگی.

چیزی نیست عزیزم.

مانند کودکی که به هنگام خطر به آغوش پدرش پناه می برد به او چسبیده بودم، کمرم را نوازش کرد.

بالاخره از آغوشش دل کندم و به سختی لبخند زدم: قراره فردا یه اتفاق خاص بیوفته.

کمی مکث کرد و کنجکاو پرسید: چه اتفاقی؟

صورتش را بوسیدم و آهسته در گوشش گفتم: اول بریم داخل.

جعبه ی کیک را توی یخچال گذاشتم و سبد را از دست فرهاد گرفتم، به دیوار تکیه داد و کنجکاو پرسید: کمک نمیخوای؟

لبخند زدم: نه عزیزم مرسی.

صدای زنگ موبایلش در خانه پخش شد بیخشیدی گفت و گوشی را برداشت، همانطور که با شخص پشت خط بحث می کرد از پله ها بالا رفت، از فرصت استفاده کردم و سریع خوراکی ها را روی میز چیدم، چایی آماده شد و هنوز از فرهاد خبری نبود مانند و شالم را روی رخت آویز انداخته و آرایشم را چک کردم همه چیز مرتب بود.

چراغ هارا خاموش کردم نور ملایم آباژور کمی فضا را روشن تر می کرد.

صدای ملایم آهنگی که از قبل انتخاب کرده بودم در خانه پخش می شد.

فرهاد از پله ها پایین آمد و نگران اسمم را صدا زد: آسی؟

با دیدن شمع های روشن و موسیقی لبخند روی لبش نشست و گفت: میخوای دیونم کنی؟

سعی کردم از تمام این لحظه ها لذت ببرم چون هیچ تضمینی برای ادامه ی این حال خوب وجود نداشت.

دست هایش را باز کرد و من همیشه تشنه به چشمه ی آغوشش پناه بردم، عطرش را نفس کشیدم، تمام لذت های دنیا در آغوش گرمش خلاصه می شد، با لبخند گفتم: تولدت مبارک عزیزم، ببخشید که نتوانستم درست و حسابی سورپرایزت کنم.

حلقه ی آغوشش تنگ تر شد و موها و چشم ها و صورتم را بارها بوسید: ممنونم عزیزم، ممنونم که هستی.

همه چیز کنار او عالی بود، حتی رقص دونفره ای که به لطف شوخی های او و خنده های من خراب شد، بریدن کیک و خوردن شام و گرفتن عکس یادگاری و تحویل کادو همه و همه مثل یک خواب شیرین گذشت.

به اصرار فرهاد قرار شد کمی بیشتر بمانم و باهم فیلم ببینیم.

رو به فرهاد گفتم: تا تلویزیون رو روشن کنی منم یه لباس راحت بپوشم.

__باشه عزیزم.

از کیف لباس راحتی برداشتم وارد اتاق شدم، موهای پر پیچ و تابم را از اسارت گیره های ریز رها کرده و از آینه ظاهرم را بررسی کردم پوست روشنم در تاپ و شلوارک مشکی و سفید می درخشید راضی از ظاهرم از اتاق خارج شدم فرهاد با دیدنم لبخند زد و و با کاناپه مشغول شد. کاناپه را به تلویزیون نزدیک و چراغ هارا خاموش کرد، میز پر از خوراکی را جلو کشیدم تا هنگام فیلم دیدن کم و کسری نباشد، کنارم نشست و گفت: بیانزدیکم بشین.

با ذوق به او چسبیدم و گفتم: یه چیزی بگم؟

دست گرمش دور کمرم حلقه شد و مرا به خود نزدیکتر کرد: دوتا چیز بگو.

خندیدم: خوشم میاد اینطوری فیلم ببینم.

چشم هایش ریز شد و با شیطنت گفت: چطوری؟ این که لم بدی تو بغل من؟

سری به تایید تکان دادم: آره.

با همان لحن ادامه داد: مطمئنی فقط به فیلم دیدن ختم میشه و قرار نیست اتفاق هیجان انگیز تری بیوفته؟

خندیدم: آره مطمئنم چون تو پسر خوبی هستی و به حرفم گوش میدی.

مظلوم گفتم: من پسر خوبیم اما تو...

با بدجنسی گفتم: من چی؟

با دیدن نگاهم خندید و گفت: هیچی فیلم شروع شد.

فاصله گرفتم و با ناز گفتم: حالا که من دختر بدیم ترجیح میدم بافاصله بشینم و فیلم ببینم.

لبخندی پر از شیطنت روی لب هایش نشست و به من نزدیک شد: ولی من جات بودم فاصله نمی گرفتم عشقم.

تخس گفتم: ازم فاصله بگیر که بهت تجاوز میکنم...

بلند خندید و گفت: جaaaaاان؟ بیا و این لطف رو در حقم کن.

خندیدم: برو اون ور و از این خط رد نشو.

خطی فرضی روی مبل کشیدم، با خونسردی فاصله گرفت و گفت: باشه.

جاخوردم، انتظار داشتم کمی نازم را بکشد و مرا به خودش نزدیک کند اما طبق معمول ضایع شدم.

در افکار خود غرق بودم که گفت: ولی شرط داره.

چه شرطی؟

با لبخندی پر از شیطنت گفت: هر کی این خط رو رد کرد باید هر کاری طرف مقابل ازش خواست انجام بده.

شانه بالا انداختم و گفتم: باشه.

اما در دل قسم خوردم که تحت هیچ شرایطی از خط فرضی نگذریم.

فیلم ترسناک کلبه ی وحشت شروع شد و این شروع برای منی که تمام دنیایم در فیلم های فانتزی و انیمیشن های جذاب خلاصه می شد یک تجربه ی وحشت ناک بود.

سعی داشتم رفتارم طبیعی باشد اما پاهایم می لرزید بخاطر استرس اشتهايم کور شده بود و حتی تنقلات و شیرینی های خوشمزه ی خانگی باعث نشد از جایم تکان بخورم پتو را تا روی بینی ام بالا کشیده و فقط چشم های درشتم معلوم بود، فرهاد ظاهرا با تنقلات مشغول بود و به فیلم نگاه می کرد اما مطمئنم منتظر عکس العمل من بود.

سعی داشتم به خودم تلقین کنم که همه ی این صحنه های وحشتناک فیلمی فانتزی و تخیلی است منتها کارگردان لعنتی اش به سادیسم (بیماری روانی دیگر ازاری) مبتلاست و نباید بترسم اما هیچکدام از راه کارهایم اثری نداشت، ترس لعنتی شکستم داد و با جیغ به آغوشش پناه بردم و با چشم های بسته صورتم را به سینه اش چسباندم دست های گرمش پناهم شد در حالی که موهایم را نوازش می کرد باخنده گفت: شرط رو باختی...

پنجر شدم و با حرص گفتم: عمدا این فیلمو گذاشتی آره؟

شانه بالا انداخت و خونسرد گفت: امشب تو بغل من میخوابی حرفم نباشه.

دهن کجی کردم: قبول نیست تقلب کردی.

خندید: کی من؟

با اخم به او نزدیک شدم و گفتم: آره تو...

چشم های خوش حالتش خندید نفس های گرمش لبهایم را نوازش می کرد حلقه ی دست هایش تنگ تر شد سر روی سینه اش گذاشتم؛ صدای تپش های قلبش روحم را نوازش می داد پیچک عشقش درخت روحم را در بر گرفته و در میان شاخه هایش تنیده بود، نه... فرار از این عشق ممکن نبود.

همانطور که سر انگشت هایش در موهای پر پیچ و تابم میرقصید به کمرم دست کشید و گفت: یه برنامه بریزیم بریم مسافرت؟

سکوت کردم چون ممکن بود با باز کردن دهانم بغضی که از اول شب در گلویم بود ترک بردارد و رسوایم کند، چه حرف های ناگفته ای که در دل بیچاره ام خاک شد، چه حرف هایی که هیچ وقت گفته نشد و نخواهد شد همین حرف ها می شدند دلیل بی خوابی ها و بغض های گاه و بی گاهم، همین حرف ها می شدند دلیل یک عمر تنهایی ام.

سر بلند نکردم تا سایه ی بغض را در چشم های خسته ام نبیند صدای جادویی و آرام اش در گوشم پیچید:
خوابیدی؟

به سختی گفتم: باشه بعدا.

و دوباره چشم بستم، آهسته در گوشم گفتم: دوستت دارم.

باز هم سکوت کردم، چرا نباید امشب فارغ از هر فکر و خیالی از کنار او بودن لذت می بردم؟ حق من بعد از آن همه تنهایی و کتک و تحقیر و کمبود یک آغوش مردانه که عطرش هوش از سر پر از فکرم ببرد نبود؟

چرا باید با ترس و استرس اورا به آغوش می کشیدم و هر لحظه عذاب وجدان و ترس قلب کوچکم را بلراند و حرف های مهناز مانند شلاغ تن ظریف و بی پناهم را کبود کند؟

چرا حق من او نبود؟

و چرا این قلب لعنتی از میان تمام آدم های دنیا برای او تپید؟

چرا های زیادی به ذهنم هجوم آورده بودند اما کجاست پاسخ آن ها؟

با بغض گفتم: فرهاد؟

__جانم؟

__حس میکنم خدا فراموشم کرده.

با تعجب گفتم: چرا این حرفو میزنی؟

سکوت کردم اما قطره اشکی سمج از چشمم افتاد و بالاخره اتفاقی که نباید می افتاد افتاد! بغضم ترکید و کنترلم را از دست دادم از او فاصله گرفتم و در حالی که بلند بلند گریه می کردم گفتم: نمیبینی وضع زندگیمو؟

فرهاد با ناراحتی و تعجب به من زل زده بود موهای همیشه مرتیش بهم ریخته بود اما این چیزی از جذابیت چهره اش کم نکرده بود، سریع به خودش مسلط شد و مرا به آغوش کشید: عزیز دلم این فکرای منفی رو از سرت بیرون کن وضع زندگیت خیلی هم خوبه.

تمام درد و دلم را بیرون ریختم: کجاش خوبه؟ پدر و مادری که هیچوقت ندیدم یا عاشق شدنم؟

با ناراحتی گفتم: عاشق شدنت چشه مگه؟

صورتم را با دستهایم پوشاندم و با هق هق گفتم: تو زن و بچه داری...

با ناراحتی گفتم: آسی قبلا راجب این قضیه صحبت کردیم چرا دوباره بحثشو پیش می کشی؟ عادت کردی به خود آزاری؟ چرا هم خودتو آزار می دی هم منو؟

به سختی به خود مسلط شدم شکسته شدن بغضم کمی سبک ترم کرده بود اما هنوز اثرات گریه در وجودم بود، دستمالی از روی میز برداشت و با مهربانی اشک هایم را پاک کرد، دوباره به آغوشش پناه بردم موهایم را بوسید و گفتم: همه چیز درست میشه به هیچ چیز فکر نکن.

دوستش داشتم و انکار این حس غیر ممکن بود با چند جمله آرامم کرده بود.

گردنش را آرام بوسیدم سر خم کرد و خیلی نرم لبهایم را بوسید تمام وجودم دوباره گرم شد، ناخودآگاه چشم هایم را بسته و او را همراهی کردم تک تک سلول های وجودم او را طلب می کرد ذهنم از تمام فکرها خالی و از او پر شده بود انگشتهای لرزان و ظریفم لابه لای موهایش فرو رفت و بوسه مان عمیق تر شد،

پاهایم را دور کمرش حلقه کرده و کاملاً به او چسبیدم تمام تنم داغ شده بود با لذت به بدنم دست می کشید و من هم ناخودآگاه او را همراهی می کردم بوسه های داغش گردنم را می سوزاند صدای نفس های تند و سریع مان در خانه می پیچید لباسم را بالا کشید با احساس دست گرمش روی کمرم ترسیدم و مانعش شدم.

آهسته درگوتم گفت: آرام باش عزیزم... فقط میخوام با تمام وجود همدیگه رو حس کنیم همین.

قلبم تند تند می تپید، به بدنم دست کشید و گفت: تا خودت نخوای اتفاقی نمی فته قول میدم.

دوباره گردنم را بوسید و آهسته به کارش ادامه داد تمام بدنم داغ شده بود با احساس بوسه های گرمش روی سینه ی برهنه ام و فشار دستش بین پاهای بهم چسبیده و لرزانم ناخودآگاه آهی کشیدم و سعی کردم فاصله بگیرم اما فرهاد مانع شد و بیشتر مرا به خودش فشرد در حالی که به سختی با قلبم می جنگیدم بریده بریده گفتم: لطفا این کارو نکن فرهاد خواهش می کنم.

به سختی سر بلند کرد با چشم های خمار شده گفت: توام اینو میخوای میدونم.

دوباره لب هایم را شکار کرد فشار دستش بیشتر شد باز هم نفسم را رها کردم و با دست به قفسه ی سینه اش فشار آورده و او را پس زدم، درحالی که تند تند نفس می کشیدم گفتم: لطفا...

سری به تایید تکان داد و با ناراحتی فاصله گرفت.

سریع لباسم را مرتب و موهایم را جمع کردم و روی شانه ام ریختم، فرهاد لیوان آب را سر کشید گویا قصد داشت با آب التهاب درونش را خاموش کند عصبی بودنش را درک می کردم اما درست نبود بیشتر پیش برویم.

با صدای گرفته گفت: بهم اعتماد نداری؟

سر به زیر انداختم و گفتم: بهت اعتماد دارم اما الان وقتش نیست.

دستش را مشت کرد و با لحنی نا امید گفت: حس میکنم بهم بی اعتمادی.

دست مشت شده اش را بین دست های سردم گرفتم و درحالی که به چشم های ناراحتش نگاه می کردم گفتم: بیشتر از جونم دوستت دارم و بهت اعتماد دارم عزیزم اما به زندگیمون نگاه کن...

دست گرمش دستهایم را اسیر کرد: زندگیمون هیچیش نیست اسمر آدم هایی که خودمونو اسیرشون کردیم حتی براشون مهم نیست زنده ایم یا مرده، چیزی که ازمون میخوانو بهشون میدیم بقیه زندگی مون به هیچ کس ربطی نداره.

سکوتم را که دید ادامه داد: بقیش منم که حاضر نیستم لحظه ای رهاش کنم، بقیش تویی که الان تمام وجودت منو میخواد.

کاش واقعا این ماجرای پیچیده در همین چند جمله ی قشنگ و فریبنده ی فرهاد خلاصه میشد، آهی کشیدم و گفتم: آماده نیستم فرهاد.

عصبی گفت: باشه.

از جایش بلند شد و به حیاط رفت، حوصله توضیح بیشتر و آرام کردنش را نداشتم دیوانه وار دوستش داشتم اما کسی که بعد از بوسه اول دوروز غیب شد مطمئنا با هم آغوشی به صورت کامل فراموش می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم تا افکار منفی ام پراکنده شود.

قصد من این نبود که برای فرهاد خاطره ای محو از یک رابطه ی جنسی نصفه و چند بوسه ی سرسری باشم، دلم میخواست همانطور که در روح و تنم نقش بسته برایش فراموش نشدنی باشم.

برای فراموش نشدن باید خودم می رفتم قبل از این که همه چیز بهم بریزد و برایش تکراری از دیگر زن ها باشم، مطمئنا فرهاد عاشقم نبود اما ماندنم هیچ چیز را عوض نمی کرد جز این که جز به جز تنم را تجربه می کرد و دیر یا زود دورم می انداخت، این عشق از ابتدا محکوم به فنا بود چه انتظاری جز مرگ و نابودی داشتم؟ با ناراحتی آه کشیدم و حرف های مهناز در گوشم پیچید جوری حرف هایش تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود انگار که همین لحظه داشت باغیض حرف بارم می کرد با ناراحتی وارد اتاق شدم و لباس پوشیدم باید از این باغ رویایی می رفتم فرهاد وارد شد و بادیدنم تعجب کرد: کجا میری؟

کیف لباسی ام را روی زمین گذاشتم و گفتم: فک میکنم برم بهتره آخه مهناز خونه منتظرمه.

فرهاد کمی مکث کرد و گفت: بیخیال مهناز شو، بهش بگو دیر وقته خطرناکه تنها برگردم صبح میام.

نگاهم را دزدیدم و در حالی سعی میکردم به جای او به خوراکی های روی میز نگاه کنم، با تردید گفتم: تو برم میگردونی عزیزم، من برم ظرفارو جمع کنم.

هنوز قدم اول را بر نداشته بودم که در آغوشش اسیر شدم: ببخشید عزیزم تا وقتی تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته به هیچ چیز فکر نکن امشبو همین جا بمون.

به سختی لبخند زدم: فکر میکنم برگردم بهتره نمیخوام دوباره دعوا کنم یا بحثی پیش بیاد.

با ناراحتی گفت: مطمئنی میخوای بری؟

دوست داشتم تا ابد در آغوشش حبس شوم اما پا روی دلم گذاشتم و گفتم: آره عزیزم قرار نبود تا صبح بمونم.

صورتتم را با پشت دست نوازش کرد و گفت: ازم ناراحتی؟

لبخند زدم: نه عزیزم چرا ناراحت باشم؟

لبخند زد و لبهایم را بوسید همراهی اش کردم با بغض از او جدا شدم و ظرف ها را جمع کردم.

تا لحظه ی آخر سر روی شانه اش گذاشته و دستش را محکم گرفته بودم میخواستم از لحظه لحظه ی حضورش استفاده کنم، فرهاد به آرامی با یک دست رانندگی می کرد دست دیگرش در دست من اسیر بود.

لحظه ی آخر جوری به آغوش کشیدمش که انگار قرار بود همان لحظه بمیرم و حسرت و آغوشش را با خود به آن دنیا ببرم.

فرهاد با مهربانی از من خداحافظی کرد و رفت با گریه از پله ها بالا رفتم اما به پله ی سوم نرسیده زانوهایم سست شد و بی حس شدم، بدون فرهاد با زندگی ام چه می کردم؟ چرا از دست دادن کسی که هیچ وقت از آن من نبود باید این طور دردناک باشد؟

دردناک ترین قسمتش این بود که بود و نبودش هر دو برایم دردناک بود.

همان جا نشستم و مثل بیچاره ها به حق افتادم جوری گریه می کردم که دل خودم به حال خودم سوخت.

به سختی به خودم مسلط شدم با مهناز تماس گرفتم و با کمک او بالا رفتم مهناز با دیدن حال و روزم مدام غر میزد اما ذره ای برایم مهم نبود.

آن قدر خراب بود که غر غر های مهناز برایم بی اهمیت باشد، کاش گوشه ی همان شهرستان کوچک مان می ماندم و غر غر های مهناز و بداخلاقی محمد را تحمل می کردم نیمه شب ها یواشکی کتاب می خواندم و بزرگترین رازم خواندن رمان های عاشقانه دور از چشم مهناز و محمد می بود و حتی عقم قد نمی داد که وابستگی و عشق چیست...

دوش گرفتم و دراز کشیدم گوشه ی اتاق اشک هایم لحظه ای بند نمی آمد مهناز بی توجه به حال خرابم تمام وسایل را بسته بندی کرد و طی یک ساعت تمام وسایلم جمع شد و گوشه ی اتاق قرار گرفت.

خانه را با وسواس تمیز کرد و بلافاصله گوشی مسخره اش را برداشت و مشغول پرس و جو برای پیدا کردن خوابگاهی امن و مطمئن شد.

همه چیز مانند سراب بود، زیبا و فریبنده و در عین حال پوچ و بی ثبات...

دل بستن به سراب آخر و عاقبتش همین است، تباهی...

هر گناه توانی دارد، کاش احساسم به او گناه نبود.

با کمک مهناز به خوابگاه رفتم، مثل یک مادر دلسوز نصیحت می کرد اما هیچ تاثیری روی حال خراب روحی ام نداشت، ابر چشم هایم لحظه ای از باریدن متوقف نمی شد.

با حوصله تمام وسایلم را چید و به اندازه ی چند روز غذا پخت و در یخچال جاسازی کرد.

حتی سیم کارتم را عوض کرد، گویا کمر به قتل بسته بود و مدام از آینده ی شومی که با فرهاد داشتم حرف می زد تهدید می کرد.

مثل مرده های متحرک به کارهای او خیره شده بودم داروهای گیاهی را یکی یکی نشانم می داد و صدایش در گوشم می پیچید: اینو برا معده درد خوبه، این برا گلو درد، این برای سرفه...

__کدوم برای قلب درد خوبه؟

دهن کجی کرد: هی آسی اون مرتیکه ی دراز بدقواره اونقدرام ارزش نداره که بخاطرش گریه کنی خودتو جمع و جور کن.

با حرص گفتم: کجاش بدقواره اس؟ خیلیم جذابه.

با یاد آوری چهره ی فرهاد گریه ام شدت گرفت، مطمئنم اگر پای عشق و عاشقی و دعوای وسط نمی آمد مهناز هم چهره و شخصیت فرهاد را می پسندید و مدام از او تعریف می کرد.

رو ترش کرد: بدقواره و بدذاته دیگه چون عاشقشی خوب می بینیش، اگه خوش ذات بود که نمی اومد با وجود زن و زندگی خودش از دختر ساده و احمقی مثل تو دل ببره و روزگار تو سیاه کنه.

بدون توجه به بغض ادامه داد: این همه دختر رنگارنگ تو تهران هست که راحت پا میدن و باهاش راه میان و کارشون اینه، این بی شرف چرا اومد مخ تو رو بزنه که از ریخت و قیافت معلومه تو این باغ ها نیستی؟ خودش نمی دونه با این کارش زندگی تورو خراب می کنه؟ نمیدونه فردا پس فردا که ازت خسته شد و برگشت کنار زنش تو میمونی و یه زندگی خراب و یه قلب شکسته؟ اینقد این آشغالو خوب نبین احمق... چشاتو باز کن، به ارواح خاک مامان اگه بخاطر قولی که به مریم خانم دادیم نبودم نمی داشتم یه لحظه هم اینجا بمونی.

مهناز رفت و من به زور داروهای خواب آور میان بغض و حق هق خوابم برد.

با گریه از خواب پریدم کاش هیچ وقت خوابم نمی برد و ای کاش هیچ وقت این خواب را نمی دیدم، سعی کردم تمام صحنه های ان کابوس لعنتی را از ذهنم پاک کنم اما ممکن نبود مدام چهره ی سرد فرهاد رو به رویم ظاهر می شد و حرفای سردش روحم را منجمد می کرد.

با دیدن چند دختر که با ترحم به من خیره شده بودند ترسیدم و خودم را عقب کشیدم، دختر اولی با چشم های ریز شده گفت: نترس خواب بد دیدی.

لیوان آب را دستم داد و گفت: بخور.

بی توجه به من از روی تخت بلند شد و همانطور که موهای لخت شرابی اش را جمع می کرد گفت: خوابم که از سرمون پرید.

دختر ها به طرف تخت هایشان رفتند با ناراحتی گفتم: متاسفم که بیدارتون کردم.

اندام لاغر و ظریفش توی لباس خواب زرد عروسی بامزه شده بود به طرفم برگشت و گفت: بیخیال این چیزا عادیه.

صورت لاغر و پوست بیش از حد سفیدش تضاد زیبایی با رنگ شرابی موهایش داشت چشم های عسلی درشتش را طبق عادت ریز کرد گفت: دانشجویی؟

سری به تایید تکان دادم: بله.

لبخندی روی لب های باریکش نشست: اسمت چیه؟

به ناچار لبخندی محو روی لب هایم نشاندم: اسمر.

از یخچال دو تخم مرغ برداشت و همانطور که سبد ظرفی اش را از زیر تخت بیرون می کشید گفت: اسمت هم مثل خودت قشنگه، من سارا هستم.

لیوان آب را سرکشیدم و گفتم: از اشنایی باهات خوشحالم عزیزم بابت آب ممنون و ببخشید که بیدارتون کردم.

بلافاصله دراز کشیدم گوشی را برداشتم ساعت روی صفحه عدد ۱۰:۰۷ را نشان می داد. سریع با مهناز تماس گرفتم صدای خواب الودش در گوشم پیچید: الو؟

با بغض گفتم: مهناز خواب بد دیدم.

بیخیال گفت: خیر باشه چون دیشب ناراحت بودی چرت و پرت به خواب دیدی توجه نکن آйте الكرسی بخون و كپه ی مرگتو بذار.

بی توجه به نیش زبان همیشگی اش که تبدیل به خصوصیت دائمی وجودش شده بود گفتم: مهناز خواب دیدم فرهاد بهم میگه از حضورم خسته شده شده و دیگه هیچ احساسی بهم نداره و من سربارشم و صد سال به پای زینب خانم نمی رسم...

در حالی که به گریه افتاده بودم ادامه دادم: آخه چرا بهم دروغ گفت؟

اخم مهناز را تصور می کردم احتمالا به سختی جلوی خودش را گرفته تا با خاک یکسانم نکند، با همان صدای گرفته گفت: ببین آسی قبلا بهت گفتم بهت گفتم فرقی نداره حس اون بهت چیه ته قضیه راهتون جداست و این ماجرا عاقبت نداره حالام این افکار مزخرف بذار کنار و بگیر بکپ بچه.

صدای بوق آزاد اخلاق خوب مهناز را به رخم کشید، با همان حال خراب به حمام های مزخرف خوابگاه پناه بردم و بعد از دوش گرفتن با آب داغ دوباره به تخت برگشتم، بی نهایت بهم ریخته و افسرده بودم.

باید مدتی طولانی ارتباطم با ماریا و راحله و آقا رضا قطع می شد، دست مریزاد فرهاد!

از من چه ساختی؟ از دار دنیا یک قلب داشتم که آن را هم از من گرفتی، این روح و تن زخمی به چه دردی می خورد؟

بلا تکلیف و خسته گوشه تخت جمع شدم، سر و صدای دخترها واقعا روی مخم بود اما نای اعتراض نداشتم، تمام فکر ذکرم او شده بود کاش او هم سر سوزنی برایم اهمیت قائل می شد و دوستم داشت.

صدای سارا در گوشم پیچید: آسمر پاشو بیا صبحانه بخور.

با این حرفش آخرین وعده‌ی غذایی‌ام که با فرهاد بود را به یاد آوردم و باز هم بغضی بی‌رحم راه گلویم را سد کرد به سختی بغضم را قورت دادم و با چشم‌های پر از اشک گفتم: ممنون الان گشتم نیست شما بخورید نوش جان.

اشک سمج گوشه‌ی چشمم را پاک کردم و به پتو پناه بردم، به دیوار چسبیده و آهسته اشک می‌ریختم.

دستی روی شانه‌ام قرار گرفت و صدای سارا در گوشم پیچید: خوبی عزیزم؟

با صدای گرفته گفتم: خوبم.

گفت: چون اولین باره از خانوادت جدا شدی برات سخته بعدا برات عادی میشه غصه نخور.

چه بامزه!

چه چیزی در چهره‌ام دیده بود که مرا دختری لوس و وابسته تصور میکرد؟

پتو را پایین کشیدم با دیدن اشک‌هایم گفتم: حیف این چشمای خوشگل نیست اشکی بشه اخه؟

خندیدم، با مهربانی گفتم: پاشو بیا صبحانه بخور تا سرد نشده.

مهر چشم‌های عسلی‌اش بدجور به دلم نشست بود، شاید چون رنگ چشم‌هایش برایم یادآور ماریای مهربان و دوست‌داشتنی‌ام بود زود به دلم نشست. هر چه بود خوب بود.

باید مدتی از همه فاصله می‌گرفتم و این برایم سخت و دردناک بود.

چند لقمه بیشتر نخوردم اشتهایم سارا گفتم: ابجی ات برات شیر گذاشته تو یخچال گفت تا خراب نشده بخوری.

بی‌حوصله به طرف یخچال رفتم رو به سارا گفتم: شیر میخوری؟

سارا: اگه بیاری چرا که نه؟

لیوان شیر را به سارا دادم و سریع به تخت پناه بردم، قرار بود این تخت فلزی زمان زیادی سنگینی درد‌هایم را تحمل کند، لیوان شیرم را روی زمین گذاشته و دراز کشیدم روی تخت صدای سارا بلند شد: باز رفتی زیر پتو؟

لحنش بامزه بود، چشم‌های درشتش مظلوم شد و گفتم: امروزو با هم خوش بگذرونیم؟

بی‌حوصله گفتم: خیلی دلم میخواد اما ترجیح میدم یه کم بخوابم.

سر تکان داد: باشه عزیزم هر طور راحتی.

با حاکم شدن سکوت در اتاق باز هم افکار به ذهنم هجوم آوردند و همه‌ی اتفاقات این چند روز اخیر را با خود مرور کردم.

تصمیم مسخره‌ای گرفته بودم، حتی از فرهاد بخاطر لطف‌هایش تشکر نکردم و این رفتارم فرقی با فرار نداشت، فراری مسخره و بدون فکر...

تا کی می‌توانم از همه چیز فرار کنم؟ بالاخره باید به دانشگاه بروم و مطمئنم به محض ورودم به دانشگاه با ماریا رو به رو می‌شوم و ماریا تا همه چیز را نفهمد دست بردار نیست اگر فرهاد قصد پیدا کردنم را داشته

باشد به راحتی از طریق ماریا و راحله این کار را می کند و رو به رو شدنم با فرهاد برابر بود با فرو ریختن و برگشتن به رابطه ای که نباید شروع می شد.

فریاد زدن خواسته ی قلبی همیشه جرم بوده، می بینی چه ساده تمام اعضای بدنم قلبم را پس می زنند؟ تنها به جرم دوست داشتن او...

حس می کنم موجودی احمق هستم که افسار زندگی اش در دست های دیگران می رقصد و اختیاری از خود ندارد تا وقتی که با نظر دیگران مسیر زندگی ام را تغییر بدهم هیچ گاه به مقصد نخواهم رسید.

به سختی بر احساسات پراکنده ام مسلط شدم و گفتم: خودتو جمع و جور کن اسمر تو سخت ترین مراحل زندگیت رو گذروندی این اتفاقم از پا درت نمیاره.

قلبم تند تند تپید و شوری اشک به چشم نیش زد، خوب می دانستم که این اسیر از دام عشق فرهاد زنده رها نمی شود.

به سختی از تخت خواب دل کندم و لباس پوشیدم، چیزی به امتحانات پایان ترم نمانده بود باید تاریخ امتحانات را مشخص و جزه هایم را تکمیل می کردم.

لباس های تیره، صورت بی آرایش و چشم های خسته ام از حال خراب روحی ام خبر می داد، به لطف یکی از هم کلاسی ها جزوه هایم تکمیل شد. تاریخ امتحانات را مشخص کرده و از دانشگاه خارج شدم تند تند قدم بر می داشتم و از ته دل خوشحال بودم که با این حال خراب با ماریا رو به رو نشدم اما صدای آرمان رفیعی همه چیز را بهم ریخت: خانم کریمی؟

با ناراحتی ایستادم تند تند قدم برداشت و به طرفم آمد: سلام.

بوی عطرش در مشامم پیچید تند و آزار دهنده بود، ناخودآگاه اخم کردم با دیدن صورتم کمی متعجب شد و گفت: اتفاقی افتاده؟ چرا رنگتون پریده؟

سریع گفتم: سلام، چیزی نیست خوبم فقط یکم سرما خوردم.

با ناراحتی گفت: می خواید بریم دکتر؟

سعی کردم خوب رفتار کنم: نه ممنون دارو خوردم خوب می شم.

__حداقل بذارید برسوئمتون.

اخم کردم: نیازی نیست.

سریع قدم برداشتم: خدانگهدار.

صدای قدم های سریعش در گوشم می پیچید بی توجه به او برای تاکسی دست بلند کردم و بدون مکث سوار شدم.

پنج روز از حضورم در خوابگاه می گذشت و فقط خدا می داند که این مدت بارها مردم و زنده شدم، تلاش می کردم که به فرهاد فکر نکنم اما هر بار این سوال برایم پیش می آمد که حال او بدون من چگونه است؟

مهناز مدام تماس می گرفت و حالم را می پرسید، اما من دلتنگ شده بودم، دلتنگ آدم هایی که سد تنهایی ام را در هم شکستند.

فرهاد، ماریا، راحله، آقا رضا، آناهیتا، مریم خانم...

با یادآوری مریم خانم بغض شکست و تصمیم گرفتم برای رفع دلتنگی به بهشت زهرا بروم.

سنگ قبر سرد را لمس کردم و با حق حق گفتم: دیدی مریم جون حتی تو عشق و عاشقی شانس نیاوردم، شاید الان بگی آدمی جز اون نبود که عاشقش بشی؟ اما بخدا دست خودم نبود هر چقدر فرار کردم تهش گیر افتادم... احساس گناه می کنم اما در کنار این احساس گناه دوستش دارم و دلم برایش تنگ میشه... میدونم هیچ عاقبتی برای این عشق نیست اما دوستش دارم... دارم از دلتنگی می میرم اما حق ندارم برم طرفش چون می دونم این کار اشتباهه.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و من مثل بی کس و کارها روی قبر. دراز کشیده و آهسته اشک می ریختم. صدای زنگ تلفن سکوت فضا را شکست با بی حوصلگی پاسخ دادم: الو.

صدای مهناز از پشت خط بلند شد: الو و کوفت، ماریا گوشی منو از پا در آورده مجبور شدم بهش بگم اصلا باهات ارتباط نداریم، خودتو نشون نده امتحانات که تموم شد برگرد خونه آسی، مبادا هوس عقلتو ازت بگیره و دوباره خودتو غرق گناه کنی این راه آخر و عاقبت نداره.

با بغض به حرفای مهناز گوش می دادم با همان لحن پرتهدید ادامه داد: عاقل باش مارمولکم، اول و آخرش تو یه سرگرمی بی خطر و لذت بخشی نه بیشتر، مردی که زن و زندگی خودشو داره صد سال سیاه بخاطر یه دختر بچه ی شهرستانی نمیداد زن و بچه اشو ول کنه.

تحمل شنیدن حرف هایش را نداشتم تند گفتم: باشه حواسم هست برو به کارات برس خدانگهدار.

قطع کردم و با ناراحتی گفتم: خداحافظ مریم خانم.

با قدم های بی جان از آنجا دور شدم،

بی حوصله وارد خوابگاه شدم و روی تخت دراز کشیدم مدام باخود تکرار می کردم: ای کاش هیچوقت فرهاد وارد زندگی ام نمی شد.

درد تنهایی و بی پولی کم بود شکست عشقی هم اضافه شد.

روزها در پی هم می گذرند و من روز به روز بیشتر به دنیای درون خود پناه می برم.

بدون تو این دنیا مفت هم نمی ارزد، آن در لعنتی به چه درد می خورد وقتی قرار نیست به روی تو باز شود؟

یا همان پنجره ی بی قواره ای که به خیابان مزخرف و غبار آلودی که تو از آن نمیگذری باز می شود،

این دست های بی خاصیت به چه دردم می خورد وقتی که قرار نیست در دست های گرم قفل شوند؟

همه چیز بی تو یخ بسته همه چیز بی تو نادیدنی است، برگرد بهار من...

برخلاف ترم های قبل اصلا برای امتحانات آماده نبودم، با ناراحتی به برگه ی امتحان نگاه کردم، هیچ چیز نمی دانستم در دل گفتم: هیچ عیبی نداره، حق داری هیچی نویسی آخه کی از تویی که اسم خودتم یادته رفته انتظار داره برگه ی امتحان پر کنی؟

به سختی برگه را در حد ده نمره پر کردم، سردرد ناشی از بی خوابی و ناراحتی و استرس و درد معده ی خالی ام باعث شد توانم تمام شود و بالاخره بغض ترکید، اشک هایی که این مدت سعی در کنترل شان داشتم تند تند

خود را از حبس پلک های خسته ام رها کردند بی صدا اشک می ریختم با احساس حضور کسی سر بلند کردم و با نگاه متعجب استاد غفاری رو به رو شدم، آهسته پرسید: چپشده دخترم اتفاقی افتاده؟

گفتم: نه خوبم فقط سرم درد میکنه و نمی تونم امتحان بدم میشه برم بیرون؟

کمی مکث کرد و گفت: باشه.

سریع از سالن امتحانات خارج شدم و خود را به نیمکت گوشه ی حیاط رساندم، هوای نسبتاً گرم اواسط خرداد بنظر سرد بود این اواخر وسواس آزار دهنده ای به سراغم آمده بود مدام لباس ها و ظرف ها را می شستم و دوش می گرفتم موهای نمناک و بلندم را بافته و لباس های نیمه خشک و نمناک پوشیده بودم، بادی خنک می وزید از سرما به خود لرزیدم اما حوصله ی برگشت به خوابگاه را نداشتم، مطمئنم ماریا امروز امتحان ندارد لیست درس ها و تاریخ امتحان هایش را از حفظم، جوری برنامه ریزی کردم که به او برخورد نکنم، این فاصله ها برایم بهتر بود.

غرق در فکر به نیمکت تکیه داده و از گرمای ملایم لذت می بردم که بوی عطرش قلبم را به تپش انداخت تمام اعضای بدنم قفل شده بود و قدرت این که سر برگردانم و پشت سر را ببینم نداشتم، چشم هایم ناخودآگاه بسته شد و تمام هوای اطراف را بلعیدم نباید ذره ای از بوی عطرش به هدر می رفت، قلبم دیوانه وار می تپید و دست هایم می لرزید فقط خدا می داند این مدت چه قدر دلنتنگ این عطر بودم با یادآوری این که در چه موقعیتی هستم سریع از جایم بلند شدم و بدون نگاه کردن به پشت سرم به طرف در خروجی رفتم، خودم هم علت این ترس و فرار را نمی دانستم فقط یک جمله در ذهنم تکرار می شد نباید با او رو به رو شوی!

از دانشگاه خارج شدم صدای قدم های تندش در گوشم می پیچید، قدم هایم سریع تر شد او هم تند تر قدم برداشت و دستش روشانه ام قرار گرفت، صدای گرمش باعث شد قلبم تا مرز منفجر شدن بتپد: صبر کن.

زانوهایم از استرس سست شده بود به سختی صاف ایستادم، سر به زیر انداخته و چشم بسته بودم از ته دل خدا را صدا زدم مطمئنم با دیدنش تمام تلاش این مدت برای فراموشی به باد می رفت.

رو به رویم ایستاد و گفت: سلام.

ناراحتی توی کلامش را متوجه می شدم اما چه کاری از دست من بیچاره بر می آمد؟ منی که خود برباد رفته بودم.

بدون این که سر بلند کنم با صدایی لرزان گفتم: سلام.

جدی گفت: باید باهات صحبت کنم.

سعی کردم محکم باشم اما صدایم می لرزید: من... کار دارم باید برم.

با همان لحن گفت: باشه می رسونمت سوار شو.

جرئت این که حتی سر بلند کنم نداشتم تمام مدت نگاهم به شلووار اتو کشیده و کفش هایش بود.

_ممنون خودم می رم.

جدی گفت: خودم می رم نداریم، ماشین اونجاست سوار شو می برمت کارتو انجام بده بعدش من کارت دارم.

قلبم تند تند می تپید، آسی خشمگین وجودم کجا بود تا شعله ور شود و حرف خود را به کرسی بنشانند؟ در مقابلش بی دفاع و ساکت بودم.

سوار شدم، چقدر دلم برای این ماشین و صاحب جذابش تنگ شده بود،

آن شب قلب بیچاره ام را درست روی همین صندلی جا گذاشتم.

با خونسردی رانندگی می کرد، هنوز جرات اینکه به صورتش نگاه کنم را نداشتم سکوت را شکست و با لحنی پر از حرص و تمسخر گفت: شجاع شدی آسمر...

ناخودآگاه سر بلند کردم با دیدنش قلبم به تپش افتاد مثل همیشه جذاب بود، اما خبری از مهربانی و لبخند همیشگی اش نبود.

در حالی که با حرص به جاده نگاه می کرد پوزخند زد: از من فرار می کنی؟

با ناراحتی توی صندلی جمع شدم، ادامه داد: فکر کردی پیدا کردنت برا من کاری داره؟ دانشگاه نمی اومدی باز پیدات می کردم اینو گفتم که بدونی اگه قرار باشه چیزی رو به دست بیارم فقط خدا می تونه جلومو بگیره.

سنگینی نگاهش را حس می کردم اما ترجیح دادم همانطور سر به زیر سکوت کنم، حق داشت ناراحت باشد با لحنی عصبی که سعی در کنترلش داشت پرسید: من که از گل نازکتر بهت نگفتم چرا این کارو کردی؟

سکوت کردم، با صدای بلندتر گفت: چرا؟

با بغض گفتم: حضورم به هر دوتامون آسیب می رسوند.

ماشین را متوقف کرد و با حرص گفت: چرا به جای من تصمیم میگیری؟

چرا به جای من حرف می زنی؟

سر بلند کردم و گفتم: خودت می دونی کار درستی کردم.

چشم های درشتش از ناراحتی و عصبانیت پر شده بود اخم جدی اش باعث می شد بترسم، پوزخند زد: کار درست؟ تعریف از کار درست چیه؟

_کار درست یعنی هر جا دیدی راحت غلطه راهتو عوض کنی.

ماشین را روشن کرد و در حالی که همان پوزخند مسخره روی لبش بود گفت: چرت نگو، خداحافظی و این چیزام کلا جز رفتار و کار درست حساب نمیشه آره؟

با دیدن سکوت عصبی پرسید: من راه غلطم آسی؟ من اشتباهم؟

به چشم های پر از غمش خیره شدم: راهمون اشتباه بود فرهاد...

با دست های لرزانش صورتم را قاب گرفت: اشتباه اینه که از هم دور باشیم.

دست روی دست هایش گذاشتم، چشم هایم خود به خود بسته شد و با آرامش عطرش را نفس کشیدم فرهاد گفت: این آرامشو از دست دادن اشتباهه...

با ناراحتی گفتم: خواهش میکنم فرهاد فقط یه دقیقه وقت بذار و به آناهیتا فکر کن به خانواده ات فکر کن، به زینب خانم و آدمای اطرافت فکر کن، اگه محمد و مهناز بفهمن منو می کشن و من برای بار دوم یتیم میشم.

پا روی گاز گذاشت و به سرعت از خیابان خارج شد: بهت گفتم دارم تکلیفمو با زینب روشن می کنم.

با ناراحتی گفتم: ولی زینب زندگی اش رو دوست داره بخاطر همین منو اخراج کرد چون از اینکه از دستت بده می ترسید.

با اخم گفتم: منو دوست نداره، موقعیت و آزادی که به واسطه ی من داره رو دوست داره.

_چرا در مورد این قضیه باهات صحبت نمی کنی؟ بخدا مشکلاتتون سطحی و بیخوده فقط جای حل کردنشون از هم فاصله گرفتید.

_بحث رو عوض نکن آسی، چرا ازم فرار کردی؟

سر به زیر انداختم: کاری رو انجام دادم که باید انجام می دادم.

اخم کرد: امتحان بعدیت چه روزیه؟

_چرا میپرسی؟

_بگو دیگه.

_چهار روز دیگه.

لبخند زد: خوبه.

_چی خوبه؟

_بریم باغ.

_فرهاد خواهش میکنم منو برگردون دانشگاه.

بی توجه به حرفم دستم را گرفت و با محبت گفت: دلم برات تنگ شده.

دلم لرزید اما پا روی تمام احساساتم گذاشتم و درمانده گفتم: بامن این کارو نکن.

زمزمه کرد: با ما این کارو نکن.

با ماشین وارد باغ شدیم اما پیاده نشدم، شک، دو دلی، عذاب وجدان و از همه بیشتر عشقم به فرهاد دیوانه ام کرده بود.

در ماشین باز شد و فرهاد دستم را گرفت: چرا داری با خودت می جنگی؟

با ناراحتی گفتم: فرهاد خواهش میکنم بیا برگردیم.

خم شد و جدی گفت: به چشمام نگاه کن و بگو نمیخوای اینجا باشی.

سکوتم را که دید گفت: اونقدر میترسی که حتی به چشمام نگاه نمی کنی، احساسات داره خفه ات می کنه و بروز نمیدی.

دستم را فشرد: پیاده شو.

اصرار کردم: برگردیم.

فرهاد_پیاده شو عشقم.

با تردید پیاده شدم و با پایهای لرزان راه افتادم، فرهاد با لبخند گفت: دلم برات تنگ شده بود.

بر خلاف درون پر آشوبم لبخند زدم، من هم دلتنگ بودم اما پایان راه این دلتنگی تاریکی بود... نبود؟
روی کاناپه نشستم، کولر را روشن کرد: هوا خیلی گرم شده.

سری به تایید تکان دادم،

یه چیز خنک بیارم بخوریم؟

آره.

وارد آشپزخانه شد و همانطور که از یخچال چیزی بر می داشت گفت: واقعا فکر کردی با این کار بی خیالت میشم؟

سر به زیر انداختم: نه فقط فکر کردم باید یکی از ما این قضیه رو تموم کنه.

لیوان پر از یخ را با شربت پر کرد با اخم گفت: بخور.

بخاطر استرس تمام بدنم داغ شده بود، لیوان را از دستش گرفتم و یکجا سر کشیدم کمی متعجب شد اما لبخند زد و گفت: برات بریزم؟

شیرینی خنک و دلچسب شربت آلبالو کمی حالم را بهتر کرد، نفس عمیقی کشیدم و سریع گفتم: نه ممنون، حالم بهتر شد.

لیوانم را پر کرد و با لبخند گفت: لپات قرمز شده.

لبخند زدم: بخاطر گرمی هواست.

از جایش بلند شد و با کمترین فاصله کنارم نشست سر خم کرد و به چشم هایم خیره شد: دلم نمی خواد همو از دست بدیم.

نفس های گرمش صورتم را نوازش می داد،

منم نمی خوام ولی...

بوسه ی ناگهانی اش باعث شد سکوت کنم کمی خشن تر از همیشه به آغوشم کشید و بوی عطرش تک تک سلول های وجودم را پر کرد زمزمه کرد: ولی دوستت دارم.

احساسات، تمام منطق و عذاب وجدانم را از بین برد و خود را به دست های او سپردم، بوسه های عمیق و آغوشی که محکم تر از همیشه بود قلبم را به تپش می انداخت، سر انگشت های داغش نوازش وار گردنم را لمس کرد تمام بدنم گر گرفته بود امکان نداشت این بار از بتوانم از احساسات و خواسته ی درونی ام فرار کنم، بی توجه به لرزش دست ها و طوفان درونم به کارش ادامه داد، سکوت فضا را صدای بوسه و نفس های تندمان می شکست، به جز لباس زیر هیچ لباسی روی تنم نبود صدای زنگ تلفنش مانند زنگ ساعت اول صبح باعث شد از جا بپریم، بی توجه بوسیدن گردنم ادامه داد فشارم افتاده و معده ام بهم ریخته بود تمام احساساتم باهم به قلبم هجوم آوردند با ناراحتی گفتم: فرهاد؟

سر بلند کرد: جانم؟

با صدای گرفته گفتم: گوشیت زنگ میخوره.

صورتم را بوسید: مهم نیست.

ناراحت گفتم: من حال خوب نیست سرم گیج میره، معدم بهم ریخته...

نگران گفت: واقعا؟

سر تکان دادم: معدم خالیه...

به طرف آشپزخانه رفت: سرگیجه ات بخاطر اینه که گرسنه ای.

لباس پوشیدم و دراز کشیدم روی کاناپه، اشتهايم کور شده بود و دلم می خواست تا ابد بخوابم سعی کردم تمام افکار منفی و اتفاقات اخیر را از ذهنم پاک کنم آرام باشم فرهاد سینی توی دستش را روی میز گذاشت به محتویات سینی نگاه کردم و نا خودآگاه لبخند روی لبم آمد، مشخص بود با عجله تمام محتویات یخچال را توی سینی خالی کرده، پنیر، عسل، کره، مربا و...

گفت: باشه بخند... بایدم بخندی.

لقمه ای به دستم داد و گفت: این مدت همش اینجا بودم.

_منم حال خوبی نداشتمم فرهاد.

_به هیچی فکر نکن غذا تو بخور .

بی توجه به حرفش گفتم: می دونی عاقبتی نداره، چرا اومدی دنبالم؟

فرهاد_منظورت از عاقبت چیه؟ ازدواج؟

کلافه گفتم: آره.

منتظر به من خیره شد انتظار داشت بیشتر توضیح دهم،

با ناراحتی گفتم: میدونی فرهاد من تمام عمرم تنها و سرد زندگی کردم برای همین آرامش و گرما می خوام، دلم می خواد خونه و زندگی خودمو داشته باشم و تمام درگیری ذهنی ام این باشه که شام و ناهار چی بپزم و چی بپوشم که شوهرم دوست داشته باشه، میخوام زنگ بزوم ماریا و راحله بیان دور هم بشینیم غیبت کنیم و سیزی پاک کنیم، اصلا می خوام کنار مهناز بشینم گوشه ی آشپز خونه و مهناز یه ریز از مشکلات خاله زنی زن های همسایه شون تعریف کنه و من خدارو شکر کنم که دیگه تو اون محله زندگی نمی کنم و مجبور نیستم با فرهنگ پایین اونجا کنار بیام...

بی توجه به نگاه متعجب فرهاد بغضم را قورت دادم و گفتم: می خوام برگردم به روزمرگی هام...

قطره های اشک چشم هایم را پر کرد و روی گونه ام ریخت و با صدای دورگه گفتم: می خوام این درد استخون سوز دلتنگی از این سینه بره میخوام تمام مشکل این باشه چجوری با حقوقم تا سر ماه دووم بیارم و چطوری تا خونه برگردم که مهناز نفهمه آرایش کردم...

می خوام این عذاب وجدان و ترس از بین بره فرهاد... من به اندازه ی کافی درد کشیدم دیگه توانی برای درد های تازه ندارم.

بغلم کرد و با مهربانی گفت: منم میخوام دنیای کوچیک و پاکت پر از شادی باشه عزیزم، متاسفم بابت همه چیز.

خود را از آغوش بیرون کشیدم: ولی میدونی که باهم آرامشی وجود نداره.

فرهاد: آسی من دوستت دارم اینو خودت خوب میدونی.

دستم را فشرد: ممکنه کارای جداییم از زینب طول بکشه اما مطمئن باش پیگیرش هستم، میدونم احساس و وابستگیمون دو طرفه است.

کمی مکث کرد مشخص بود تردید دارد، بالاخر به حرف آمد: حاضری یه مدت عقد موقت کنیم؟ همه جوره حواسم بهت هست و از لحاظ قانونی و شرعی هر دومتون این حق رو داریم که برای خودمون تصمیم بگیریم به هیچ کس هم ربطی نداره.

با تعجب گفتم: چی؟

سریع گفت: فقط یه پیشنهاد بود برای این که از سردرگمی در بیای.

گیج گفتم: ولی من...

فرهاد: آسی؟

با دستهایش صورتم را قاب گرفت و لب هایم را بوسید: قلب مون متعلق یه هم دیگه است، چرا باید از هم دور باشیم؟ این بهترین راهه تا وقتی بتونیم رسمیش کنیم.

سکوت کردم، ادامه داد: فکرشو بکن، بدون هیچ مشکلی باهم باشیم و در ضمن می تونی خونه ی خودت رو داشته باشی، راحت درس بخونی و خیالت راحت باشه.

ولی اگه خانواده هامون بفهمن چی؟

تا وقتی قضیه جدایی من اوکی نشه هیچکس هیچی نمی فهمه، به هیچ کسم هیچی نمی گیم.

وقتی با زینب خانم از جدایی حرف می زنی چی میگه؟

اخم کرد: نگران این چیزا نباش خودم حلش می کنم، غذا تو بخور و استراحت کن.

چند لقمه برای رفع تکلیف خوردم و ظرف ها را جمع کردم، از کمد دیواری چند پتو و بالش برداشتم و رو به فرهاد گفتم: برای توام بذارم؟

با شیطنت گفت: بدون من که خوابت نمی بره.

کنارم دراز کشید سر روی سینه اش گذاشتم موهایم را بوسید و گفت: شاید طول بکشه اما بالاخره همه چیز درست می شه.

بعد از مدت ها بالاخره با دلی نسبتا آرام خوابم برد.

*** **

به سختی موهایم را از دست ماریا بیرون کشیدم: آروم بگیر جغجغه.

ماریا عصبی گفت: میخوام صد سال سیاه آروم نگیرم عوضی بی معرفت.

با مظلومیت گفتم: بخدا هیچی اونطور که تو فکر میکنی نیست رفیق.

پوزخندی زد و دوباره به موهای بیچاره ام حمله کرد: کدوم رفیقی بدون خدافطی رفیقشو تنها می ذاره؟

سر به زیر انداختم: بهت میگم مجبور شدم.

خبیث شد و با چشم های ریز شده گفت: یا همین الان میگی کدوم گوری رفتی و دلش چیه بود یا پارت می کنم.

نفسم را رها کردم: باشه بابا تو موهامو ول کن.

خود را روی مبل رها کردم و گفتم: خوابگاه بودم.

اخم کرد و با تمسخر گفت: ههه باورم شد.

و قتش بود خود را از بند تمام حرف های ناگفته رها کنم، با استرس گفتم: ماریا می خوام یه رازی بهت بگم.

ماریا کنجکاو شد و کمی خود را به طرفم کشید و تقریبا کنارم نشست: بگو.

_قول بده هیچ وقت تحت هیچ شرایطی به هیچکس نمیگی؟

دستم را گرفت و محکم گفت: قول میدم.

چشم هایم را بستم و سریع گفتم: من عاشق شدم.

با ذوق جیغ کشید: می دونستم، اما...

بعد از کمی مکث ادامه داد: این چه ربطی به رفتنت داشت؟ نکنه ازدواج کردی یهوئی؟

با خجالت گفتم: نه بابا فقط، نباید عاشقت می شدم برای همین ازش فاصله گرفتم.

ماریا: من حس میکنم میدونم عشقت کیه آسی.

نگاه پر ترسم گره خورد به نگاه پر حرف ماریا و ماریا با مهربانی لبخند زد: هیچ عیبی نداره آسی من میفهمم که هیچکس خودش انتخاب نمی کنه عاشق کی بشه.

ادامه داد: می دونم عاشق کی شدی از رفتارت فهمیدم.

سکوت کردم و با ناراحتی گفتم: باور کن انتخاب خودم نبود، افتادم توی باتلاق و عاشق همون باتلاق شدم می دونم اشتباهه اما از این اشتباه لذت می برم، رفتم که فراموشش کنم اما نشد.

_اون چی میگه؟

با استرس گفتم: با زنش مشکل داشتن گفت داره سعی می کنه جدا بشه و این مدت عقد موقت کنیم.

ماریا با ترس گفت: نه نکن، پس فردا که ازت استفاده کرد مثل یه دستمال کثیف دورت می اندازه.

_چه فرقی می کنه؟ همین الانم می تونه راحت دورم بندازه تا خرخره وابستش شدم، اونطوری حداقل می فهمم براش چی بودم.

_آسی تو خوشگلی، فهمیده ای، پاکی مطمئنم لایق یه رابطه ی موفق هستی هر آدمی می تونه بارها وابسته بشه فقط کافیه کسیو پیدا کنه که حرفش رو بفهمه، اینارو دارم بهت می گم که بدونی لایق بهترین هایی رفیق... خواستی جدا بشی کنارتم، همونطور که تو کنارم موندی بازم فکر هاتو کن راه های بهتری هم هست.

سر به زیر انداختم: خواهش می کنم تو دیگه مثل مهناز سرزنشم نکن می دونم حق با شماست اما من نمی خوام جدا بشم.

ماریا: می دونم تصمیمت رو گرفتی و حرف های من عوضش نمیکنه ولی بازم به حرف هام فکر کن در هر صورت من کنارت هستم.

ماریا را بغل کردم تا احساس دلتنگی و دوری این مدت را رفع کنم.

بعد از کمی صحبت های تکراری از ماریا اجازه گرفتم و در خانه گشتی زدم،

رو به ماریا گفتم: خونتون خیلی قشنگ و شیک، با این که آپارتمانی اصلا دلم توش نمی گیره.

ماریا با ذوق گفت: تازه گلدون هامو ندیدی.

در بالکن را باز کرد و گلدان های سبز و تازه اش نمایان شد با لبخند گفتم: وای عالی هستن.

ماریا: عالی که تویی.

با تردید گفت: یه سوال بپرسم؟

لبخند زدم: میدونم هزارتا سوال تو ذهنه و تا همشو نپرسی خوابت نمی بره، الانم به زور جلوی خودتو گرفتی که توی سوال هات غرقم نکنی.

خندید: دقیقاً.

سوال های ریز و درشت ماریا را با حوصله جواب دادم و ماجرای آشنایی و کمک های فرهاد و تمام اتفاقات اخراج توسط زینب خانم، جاسوسی آرمان رفیعی، ابراز علاقه ی فرهاد، حرف های مهناز، رفتن به خوابگاه و در آخر رو به رو شدنم با فرهاد و پیشنهاد عقد موقت...

ماریا با ناراحتی گفت: چقدر پیچیده شده همه چی.

با ناراحتی گفتم: آره.

__حالا تصمیمت چیه؟

با اطمینان گفتم: نمیخوام از دستش بدم، حتی اگه اخرش تباهی باشه.

ماریا با ناراحتی به چشم هایم خیره شد و گفت: یکم بیشتر فکر کن آسی، مردها همشون سر و ته یه جورن فرهاد هر چقدرم که آدم خوبی باشه باز هم یه مرده و ممکنه درگیر هوس بشه اول از همه چیز مطمئن شو بعد تصمیم بگیر.

حرف هایش باعث می شد وحشت کنم، همیشه همین طور بوده همه ی ما از حقیقت می ترسیم، ترس از دوست داشته نشدن،

از این که هنگام بی پناهی هیچ آغوشی برایمان باز نشود، ترس از رها شدن و تنهایی باعث می شود به کمتر از حق خود قانع باشیم و آنقدر به این نور های کم و حضور آدم های اشتباه اکتفا کنیم که خورشید زندگی مان پشت ابرها بمیرد، و همین خود کم بینی مهر تایید بر بیچارگی مان می زند.

اما ترس باعث نمی شد از تصمیم منصرف شوم، مردن در راه رسیدن به فرهاد لذت بخش تر است یا مردن بخاطر دوری از او؟

سعی می کنم به خود تلقین کنم که او متفاوت است و هیچ وقت رهايم نمی کند، برای کسی با موقعیت مالی و ظاهری فرهاد پیدا کردن دوست دختر های رنگارنگ مثل آب خوردن است چه نیازی به من دارد؟

بالاخره تصمیم قطعی شد باید به فرهاد می رسیدم بدون او زنده ماندنم ممکن نبود.

مهناز تماس گرفت و حالم را پرسید، تبدیل شده بودم به آسمر جدیدی که بدون هیچ عذاب وجدانی دروغ می گوید، گفتم که با فرهاد صحبت کردم و به طور قطعی جدا شدیم فرهاد اصرار کرد اما وقتی قاطعیت من را دید پذیرفت و همه چیز تمام شد، به سختی دل نگرانش را آرام کردم.

به کمک فرهاد در شرکت یکی از دوستانش مشغول به کار شدم تا بهانه ای محکم برای نرفتن به شهرستان داشته باشم.

بعد از اتمام امتحان های پایان ترم باید محمد و مهناز را راضی به ماندنم می کردم، از ماریا خواهش کردم برای راضی کردنشان پادر میانی کند اما نپذیرفت، با التماس و گریه موفق شدم دلش را بلرزانم و در آخر به سختی راضی شد.

با جعبه ی شیرینی به خانه برگشتم و با ذوق ماجرای استخدام را تعریف کردم، محمد به شدت مخالف بود، مهناز هم با اخم سکوت کرده بود ماریا هم با ترس به چشم های مرددم نگاه می کرد.

با حرص گفتم: به اندازه ی کافی بزرگ شدم که خودم بتونم بد و خوب رو تشخیص بدم، از اولم گفتم حق ندارین مانع درس خوندن و کار کردنم بشید.

وارد اتاق شدم، به فرهاد پیام دادم: مخالفت کردن.

فرهاد_طبیعیه عزیزم سعی کن راضی شون کنی.

دو روز از حضور من و ماریا در خانه می گذشت، به سختی راضی شدند اما محمد با عصبانیت تهدید کرد: باید مهناز کنارت باشه حق نداری تنها بمونی.

خوب می دانستم مهناز این محله و همسایه های درب و داغانش را با دنیا عوض نمی کند و یک هفته بعد از این که خیالش راحت شد بر می گردد.

با خوشحالی پذیرفتم.

به خوابگاه برگشتم با تمام وجود فیلم بازی می کردم، ارتباط تلفنی ام را با فرهاد قطع کردم تا شک مهناز بر طرف شود،

فقط بعد از اتمام کارم چند دقیقه هم دیگر را می دیدیم، کم کم خیال مهناز راحت شد و به خانه برگشت لحظه ی آخر در حالی که به چشم هایم نگاه می کرد التماس کرد: مراقب خودت باش آسی به خدا می سپارمت، عاقل باش.

عشق آدم را کور می کند، این جمله را این روزها زندگی می کردم حرف های مهناز و التماس های ماریا باعث نمی شد از رسیدن به فرهاد دست بکشم.

هر صبح با صبح بخیر هایش روزم شروع می شد و با شب بخیر هایش به دنیای خیال می رفتم همه چیز در او خلاصه می شد.

بالاخره روزی که انتظارش را می کشیدم فرا رسید.

فصل هفتم

با لبخند توی ماشین نشستم فرهاد با دیدنم تعجب کرد: خودتی آسی؟

سریع از آینه ی ماشین به خودم نگاه کردم: چطور شدم؟

فرهاد خم شد و با لبخند صورتم را بوسید: عالی تر از همیشه ای عزیز دلم.

خندیدم: مرسی عزیزم.

فرهاد_موهات خیلی قشنگ شده.

لایت های فرفری بیرون از شالم را پشت گوشم انداخت: خیلی بهت میاد.

از آینه به صورتم نگاه کردم پوستم براق و یک دست و ابروهایم تمیز و خوشحالت شده بود، لایت های فرفری و خوش رنگ صورت گرم را قاب گرفته بودند با رضایت لبخند زدم.

امروز بعد از چند ماه تصمیم گرفتم سری به آرایشگاه بزنم و به قول معروف دستی به سر و رویم بکشم.

زینب مثل همیشه با ظرافت تمام به پوستم رسید و با حوصله تمام ریزه کاری ها را انجام داد.

فرهاد_خب الان آماده ای خونمون رو ببینی؟

با ذوق گفتم: آره.

_اینجاست.

به برج بلند و شیکی که فرهاد اشاره کرد نگاه کردم و با تعجب گفتم: اینجا؟

لبخند زد: آره عزیزم.

دستم را فشرد: قول میدم ازش خوشت میاد.

خندیدم و دستش را بوسیدم: من از هر جا که تو باشی خوشم میاد.

از آینه ی آسانسور به خودم نگاه کردم، هیچ شباهتی به آسمر سابق نداشتم مانتو و شلوار مارکداری که با سلیقه ی ماریا خریده بودم حسابی روی تنم خودنمایی می کرد، کفش های گران قیمت و مارکی که ست شده بود با کیف و شالم، موهای بلندم که ازادانه دورم رها شده و دلبری می کردند صورت بی نقصم که بدون هیچ آرایشی می درخشید البته اگر رژ لب قرمزی که به اصرار ماریا کشیدم تا به قول خودش دلبرتر شوم را فاکتور بگیرم.

این آسی کجا و آسی شلخته و ساده ی گذشته کجا؟

کدام آسی بهتر بود؟

سعی کردم افکار منفی را از خودم دور کنم و فقط به حضور فرهاد فکر کنم، دست فرهاد حلقه شد دور شانه ام و موهام را بوسید: به چی فکر می کنی فرشته ی قشنگم؟

لبخند زد: هیچی عزیزم.

کلید را توی قفل چرخاند و گفت: خب چشمتو ببند.

چشم بستم، فرهاد در را باز کرد و دستم را گرفت با کنجکاوی گفتم: باز کنم؟

فرهاد_الان نه.

صدای روشن کردن چراغ آمد و بعد صدای فرهاد_چشمتو باز کن عزیزم.

چشم باز کردم و نا خودآگاه گفتم: معرکه است.

با لذت به دور خودم چرخیدم و با ذوق به فرهاد را بغل کردم: عالیه عزیزم، باورم نمیشه قراره توی این خونه ی قشنگ با هم زندگی کنیم.

چشم بستم و ادامه دادم: بگو که همه چیز واقعیه.

لب هایم گرم شد و صدای خوش آهنگش در گوشم پیچید: واقعیه.

فرهاد بغلم کرد، دستهایم را دور گردنش حلقه کرده و خود را بالا کشیدم پاهایم در هوامعلق شد در حالی که به چشم هایش خیره شده بودم گفتم: عاشقتم.

لب هایم را بوسید و تمام وجودم گرم شد، همانطور که بغلم کرده بود به طرف اتاق راه افتاد چند لحظه بعد به نرمی روی تخت دراز کشیدیم به اطراف نگاه کردم تمام وسایل و کاغذ دیواری اتاق ترکیبی از رنگ های آبی روشن و سفید بود.

فرهاد در گوشم گفت: چطوره؟

لبخند زد: عالیه.

دوباره لب هایم را بوسید: عالی تویی.

تا بحال در رویایی غرق شدی که خوب می دانی تبدیل به بدترین کابوست خواهد شد؟

*** **

بغضم شکست و با صدای بلند گفتم: نه... خواهش می کنم ادامه نده... خواهش میکنم.

فرهاد بهم ریخت و کمی فاصله گرفت، خوب می دانستم به سختی عصبانیتش را کنترل می کند.

پرسید: چرا؟

سکوت کردم و پتو را روی بدن برهنه ام کشیدم، روح و روانم بهم ریخته بود و حتی حضور فرهاد و اتاق نیمه تاریکی که به لطف شمع های معطر و گل های رز زیباتر از همیشه شده بود آرام نمی کرد.

به اطراف نگاه کردم و خیره ماندم به کمدهای که با لباس های من و فرهاد پر شده بود و دوباره نگاهم سر خورد روی تخت خواب و فرهاد که بدون لباس قهر کرده و پشت به من دراز کشیده بود.

از این زندگی چه میخواستم؟ تا همین دوماه پیش آرزو داشتم در خانه ی مشترکم با فرهاد زندگی کنم و کنارش روی یک تخت بخوابم، کمد لباس مشترک داشته باشیم و بیشتر شب ها باهم فیلم ببینیم و کتاب بخوانیم.

همه چیز همانطور که آرزو داشتم اتفاق افتاده اما خوشحال نیستم، چرا؟

این مرد جذاب و همه چیز تمام که بیشتر شب ها آرزو داشتم به جای بالش سردم سر روی سینه اش گذاشته و تپش های گرم قلبش را حس کنم امشب درست کنارم دراز کشیده و من از یکی شدن با او میترسم، چرا؟

جواب این چرا را خوب می دانستم اما جرات نداشتم به خودم اعتراف کنم، همه ی حقیقت در این جمله خلاصه می شد: من از سرد شدن و رفتن فرهاد می ترسیدم.

از این که یک روز صبح بیدار شوم و با جای خالی اش روبه رو شوم می ترسیدم.

از این که بعد از چند بار سکس از من خسته شود و برایش تکراری از دیگر زن ها باشم می ترسیدم.

با صدای گرفته گفتم: فرهاد؟

پاسخ نداد، به او نزدیک شدم و از پشت بغلش کردم و با لذت عطرش را نفس کشیدم، هیچ فاصله ای میان تن های برهنه مان نبود.

دستش را روی دستم که دور کمرش حلقه شده بود گذاشت اما حرفی نزد.

صدای پر از ناراحتی اش در گوشم پیچید: نمی توانم دلیل ترسیدنت رو بفهمم آسی.

تا خواستم فاصله بگیرم دست روی دستم گذاشت: بمون، منم همینطوری پشت می کنم بهت و می خوابم، وقتی صورتمو نمی بینی کمتر می ترسی.

سریع گفتم: اینطور نیست.

سکوت کرد، ادامه دادم: از رفتنت می ترسم، از این که وقتی باهام خوابیدی برات عادی بشم و ترکم کنی.

برگشت و با تعجب گفت: دیوونه شدی؟

سر به زیر انداختم: تو وقتی اولین بار بوسیدیم چند روز غیب شدی.

کلافه گفتم: بهت گفتم که مجبور شدم اونجا بمونم.

_آسی من باتمام وجودم سعی کردم بهت ثابت کنم که دوستت دارم.

سکوت کردم و به چشم های خوش حالت و درشتش که امشب بیشتر از همیشه درمانده و پر از غم بود خیره شدم: مطمئنم که عاشقانه دوستت دارم و این تجربه رو فقط باتو میخوام فرهاد، اما می ترسم از...

انگشتش را روی لب هایم گذاشت: خواهش می کنم از این بیشتر خرابم نکن آسی.

حرف های ناگفته ام زیاد بود اما سکوت کردم.

فرهاد:میرم بالکن یکم هوا بخورم.

لب باز کردم تا مانع رفتنش شوم اما ترسیدم با سردی پسم بزنند.

لباس پوشید، پاکت سیگاراش را برداشت و به بالکن رفت.

لباس خوابم را پوشیدم و کولر را روشن کردم فضای خانه به طور عجیبی غمگین بود، بیست دقیقه از بحثم با فرهاد می گذشت و من خوابم نمی برد باید تمام ترس های دلم را به او می گفتم و خود را خلاص می کردم.

از تخت پایین آمدم و پاورچین پاورچین به طرف بالکن رفتم و آهسته سرک کشیدم، فرهاد به صندلی تکیه داده بود به منظره ی زیبای شهر در شب نگاه می کرد.بدون این که به در بالکن نگاه کند گفت: بیا پیشم عزیزم.

سر به زیر انداختم و وارد بالکن شدم:متاسفم.

لبخند زد: عیبی نداره.

صندلی را عقب کشیدم و کنارش نشستم: میدونم رفتارم بده و توام توی این رابطه یه نیاز هایی داری، فقط ازت میخوام بهم قول بدی هیچ وقت رهام نمی کنی.

فرهاد: چرا باید رهاات کنم ؟

_می ترسم برات معمولی بشم.

اخم کرد:کی گوشت رو با این مزخرفات پر کرده؟

_هیچکس.

_این مزخرفات رو فراموش کن عزیزم، من بچه نیستم که احساساتم ناپایدار باشن و آدمی نیستم که بی فکر قدم بر دارم مطمئن باشم اونقدر شعور دارم که بدونم فرقت با بقیه چیه.

_ببخشید.

لپم را بین دو انگشتش فشرد و با لبخند گفت:عیب نداره لپ لپ من.

خندیدم و صورتش را بوسیدم: دوستت دارم.

تحمل نداشتم بیشتر از این ناراحتیش را ببینم تردید را کنار گذاشته و دستش را گرفتم:بریم داخل.

وارد اتاق شدیم با اطمینان روی نوک پا ایستادم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و لب هایم را بوسیدم، تمام افکار منفی را پس زدم مطمئنم حق داریم امشب را خوش باشیم.

همانطور که لبهایم را می بوسیدم دکمه های پیرهنش را باز کردم و به طرف تخت قدم برداشتم.

همه چیز امشب تمام می شد من و فرهاد امشب باهم یکی می شدیم و بعد از این اتفاق یا این رابطه گرم تر میشد و یا برای همیشه از من دست می کشید.

چرا داشتم با دست های خودم گورم را می کندم؟

صدایی از درونم پاسخ داد: این گور خیلی وقت است کنده شده اما تو حاضر نیستی این حقیقت را بپذیری.

سعی کردم به همه ی افکار منفی بی توجه باشم و فقط و فقط به وجود فرهاد فکر کنم دست های گرمش تنم را نوازش می کرد و سکوت خانه را صدای نفس های تندمان می شکست چشم هایم را بستم و خود را به دست های او سپردم.

چشم های خسته ام را باز و به اطراف نگاه کردم پرده ها کشیده و چراغ خاموش بود فضای نیمه تاریک و خنک اتاق باعث میشد بیشتر خواب آلود شوم، دست فرهاد روی کمرم بود و نفس های گرم و منظمش گردنم را نوازش می داد، با یاد آوری اتفاق دیشب قلبم تند تند تپید و تمام اتفاقات مانند فیلم در برابر چشم هایم تکرار شد ناخودآگاه چشم بستم و دست فرهاد را فشردم وابستگی ام صد برابر شده بود بدون او ادامه دادنم ممکن نبود، ترس آزار دهنده ای دل کوچکم را می لرزاند و تنها یک سوال ذهنم را به بازی می گرفت این که بعد از اتفاق دیشب فرهاد هنوز هم مثل قبل دوستم دارد؟

حال روحی و جسمی خوبی نداشتم، تمام عضلاتم گرفته و سرگیجه و حالت تهوع آزار دهنده ای به جانم افتاده بود.

چقدر دلم یک دوش طولانی با آب داغ و نوشیدن یک فنجان بزرگ کاپوچینو می خواست.

آهسته از تخت پایین آمدم، از کمد حوله و لباس برداشتم و وارد حمام شدم مغزم از فکرهای مختلف پر شده بود و این بهم ریختگی ذهنی به شدت برایم آزار دهنده بود.

دوش آب گرم کمی حالم را بهتر کرد، موهای خیس را باحوله بالای سرم جمع کردم و پیرهن و شلوار نخی صورتی پوشیدم،

به آینه نگاه کردم با این لباس درست عین بچه ها شده بودم اما برایم مهم نبود مهم این بود که این لحظه نیاز داشتم راحت و آزاد باشم و کمی به جسم و روح خسته ام استراحت بدهم.

موهای بلندم را بانرم کننده ماساژ دادم عطر خوب و شیرینش آرامش بخش بود با کرم نرم کننده دست و پاهایم را ماساژ دادم و در آخر با عطر و اسپری دوش گرفتم همیشه عاشق این مرحله ی بعد از حمام بودم به نظرم غرق شدن در عطر ها لذت بخش بود.

فرهاد نفس عمیقی کشید جابه جا شد و دوباره خوابید، موهای بلندم را با کلیپس جمع کردم و اتاق بیرون رفتم.

فلاسک را با چایی و آب جوش پر کردم میز صبحانه را چیدم، پودر کاپوچینو و آب جوش را توی لیوان ریختم و روی صندلی نشستم و با گوشی مشغول شدم تماس های بی پاسخ ماریا، راحله و مهناز رسید سریع با مهناز تماس گرفتم و خیالش را راحت که کردم حالم خوب است، و بعد با ماریا تماس گرفتم تند تند سوال می پرسید:

__دیشب چه اتفاقی افتاد؟ الان حالت چطوره؟ کی میتونم پیام دیدنت؟ درد داری؟

لبخند زدم_خوبم عزیزم اولین فرصت میام دیدنت راحله هم زنگ زده فکر کنم وقتشه که یه قرار بذاریم بریم کافه ای رستورانی جایی همدیگرو ببینیم، باید کمکم کنی یه جوری در مورد این اواخر ببیچونمش.

ماریا_ باید نگرانت باشم آسی! حواست هست این اواخر داری کل دنیارو می پیچونی فقط بخاطر فرهاد؟

ناراحت گفتم:اونم داره کل دنیارو می پیچونه به خاطر من.

کلافه گفت:باشه وقتت ازاد شد خبر بده.

نفسم را رها کردم و گفتم:باشه عزیزم.

با راحله تماس گرفتم و بعد از احوال پرسى هاى معمولی کار و درس را بهانه ی بی معرفى هاى اخیرم کردم و قول دادم اولین فرصت به دیدارش بروم.

مشغول صحبت بودم که فرهاد وارد آشپزخانه شد موهایش کمی نم دار بود بوی عطرش آشپزخانه را پر کرد و آهسته صورتم را بوسید سریع صحبتم را با راحله تمام و تلفن را قطع کردم.

با لبخند گفت:سلام صبح بخیر عزیزم.

لبخند زدم_صبحت بخیر عزیزم.

استکان را با چایی پر کرد و گفت: حوصله داری ناهارو بیرون بخوریم؟

_باشه عزیزم

صدای زنگ تلفنش بلند شد کلافه گفت: لعنتی بازم شروع شد.

رو به من گفت: ببخشید عزیزم الان میام.

جواب داد و از آشپزخانه بیرون رفت از کابینت کیک کوچک شکلاتی را برداشتم و بیخیال مشغول خوردن شدم چند دقیقه بعد فرهاد وارد آشپزخانه شد و گفت: من باید برم عزیزم متاسفم.

با ناراحتی گفتم: کجا بری؟

فرهاد_بعدا بهت توضیح میدم عزیزم معذرت میخوام.

عصبی گفتم: الان بگو.

ناراحت گفت:خواهر زینب تصادف کرده و زینب باید بره پیشش باید ببرمش.

بغض کردم:باشه.

فرهاد_سعی میکنم زود بیام.

جواب ندادم و خودم را مشغول خوردن کاپوچینو و چک کردن گوشی نشان دادم فرهاد کمی مکث کرد و رفت، بلافاصله بعد از رفتنش گریه ام گرفت و صدایی از درونم گفت: چرا ناراحتی؟ این انتخاب خودت بود، بودن با مردی که مال تو نیست.

گریه ام که تمام شد با ماریا تماس گرفتم و همه چیز را تعریف کردم در جواب تمام حرف هایی که تند تند با بغض گفتم فقط یک جمله گفت: اروم باش الان میام.

در انتظار رسیدن ماریا روی کاناپه دراز کشیدم، مقصر فرهاد نبود مقصر خود من بودم که به رابطه و آدم اشتباه چسبیدم فرهاد هیچ وقت سهم من نبود.

سهم منی با دویدن به دنبال سراب پی زندگی می گردم چیزی جز زوال نیست.

صدای زنگ در بلند شد دکمه را زدم و وارد آشپزخانه شدم تا کمی میوه و شربت آماده کنم، صدای نا آشنای مردی در گوشم پیچید: سلام.

با ترس برگشتم و میوه ها از دستم افتاد با دیدن مرد میان سال رو به روم ناخودآگاه جیغ کشیدم مرد سریع ادامه داد: آروم باشید خانوم بخدا قصد بدی ندارم توضیح میدم فقط آروم باشید.

بریده بریده گفتم: کی هستی؟ چی میخوای؟

به صندلی اشاره کرد: فقط آروم باشید و بشینید تا براتون توضیح بدم.

در حالی که پاهایم می لرزید روی صندلی نشستم لیوان را با اب پر کرد و به دستم داد: ببخشید که ترسوندمتون، حالتون بهتره؟

سریع گفتم: کی هستی؟ چی میخوای؟

روی صندلی نشست و گفت: من حسینی هستم دوست صمیمی، دستیار و وکیل جناب رضایی فر.

متعجب گفتم: فکر کنم اشتباه اومدین.

لبخند زد_ نه دخترم اشتباه نیومدم.

_رضایی فر کیه به من چه ربطی داره؟

نفس عمیقی کشید و کمی مکث کرد، شاید واژه ها را کنار هم می چید_ حاج محمد حسین رضایی فر پدر شما هستن.

چیزی در دلم فرو ریخت اما سعی کردم خود را کنترل کنم با اخم گفتم: چی دارین میگین آقای محترم؟ پدر من فوت شده لطف کنید این مسخره بازی رو تموم کنید و بفرمایید بیرون.

_آروم باش دخترم می دونم درکش برات سخته ولی حال پدرت خوب نیست و باید هم دیگه رو ببینید حتما.

عصبی گفتم: درکش قبلا برام سخت بود نه الان، برو بهش بگو پدر من مرده.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: لطف کنید برید، به اندازه ی کافی تو گذشته اذیت شدم شما سخت ترش نکنید دیگه نمیخوام ببینمتون.

مطمئن گفتم: بهت قول میدم با این دیدار زندگیت کاملاً عوض میشه به حرفم گوش کن.

_نمی خوام عوض بشه، سختی ها و بی کسی ها و تنهایی هام رو کشیدم الان دیگه به هیچ کس نیازی ندارم و از زندگیم راضیم و نمی خوام هیچ چیز عوض بشه.

به من نزدیک شد و با بی رحمی گفت: دلتو به بودنت های این مرد خوش نکن دخترم، فکر نکن همیشه خانم این خونه ای و پول تو جیبیت میمونه دیر یا زود ازت خسته میشه خواهر و بردارتم می فهمن شانس ازدواجتم از دست دادی خودت می مونی جیب خالی بی هیچ سر پناهی فکراتو بکن فردا ساعت پنج عصر بیا به این آدرس اینطوری حداقل اگه بی کس و کار بشی بی پول نمی مونی، این نصیحت پدرانه ی منو اویزه ی گوشت کن و احساساتی تصمیم نگیر.

دست هایم شروع به لرزیدن کرد و قلبم برای چند ثانیه از حرکت ایستاد چرا باید تمام دنیا دست به دست هم بدهند تا به من ساده لوح یادآوری کنند که یک سرگرمی موقت هستم نه بیشتر؟

به خانه ی مجال و سوت کوری که قرار بود زیر سقفش از ته دل بخندم و خوشبختی را احساس کنم نگاه کردم و اشکم سرازیر شد، فرهاد با یک تماس زینب خانم صبح روز یکی شدنمان رفت و من باید احساساتم را با ماریا در میان بگذارم، هه چقدر خوش خیالی آسی احمق بی کس و کار تو کجا و زینب کجا؟

با عصبانیت ظرف چینی روی میز را پرت کردم به دیوار برخورد کرد و به هزار تکه تبدیل شد چرا باید از اول عمرم زجر می کشیدم؟ چرا حتی عاشق شدنم هم پر از زجر بود چرا؟

اشک هایم بی امان روی گونه های سردم سر می خورد و با صدای بلند گریه می کردم، حتی اگر روی کارتن کنار خیابان بخوابم و مهناز و محمد با طناب وسط میدان دارم بزنند عمرا راضی به دیدن مردی شوم که به این جهنم دعوت کرد و وسط آتش رهایم کرد.

مطمئنم فرهاد دوستم ندارد و حتی بخاطر دیدن لبخند آن زن از خود راضی حاضر است برای همیشه دور من هرزه را خط بکشد.

ای کاش می مردم و از این عذاب خلاص می شدم.

ماریا با سر و صدا وارد شد: سلام آسی جونم.

با دیدن ظرف شکسته جیغ خفیفی کشید و گفت: حالت خوبه؟

به زور لبخند زدم: بد نیستم.

با ناراحتی گفت: ای کاش به زورم که شده جلوتو می گرفتم و اجازه نمی دادم خودتو توی این رابطه حروم کنی.

پوزخند زدم: من چه گوهی هستم که بخوام حروم بشم یا نشم؟ من یه احمق زشت بی ریخت پر از اشتباهم.

عصبی شد با صدای بلند گفت: بس کن آسی.

با حرص گفتم: مگه دروغ میگم؟ ببین منو همین دیشب تنم رو در اختیارش گذاشتم و امروز صبح با تماس زینب جون فلنگو بست و رفت...

با بغض ادامه دادم: ای کاش می مردم تا جهان از همچین ننگی خلاص بشه.

رو به روی مبل روی زمین زانو زد به چشم های پز اشکم خیره شد: چرا این قدر خودتو سرزنش می کنی؟ فکر می کنی تک تک آدمهایی که توی این دنیا دارن اکسیژن حروم می کنن فوق العاده و بی نقص هستن؟ فکر می کنی با هر کی برخورد می کنی یه کلکسیون متحرک از کارهای درست و به جاست و فقط و فقط تویی که گند زدی؟

بیخیال رفیق... هر دومون خوب می دونیم پشت اون کلکسیون های فوق العاده یه انباری پر از اشتباه های ریز و درشت و گوه کاری های ترو تمیز خوابیده، فرق تو و اونا اینه که اونا هر روز صبح از خواب بیدار نمیشن زانوی غم بغل بگیرن که من فلان روز و فلان جا گند زدم و اونقدر بدم که هیچ کس دوستم نداره و حتما اشتباهی کردم که فرهاد ترکم کرده...

به خودت بیا آسی کسی که تو رو بخواد با تمام اشتباهات و زشتی ها و جوش های رو صورتت و غرغر های اول صبحت و موهای شونه نکردت میخواد، کسی که تورو بخواد خودش اشتباهات رو بهت گوش زد می کنه و کمکت میکنه دیگه تکرار شون نکنی، باور کن هیچ موجود بی نقصی وجود نداره و برای این که دوست داشته بشی مجبور نیستی ویتترین بچینی، تو به وجود اومدی تا اشتباه کنی و باهمین اشتباهات دوست داشته بشی...

به گریه افتادم_من خیلی بدبختم...

بغلم کرد و با بغض گفت: این حرف رو نزن عزیز دلم.

ماریا ظرف های شکسته را جمع کرد و با حوصله نهار آماده کرد، کابینت ها و یخچال را زیر و رو کرد و میز رو به روی کاناپه را با تنقلات و خوراکی های خوشمزه پر کرد و در آخر با ذوق گفت: با خودم یه سریال کره ای فوق العاده آوردم موافقی ببینیم؟

بی حوصله گفتم: باشه.

لگدی نثارم کرد و گفت: اه توام اینقد دپ نباش دیگه، زن دوم نباید ایقد لوس باشه که...

بی توجه به نگاهم ادامه داد: قیافشو نیگا...

چاقوی میوه را برداشت و با چشم های ریز شده و خبیث گفت: اسکلی دیگه، من جات بودم جای آبغوره گرفتن و خود خوری و رنج و عذاب خوش میگذروندم تا وقتی که اون فرهادگور به گور شده ی اب زیر کاه برگرده اون موقع تمام خشمم رو یکجا بروز می دادم و با چاقو ریز ریزش می کردم.

به لحن پر حرص و بامزه اش خندیدم: من احمق وقتی برگشت فقط گریه می کنم.

تلویزیون را روشن کرد و فیلم را توی دستگاه گذاشت: همین کارارو میکنی که احمق فرضت میکنه دیگه توی این موارد نباید آدم خوبی باشی آسی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من هیچ وقت آدم خوبی نبودم ماریا، فکر نکنم دلت بخواد بدونی در حق خودم و این جامعه چه حماقت هایی کردم.

آدم هایی مثل من هستن که باعث میشن شیطان صفت های نمک شناس روی زمین دندون هاشون تیز تر بشه و بیشتر از قبل قدرتمند بشن.

وقتی یه ابله مثل من تا میتونه لبخند میزنه و عشق می ورزه و در عوض بارها ترک میشه و تنها میمونه اما باز هم می بخشه و فرصت میده معلومه که طرف مقابلم یاد میگیره که هر وقت گند بزنه و قلب بیچاره ام رو بشکنه و ترکم کنه فرصت داره برگرده.

این من و امثال من هستیم که آدم های اطرافمون رو پر توقع بار میاریم و ارزش و جایگاه دوستی رو میبریم زیر سوال، من آدم خوبی نیستم من فقط یه آدم احمقم که یادش رفته هر چیزی بیش از حدش مثل سم پر خطره حتی بخشیدن...

دستم را فشرد: احمق نیستی آسی فقط بی نهایت ساده و پاک و خوبی.

چشم های بی چاره ام به گوشی خشک شد و فرهاد تماس نگرفت تا شب با ماریا فیلم دیدیم و سعی کردم خود را سرگرم کنم اما بی فایده بود.

ماریا کم کم خوابش برد تلویزیون را خاموش و میز را مرتب کردم.

کلی با خودم کلنجار رفتم و در آخر تصمیم گرفتم از طریق راحله کمی جاسوسی کنم.

با راحله تماس گرفتم و با احتیاط آمار گرفتم راحله لابه لای صحبت هایش با حرص گفت:خواهر زینب خانم تصادف کرده خانم و آقا بخاطرش رفتن شمال.

سریع گفتم: آخی بیچاره الان حالش چطوره؟

راحله بی حوصله گفت: تماس گرفتم گفتن اصلا چیز خاصی نبوده و زینب خانم الکی شلوغش کرده، فکر کنم این قضیه تصادف رو بهونه کرده که یه مسافرت چند روزه برن و خودشو آقا بهم نزدیک تر بشن.

قلبم تند تند تپید و بغض کردم، به سختی چند کلمه از دهانم خارج شد: واقعا؟ بسلامتی...

راحله گفت: آره، مثل این که بالاخره سرش به سنگ خورده و دنبال بهانه می گرده تا به آقا بچسبه و رابطشون رو بهتر کنه.

لیوان آب روی میز را سرکشیدم و در حالی دست هایم بخاطر عصبانیت میلرزید با صدایی بلند تر از حد معمول گفتم: چطور مگه اون که می خواست جدا بشه و می گفت فرهاد منو نمی فهمه؟

راحله صدایش را پایین آورد و گفت: مثل این که یکی از دوستاش بهش گفته که شوهرت رو با یه دختر خوشگل و جوون دیدم.

با ترس گفتم: واقعا؟

راحله که تازه گلوش برای حرف های خاله زنک گرم شده بود گفت: اره باورت نمیشه شبی که فهمید تا صبح بیدار بود بعدشم به مادرش زنگ زد و همه چی رو تعریف کرد مادرشم صبح خروس خون پاشد اومد اینجا شروع کرد به سرزنش کردنش...

نفس کشیدن را فراموش کرده بودم، سکوتم را که دید ادامه داد: حرف های دل من رو بارش کرد چقدر دلم خنک شد...

به سختی گفتم: چی گفت بهش؟

راحله: چی میخواستی بگه بهش یاد اوری کرد که مقصر خودش بوده و اگه دست بکار نشه زندگیش به باد رفته و این حرفا...

احساس خطر تمام وجودم را پر کرد با بغض گفتم: چه خوب... حالا واقعا اون حرف واقعیت داشت؟

راحله: کدوم حرف؟

_اینکه شوهرش با یه دختره ریختن رو هم؟

راحله: خدا می دونه، من که از خیلی وقت پیش حدس می زدم ولی طبق معمول سکوت کردم چون به من ربطی نداره، حالا چه راست چه دروغ بنظرم که چوب خیر بود زینب خانم رو ندیدی چه خودشو به آب و آتیش می زنه انگار تازه فهمیده آقا چه جواهریه تو این دوره زمونه ای که تخم مرد خوب رو ملخ خورده...

کلافه میان حرفش پریدم: ببخشید راحله جون انگار غدام سوخت دوباره بهت زنگ می زنم فعلا با اجازت تلفن قطع می کنم.

راحله گفت: باشه عزیزم مواظب خودت باش حتما تو همین دوزخ که خونه خالیه و بیکارم یه برنامه بریز همو ببینیم.

_چشم عزیز دلم دوستت دارم مواظب خودت باش خدانگهدار.

تلفن را قطع کردم و با به گریه افتادم، کاش ماریا بیدار بود تا باهم صحبت می کردیم، به چهره ی معصوم و غرق در خوابش نگاه کردم و گفتم: دلم نمیاد بیدارت کنم.

وارد اتاق خواب شدم و یک دل سیر اشک ریختم مطمئنم که زینب خانم این چند روز حسابی دلبری می کند و فرهاد وقتی برگردد حتی به من نگاه نمی کند، ای کاش دیشب دست و پایم قطع می شد و روی همین تخت می کپیدم اما فکر خوابیدن با فرهاد به ذهنم خطور نمی کرد.

به بدنم دست کشیدم و مثل احمق ها گفتم: نکنه خیلی زشت بودم دیشب...

به خودم دلداری دادم: اصلا هم زشت نیستی آسی، خیلی از آدم هایی که باهاشون رو به رو شدی بهت گفتن که زیبایی و قشنگ می خندی و امکان نداره به دل کسی نشینی خود فرهاد هم بارها این رو بهت گفته سعی کن اروم باشی و دست از خود زشت پنداری برداری...

چراغ ال ای دی گوشی چشمک می زد افکار مزخرفم را پس زدم و گوشی را برداشتم، دیدن پیام فرهاد باعث شد قلبم به تپش بیافتم: متاسفم که اینطور شد آسمر وقتی برگردم همه چیز رو درست می کنم دوستت دارم.

دست روی قلبم گذاشتم و برای چندمین بار گوشی را بوسیدم و با ذوق نوشتم: باشه.

بعضی احساسات انسان را کور می کند و احساس من به فرهاد چشم هایم را کور کرده بود.

حتی حوصله ی نوشتن اتفاقات روزمره ام را ندارم، روز ها پشت سر هم می گذرند و روز به روز وابستگی ام به فرهاد بیشتر و برای داشتنش حریص تر می شوم.

زینب و مادرش موفق شدند فرهاد را از طلاق منصرف کنند و از من ابله هم هیچ کاری ساخته نیست چند روز با قهر و غرغر سعی کردم از فرهاد دور شوم بلکه به قولش عمل کند و برای ازدواج دائم اقدام کند اما مثل همیشه دلم را به دست آورد و گفت به خاطر آناهیته مجبور است فعلا تحمل کند و منتظر کوچکترین اشتباه زینب است تا به قولش عمل کند و جدا شود.

خوب می دانم فرهاد به هدفش رسیده و روح و تن من را به دست آورده و از ازدواج دائم خبری نیست، قول هایش فقط بخاطر آرام کردن دل من است اما دل دوری و جدا شدن از او را ندارم بدون او زنده ماندنم ممکن نیست.

راحت می گفت زینب خانم در به در به دنبال پیدا کردن دختری است که توانسته فرهاد را از راه به در کند و از طرفی دو دستی شوهر و زندگیش را چسبیده و سر به راه شده، این هم از پا قدم خیر و شانس قشنگ من است تا دیروز تیشه برداشته و به ریشه زندگی اش می زد و امروز سر به راه شده، مطمئنم اگر پای من فلک زده وسط نبود امروز جدا شده بودند.

ورق زد تا ادامه اش را بخواند اما بقیه ی صفحه ها خالی بود گیج و عصبی دفتر را بست و روی میز گذاشت. خاطره ی آخرین دیدارش با آسمر در ذهنش تکرار شد و عاقبت بغضش شکست و به گریه افتاد.

ای کاش بهتر و عاقلانه تر رفتار می کرد و به جای بحث و لجبازی دعوا را با مهربانی و به آغوش کشیدنش خاتمه می داد وقتی خوب می دانست آسمر بیچاره دیوانه وار عاشق اوست و بخاطرش به همه ی دنیا پشت کرده.

صدای زنگ گوشی افکارش را به هم ریخت بی حوصله پاسخ داد و صدای پر استرس ماریا بلند شد: آقای سمیعی میشه ببینمتون؟

فرهاد_باشه خونه هستم بیا.

آنقدر ذهنش درگیر افکار مختلف بود که متوجه گذر زمان و رسیدن ماریا نشد.

ماریای همیشه شاد بر خلاف همیشه آرام و بی صدا شده و با چشم های سرخ به فرهاد نگاه می کرد، فرهاد پرسید: چیزی شده؟

ماریا سر به زیر انداخت و با صدای خش دار ناشی از گریه گفت: محمد و مهناز و پدر واقعی آسمر فهمیدن تصادف کرده...

_خب؟

ماریا به گریه افتاد: با پلیس صحبت کردن و پیگیر شدن پلیس گفته که تصادف عمدی بوده.

_متوجه نمیشم یعنی چی عمدی بوده؟

ماریا: یعنی یکی عمدا می خواسته آسمر رو بکشه برای همین زده و در رفته، همه چیز برنامه ریزی شده بوده.

فرهاد ناباور گفت: آخه چرا؟ اون که با کسی کاری نداشت... چطور ممکنه؟

ماریا خشمگین گفت: درسته، با کسی کاری نداشت البته به جز...

اخم کرد و با انگشت به فرهاد اشاره کرد: همسر شما.

فرهاد با تعجب گفت: یعنی چی؟

ماریا به چشم های بی قرار و نگران فرهاد خیره شد و جدی گفت: آسمر هیچ دشمنی جز همسر شما نداشت، اصلا آسمر کسی رو نداشت چه برسه به یه دشمن که قصد کشتنش رو داشته باشه.

فرهاد سردرگم گفت: اشتباه می کنی مطمئنم زینب روحشم از این رابطه خبر نداره حتی اگه خبر داشته باشه امکان نداره آدم بکشه.

_آقای سمیعی هر دومون میدونیم آسمر جز خواهر و برادرش هیچکس رو نداره اون بیچاره ها روحشون از تصادف آسمر خبر نداشت و از لحظه ای که این خبر رو شنیدن یه چشمشون اشک و یه چشمشون خون، پدرشم تازه خبر دار شده و برای بار دوم سخته کرده، تنها دوستاش منو راحله و سامیار بودیم که هیچ دشمنی باهاش نداریم، میمونه همسر شما که این اواخر در به در دنبال معشوقه ی پنهانی همسرش میگرده و انگیزه ی کافی برای این کار رو داره.

بی توجه به چشم های پر از اشک فرهاد گفت: تنها کسی که از رابطه ی شما خبر داره من هستم و اگه تا امروز سکوت کردم بخاطر این بود که آسمر بارها و بارها گفت بدون شما میمیره.

از جایش برخاست و گفت: اما امروز زنده نیست که بخوام نگران مردنش باشم، به احترام عشقی که بهتون داشت اجازه میدم خودتون به همسرتون بگید بره خودشو معرفی کنه قبل از این که خودم همه چیز رو به پلیس بگم.

قبل از این که فرهاد بتواند دهان باز کند و حرفی بزند ماریا به طرف در رفت و گفت: خدانگهدار.

از خانه خارج شد و به طرف ماشین سامیار رفت.

سامیار به چهره ی بی روح و چشم های خسته ی ماریا نگاه کرد و با ناراحتی گفت: گریه کردی؟

ماریا ناراحت گفت: تمام این اتفاقا تقصیر منه.

سامیار کلافه گفت: صد بار اینو گفتم و هر صدمبارش بهت گفتم تو تقصیری نداری این رابطه انتخاب خود آسمر بوده اینو بفهم.

ماریا: اگه این دهن بی فایده ام رو باز می کردم و به محمد می گفتم که آسی با فرهاد رابطه داره الان آسی زنده بود و هممون دور هم بودیم...

یادآوری اتفاقات باعث شد دوباره به گریه بیافتد: اگه محمد بفهمه که من از رابطه ی خواهرش با فرهاد خبر داشتم و سکوت کردم حتما ولم میکنه و منو مقصر میدونه.

سامیار با اخم پرسید: تو بخاطر مردن دوستت ناراحتی یا می ترسی محمد ولت کنه؟

ماریا: بخاطر همه چیز ناراحتم.

پورخند زد: باشه بیخیال.

بی توجه به طعنه ی سامیار پرسید: خبر جدیدی نشد؟

_تو می دونستی آسمر به جز محمد یه برادر ناتنی دیگه هم داشته؟

_آره می دونستم.

سامیار _پدر آسمر بخاطر لج و لجبازی پسره رو از ارث محروم کرده و گفته که حاضره همه ی ثروتشو بریزه تو جوب اما بهش یه قروم نده.

ماریا با تعجب گفت: جدی؟

_پسره از این مفت خورهای معتاده، از اون روز که پدرش از خونه پرتش کرده بیرون حتی پول موادم نداره بعدشم که فهمیده پدرش آسی رو پیدا کرده و می خواد همه ثروتش رو بهش بده.

ماریا که کاملاً گیج شده بود با صدای ضعیف پرسید: یعنی ممکنه؟

سامیار: احتمالش زیاده که اون قاتل خواهرش باشه.

ماریا با حرص گفت: باید بریم با پلیس صحبت کنیم .

_ یا باید ماشینی که بهش زده رو پیدا کنن یا باید منتظر بمونن آسمر به هوش بیاد، این که تصادف عمدی بوده در حد یه حدس و گمان، فعلاً فقط باید صبر کنیم.

ماریا کلافه گفت: ولی...

_باید با راحله صحبت کنی و بفهمی زینب خبر داشته یانه.

ماریا_باشه منو ببر بیمارستان خودتم برو خونه استراحت کن این مدت خیلی زحمتت دادم.

_کاری نکردم که...

دستش را روی شانه ی سامیار گذاشت و گفت: امیدوارم توی شادی هات جبران کنم داداش.

ماریا رو به روی بیمارستان پیاده شد و با راحله تماس گرفت صدای خسته و پر از غم راحله در گوشش پیچید: بله.

_سلام راحله خوبی حال آسی تغییری نکرد؟

آه عمیقی کشید و گفت: سلام نه.

ماریا: مهناز و محمد چطورن؟

_حال هر دوشون بده.

ماریا: کاش خدا برامون معجزه کنه.

با حسرت گفت: کاش...

_راحله؟

راحله: بله.

ناراحت گفت: می دونم بخاطر پنهان کردن رابطه ی فرهاد و آسی ازم ناراحتی اما یه چیزایی مربوط به تصادف آسی فهمیدم باید ببینمت.

راحله کنجکاو پرسید: چی فهمیدی؟

ماریا_تو کافه ی پایین بیمارستانم بیا.

وارد کافه شد و با چشم های خسته اش تمام محیط کافه را از نظر گذراند و در آخر نگاهش روی ماریا ثابت ماند و به طرفش قدم برداشت، ماریا از جایش بلند شد و گفت: سلام.

راحله: سلام.

ماریا مهربان پرسید: قهوه میخوری؟

سر تکان داد: آره.

کمی از فنجان قهوه اش نوشید و گفت: میشنوم.

ماریا با ناراحتی گفت: منم به اندازه ی تو بخاطر وضعیت آسمر ناراحتم راحله، چرا جوری نگام میکنی که انگار من کشتمش؟

اخم کرد و عصبی گفت: تو با آسی همدست شدی تا رابطه ای رو مخفی نگه داره که از بیخ و بن اشتباه بود.

پوزخند زد: من چه با آسی همکاری می کردم چه همکاری نمی کردم رابطه اش با فرهاد رو ادامه می داد چون عاشقش بود، هردومون خوب می دونیم این رابطه انتخاب خود آسمر بود و مخالفت من باعث نمی شد ارزش دست بکشه فقط باعث میشد به منم دروغ بگه و ازم دور بشه همونطور که به همه ی اطرافیانم دروغ گفت و کنارشون گذاشت، وظیفه ی من این بود که بهش بگم کارت اشتباهه و گفتم، بیشتر از این دیگه از من کاری ساخته نبود بیخودی منو مقصر نکن.

راحله که حسابی جاخورده بود دسپاچه شد و گفت: اینقده حرف اضافه نزن و زود بگو چی فهمیدی.

ماریا: مثل اینکه تصادف آسی ساختگی بوده و یکی قصد کشتنش رو داشته.

راحله با تعجب گفت: چی؟

ماریا: سامیار این مدت پیگیر پرونده ی تصادف آسمر بوده طبق پیگیری های پلیس احتمال این که تصادف عمدی باشه زیاده.

راحله بریده بریده گفت: یعنی...چی؟

ماریا ادامه داد: یه سوال می پرسم راستشو بگو.

دست های لرزان راحله را گرفت و پرسید: زینب می دونست معشوقه ی فرهاد آسمره؟

راحله سریع گفت: نه مطمئنم که خبر نداشت حتی یادمه به یه زن دیگه شک کرده بود...

ماریا: راحله خواهش می کنم حقیقت رو بگو...

برای برانگیختن احساسات راحله با ناراحتی و غم گفت: فکرشو بکن یه ماشین با آخرین سرعت زیرش گرفته و فرار کرده حتی نمونه ببینه چی سرش اومده... اون دختر بیچاره الان با یه مرده تفاوتی نداره حتی اگه معجزه بشه و بیدار بشه هیچ تضمینی وجود نداره که بتونه راه بره یا چیزی یادش بیاد...

راحله با بغض گفت: اینجوری راجبش حرف نزن...

به چشم های ماریا خیره شد و با اطمینان گفت: مطمئنم زینب خانم نمی دونست.

ماریا: یعنی...

راحله: حتی حدس هم نمی زد که آسمر باشه.

ماریا با غم گفت: کاش می فهمیدم حقیقت چیه، خدارو خوش نمیداد خون رفیق مون رو زمین بریزه و قاتلش راست راست بگرده...

راحله: منم بخاطر این موضوعات عذاب می کشم ولی فکر نمیکنم تصادف آسمر ربطی به زینب خانم داشته باشه اگه تصادف اتفاقی بوده باید پلیس دنبال قاتل واقعی بگرده نه تو و سامیار حدس و گمان بیخود بزنید.

قبل از این که ماریا فرصت باز کردن دهانش را داشته باشد راحله از جایش بلند شد و گفت: خستم میرم خونه استراحت کنم توام محمد و مهناز رو راضی کن باهات بیان خونه، موندنشون چیزی رو عوض نمی کنه.

ماریا سری به تایید تکان داد: باشه.

راحله چادرش را مرتب کرد و ادامه داد: وظیفه ی ما الان اینه که به محمد و مهناز دلداری بدیم و برای سلامتی آسی دعا کنیم نه این که با حدس و گمان هامون وضع رو از اینی که هست خراب تر کنیم، تا جایی که من میدونم

زینب خانم اصلاً نمیدونه آسمر و آقا باهم بودن با این کارت فقط زندگی اونارو خراب می کنی، فضولی بیخود رو بذار کنار این کار، کار پلیسه وقتش که برسه حقیقت مشخص میشه جای این کارا دلگرمی محمد و مهناز باش. ماریا باغم گفت: به خدا تنها هدفم این بود که خون آسمر پایمال نشه.

راحله: اگه بخاطر حدس و گمان هات رابطه زینب خانم و آقا رو از اینی که هست خراب تر کردی و بعدش مشخص شد که تصادف کاملاً اتفاقی بوده و راننده از ترسش بوده که فرار کرده بعدش چی میشه؟ می تونی خودتو ببخشی؟

ماریا: راحله من فقط می خوام که حقیقت مشخص بشه هیچ هدف دیگه ای هم ندارم زندگی آقاتون خودش خراب بوده...

راحله باخشم میان حرف ماریا پرید و به تهدید انگشت تکان داد: ببین منو ماریا...

ماریا که کمی جا خورده متعجب به او نگاه کرد راحله با همان لحن خشمگین ادامه داد: آسمر همون اندازه که برای تو عزیزه برای منم عزیزه و منم از این اتفاقا ناراحتم اون زمانی که باید دهننتو باز می کردی و به بقیه میگفتی داره راه اشتباه رو میره ساکت موندی الانم دهننت رو ببند و با این کنجکاوی های بیخودت برای بقیه دردسر درست نکن.

ماریا از جایش بلند شد و جدی گفت: از چی می ترسی راحله؟

راحله به چشم های ماریا نگاه کرد و گفت: نمی خوام بخاطر حدس و گمان های بیخود ابروی آسی و آقا رو بریزی و وضع رو بدتر کنی.

ماریا کمی مکث کرد راحله ادامه داد: به روح مادرم قسم میخورم تا جایی که من میدونم زینب خانم حتی حدس نمی زد که اون دختر آسمر بوده باشه و فکرش جای دیگه بود، نمیدونم تصادف آسمر عمدی بوده یا اتفاقی اما اینو می دونم ربطی به زینب خانم نداره و بهتر سکوت کنیم تا قانون همه چیز رو مشخص کنه با پیگیری این قضیه فقط ابروی آقا رو میبری و زندگیش رو خراب می کنی... اونا اشتباه کردن تو اشتباه نکن همه چیز رو بسپر به زمان مطمئنم آسی هم راضی به این کارت نیست.

ماریا که مشخص بود فکرش بهم ریخته گفت: باشه.

راحله که از تاثیر حرف هایش روی ماریا تقریباً راضی بود نفس عمیقی کشید و گفت: من دیگه می رم خدانگهدار.

ماریا روی صندلی ولو شد و گفت: خدانگهدار.

راحله با فکری مشغول از کافه بیرون رفت، در دل بارها از خدا خواسته بود گناه فرهاد و آسمر را ببخشد و به آن ها فرصتی دوباره بدهد، مطمئن بود زینب از وجود آسمر باخبر نیست و پیگیری های بیخود ماریا فقط همه چیز را بدتر می کند.

زمان زیادی را با فرهاد و زینب و خانواده هایشان زندگی کرده و از بی رحمی و قدرت خانواده زینب خبر داشت، می دانست فاش شدن این ماجرا برابر است با به خطر افتادن آبرو و زندگی فرهاد و آسمر و تمام آدم های اطرافشان.

ماریا موفق شد با اصرار زیاد محمد و مهناز را با خود به خانه ببرد پدرش طبق معمول خانه نبود و مادرش که آسمر را به خوبی می شناخت و از اتفاقات اخیر باخبر بود با مهربانی از آنها پذیرایی کرد.

فرهاد با ذهنی بهم ریخته با زینب تماس گرفت و سعی کرد با تمرکز روی رفتارش از حقیقت باخبر شود اما رفتار معمولی زینب باعث شد گیج تر از قبل تماس را تمام کند.

صدای زنگ تلفن باعث شد محمد از خواب بپرد، با استرس به تلفن پاسخ داد: بله؟

مهناز و ماریا با نگرانی وارد اتاق شدند محمد که تا آن لحظه در سکوت به حرف های فرد پشت تلفن گوش می داد با تعجب گفت: الان میام.

تلفن را قطع کرد و کاپشنش را پوشید ماریا با نگرانی گفت: چیشده؟ از طرف بیمارستان بود؟ اتفاقی برای آسی افتاده؟

مهناز گفت: چیشده؟

محمد گفت: از طرف اداره ی پلیس بود راننده ای که به آسی زده رو پیدا کردن.

مهناز با ناراحتی گفت: فکر کردم آسی بیدار شده.

ماریا سریع گفت: منم باهات میام.

محمد: تو بمون پیش مهناز هر چی شد بهتون خبر میدم.

ماریا اطاعت کرد و مظلوم گفت: باشه، نگفتن کیه؟

محمد: نه فعلا هیچی مشخص نیست.

محمد به طرف اداره ی پلیس راه افتاد و ماریا غرق در کنجکاو ی آزار دهنده با سامیار تماس گرفت صدای گرم سامیار در گوشش پیچید: سلام.

ماریا با استرس گفت: سلام شنیدی راننده رو گرفتن؟

سامیار: آره شنیدم راننده اعتراف کرده همه چیز اتفاقی بوده و از ترس در رفته آخرشم عذاب وجدان اجازه نداده مخفی بشه و اومده که اعتراف کنه.

ماریا روی مبل وارفت و با ناراحتی گفت: تو باور میکنی؟

سامیار خونسرد گفت: آره دیگه چرا باید بیاد دروغ بگه آخه.

یاد آوری حرف های راحله و لحن خونسرد سامیار باعث شد چشم روی شک و تردیدش ببندد و برخلاف میلش عقب نشینی کند: باشه ممنونم بابت همه چیز بعدا باهات تماس می گیرم.

تلفن را قطع کرد و حرف های سامیار را برای مهناز تکرار کرد مهناز که از همه جا بی خبر بود و تنها نگرانی اش به هوش آمدن آسمر بود با چند جمله کوتاه صحبتش را با ماریا خاتمه داد و به خواندن قرآن مشغول شد.

چند ساعت بعد محمد خسته و کلافه برگشت و ماریا نگران و کنجکاو به استقبالش رفت: سلام چیشد محمد؟

محمد: چی قرار بود بشه؟ تا آسی به هوش نیاد هیچ تصمیمی در این باره نمی گیریم.

ماریا با ناراحتی گفت: هر چی خدا بخواد.

یک هفته از تصادف آسمر می گذشت و از آنجا که همه انسان ها به طور عجیبی در برابر اتفاقات، مشکلات و سختی ها نعطاف پذیرند تقریباً همه با این اتفاق کنار آمدند.

فرهاد افسرده تر از همیشه بیشتر اوقاتش را در کارخانه و آپارتمان می گذارند و فقط برای رفع تکلیف گاهی به عمارت می رفت، برای حضور کم رنگش کار را بهانه می کرد.

هر لحظه در دل آرزو می کرد باز هم کلید را توی قفل بچرخاند و وقتی وارد خانه می شود گرمای حضور آسمر را حس کند، باز هم او را با همان موهای پر پیچ و تاب و لبخند مهربانش به آغوش بکشد و هر بار که تپش های قلبش را حس می کند و عطر گرمش را نفس می کشد از تمام مشکلاتش دور شود و فراموش کند بیرون از این آپارتمان زمستانی از بی مهری هاست و هیچکس خود واقعی اش را نمی بیند، خوب می دانست میان تمام نفهمیدن ها تنها کسی که او را می فهمد و خود واقعی اش را می پرستد آسمر است، به خانه ی سردش نگاه کرد و از ته دل آرزو کرد تمام چراغ ها روشن باشند عطر چایی و غذای گرم در خانه بپیچد و دوباره با آسمر روی همان کاناپه در آغوش هم فیلم ببینند انگار نه انگار که تصادفی اتفاق افتاده و سرمای نبودن آسمر زندگی اش را دربر گرفته است.

محمد به اصرار مهناز به خانه برگشت تا مغازه و خانه را بچرخاند و برای مهناز پول بفرستد، هر دو خوب می دانستند از پس خرج بیمارستان بر نمی آیند و تمام هزینه هارا حاج محمد حسین رضایی فر پرداخت می کند اما به خاطر شرایط مالی و وابسته بودن زندگی آسمر به بیمارستان سکوت می کردند.

مهناز این روزها بر خلاف همیشه بود و به راحتی اشک می ریخت و شب و روز دعا میخواند و از خدا خواهش می کرد سلامتی خواهرش را به او ببخشد، انگار نه انگار یک عمر احساساتش را پشت چهره ی سرد و زبان تلخ مخفی می کرد، ظاهر یخی اش فرو ریخته و هیچ چیز برایش مهم نبود.

داغ از دست دادن آسمر حتی از داغ پدر و مادرش برایش سنگین تر بود.

با همین دست های خودش ترو خشکش کرده و توی آغوش خودش قد کشیده بود، هر بار که آسمر کوچکش تب کرده بود برایش از ته دل می مرد و زنده میشد اما غرور و بچگی اجازه نمی داد احساس واقعی اش را بروز دهد.

وای که از دست دادنش برای مهناز از دست دادن زندگی بود.

محمد در ظاهر سعی می کرد قوی باشد و به مهناز دلداری بدهد اما دلش برای بخت بد خواهرش به درد آمده بود، مانند بیشتر مرد های اطرافش ظاهری سخت و قوی و زبانی تلخ داشت اما از درون مانند یک کودک احساساتی و مهربان بود.

این روزها تمام وقتش را در مغازه می گذراند و مرتب با مهناز و ماریا تماس می گرفت هر لحظه انتظار داشت معجزه ای رخ بدهد و دوباره خواهر کوچکش برگردد به خودش قول داده بود بد اخلاقی و سردیش را کنار بگذارد و بابت تمام رفتار های بدش عذرخواهی کند.

ماریا هر شب برای سلامتی آسمر، که جای خالی دوست و خواهری که از نعمت داشتن شان محروم بود را پر کرده بود دعا می کرد، هنوز هم به ساختگی بودن تصادف آسمر مشکوک بود اما بخاطر حرف های سامیار و راحله حال روحی محمد و مهناز سکوت کرده بود، عذاب وجدان و ترس از دست دادن محمد که از همان شب اول دیدارشان دل شکسته و تنهایش را به تپش انداخت وجودش را پر کرده بود، هر روز با محمد تماس می گرفت و با محبت دلش را آرام می کرد و محمد هر چند به ظاهر رفتارش سرد بود و مشکلات باعث می شد کمتر به ماریا توجه کند اما ماریا را دوست داشت و اغلب اوقات به او فکر می کرد.

راحله و پدرش برای سلامتی آسمر دعا می کردند و البته بیشتر از این هم کاری از دست شان بر نمی آمد، زینب که سرش به سنگ خورده و از رفتار های اشتباهش پشیمان بود دو دستی زندگیش را چسبیده و قدر داشته هایش را می دانست گویا ترس از دست دادن فرهاد خوب دلش را لرزانده بود،

همیشه حرف طلاق و جدایی را پیش می کشید اما خوب می دانست خوشبختی آنهایتا برای فرهاد از هر چیزی مهم تر است و هیچ وقت اجازه نمی دهند آنهایتا فرزند طلاق باشد.

همه ی آدم ها همین طور هستند تا وقتی شیر آب را باز می کنند و با خیال راحت از نعمت آب و مایه ی حیات استفاده میکنند قدرش را نمی دانند اما یک روز که برخلاف همیشه آبی از آن خارج نشد تازه می فهمند چه نعمتی همیشه در اختیارشان بوده و قدرش را نمی دانستند.

محمد مثل همیشه از خانه خارج شد تا به مغازه برود، پسر جوانی که به ماشینش تکیه داده و انتظار رسیدنش را می کشید سریع به طرفش رفت و گفت: سلام.

محمد با دیدنش اخم کرد با نگاهی پر از سوال گفت: سلام؟

پسر جوان سریع گفت: من هم کلاسی خواهرتون هستم، آرمان رفیعی...

با خشم گفت: می شناسمت، چی میخوای؟

_ببین داداش بخدا قسم به اندازه ی شما شایدم بیشتر بخاطر این ماجرا ناراحتم، بابت اون اتفاقات گذشته ام قلبا متاسفم.

محمد به لباس های مشکی و چهره ی آشفته اش نگاهی انداخت و کمی دلش به رحم آمد اما مثل همیشه ظاهرش را حفظ کرد و جدی و تند پرسید: برای چی اومدی؟

به او نزدیک شد و گفت: من راجب تصادف آسمر خانم تحقیق کردم، دست اون وکلیه و پسر حاج محمد حسین تو یه کاسه است...

محمد آشفته یقه اش را گرفت و با خشم گفت:چی میگی تو؟ اصلا این چیزا به تو چه ربطی داره؟ چرا دست از سر آسی بر نمیداری؟ لابد این تحقیقت هم مثل اون تحقیق قبلите آره؟

اخم کرد و جدی گفت: حرف های قبلی من واقعیت بودن اما عکس العمل شماها احمقانه بود.

محمد با عصبانیت مشتی به صورتش کوبید، آرمان کنترلش را از دست داد و پرت شد روی زمین و در حالی که صورتش بخاطر درد جمع شده بود گفت: اون مرتیکه واقعا به آسمر چشم داشت، بخاطر همینم زنش شک کرد و آسمر رو اخراج کرد و شماها به جای اینکه ازش حمایت کنید و از اونجا دورش کنید کتکش زدید و طردش کردید...

محمد که بخاطر شنیدن حرف هایش به جنون رسیده بود او حمله کرد و گفت: خفه شو عوضی...

از جایش بلند شد و بی توجه به حال محمد عقب عقب به طرف ماشین رفت و ادامه داد: سری قبل رفتار اشتباه رو انجام دادی اما الان فرصت داری نذاری خون آسمر پایمال بشه پس به حرفام گوش کن.

محمد یقه اش را گرفت و پرتش کرد به طرف دیوار: زندگی و مرگ خواهر من به تو هیچ ربطی نداره پس گورتو گم کن و برو.

آرمان در حالی که از درد به خودش می پیچید بریده بریده گفت: وکیل حاج محمد حسین و پسرش دستشون تو یه کاسه است، وقتی فهمیدن ارث حاج محمد حسین قراره برسه به دخترش و چیز زیادی برای پسر نداشتن اون تصادف رو برنامه ریزی کردن...

با پوزخند به محمد اشاره کرد و گفت: تو یه احمقی و کاری جز حمله کردن بلد نیستی، آسمر میمیره و اون همه پول بین پیرمرده و پسر نصف میشه، پدره هم که پاش لب گوره...

بی توجه به نگاه متعجب محمد به طرف ماشین رفت و گفت: شماها ساده تر اونید که شک کنید و اگه یه زمانی کسی شک کرد خیلی راحت می اندازنش گردن اون زن به همین راحتی...

محمد که تازه معنی حرف های آرمان را فهمیده بود گفت: چی به تو می رسه که اینقد زاغ سیای مارو چوب میزنی؟

آرمان دستی به لب زخمی اش کشید و گفت: میشه وحشی بازی رو بذاری کنار و بیای مژ دوتا ادم صحبت کنیم؟ محمد در حالی که فکرش با سوال های زیادی پر شده بود سری تکان داد و گفت: باشه، بریم مغازه اونجا صحبت می کنیم.

آرمان به ماشین اشاره کرد: سوار شو.

به طرف مغازه راه افتادند آرمان به چهره ی بهم ریخته ی محمد نگاهی انداخت و گفت: هر دومون مرد هستیم و همدیگرو میفهمیم من همه چی رو تعریف میکنم و در عوض فقط از یه خواهش دارم اونم اینه که خشم رو کنترل کن و سعی کن درکم کنی.

محمد سری تکان داد و گفت: بگو.

آرمان ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و نفس عمیقی کشید: من و آسمر چندتا واحد عمومی مشترک داشتیم و راستش من از لحظه ی اولی که دیدمش ازش خوشم اومد،

تصمیم گرفتم بیشتر بشناسمش، برای آدمی با موقعیت من دخترای رنگارنگ کم نبود اما قلبم جذب سادگی و آرامش اون شده بود و چیزی که باعث می شد هر لحظه بیشتر غرقش بشم این بود که اون هیچ توجهی به من نداشت،

چندبار سعی کردم بهش نزدیک بشم اما اون راه خودش رو می رفت، یه مدت طولانی تعقیبش می کردم و مسیر رفت و آمدش فقط خونه ی فرهاد سمیعی بود با یکم تحقیق فهمیدم پرستار بچه شون شده، بالاخره ازش خواستگاری کردم اما جواب منفی داد،

بعدش فهمیدم از خونشون بیرون اومده برای همین دوباره تحقیق کردم ببینم دلیلش چیه و چرا توی اون اپارتمان میمونه، از طریق یکی از صمیمی ترین دوستای زن سمیعی فهمیدم قضیه چیه و به شماها گفتم تا از اون ادم دورش کنید و برش گردونید به خوابگاه اما شما...

نفس عمیقی کشید و بی توجه به نگاه محمد ادامه داد: وقتی از بیمارستان برگشت و حال و روزش رو دیدم بارها خودمو لعنت کردم که چرا بهتون گفتم و خودم تلاش نکردم از اونجا دورش کنم، بیشتر از همیشه احساس می کردم در مقابل حالش مسئولم و بیشتر از همیشه احساس گناه می کردم اما جدا از همه ی این اتفاقات من نمی دونم چرا ولی اون رو خیلی زیاد دوستش داشتم، مهم نبود اون من رو میخواد یا نه من فقط می خواستم حالش خوب باشه برای همین ازش خواستم بر گرده خوابگاه و گفتم خودم همه ی هزینه هاش رو پرداخت میکنم برای جبران اشتباهم اما پیشنهادمو رد کرد و گفت به حال خودش بذارمش منم تصمیم گرفتم پیام با شما صحبت کنم و

از دور مراقبتش باشم چون دخالتم فقط همه چیز رو بدتر می کنه تا این که شنیدم تصادف کرده و پیگیر مسئله اش شدم، خلاصه بگم دست پسره و وکیل به کاسه است، ممکنه حتی سعی کنن دستگاه هارو قطع کنن پیرمرده ام که با یه جسد تفاوتی نداره...

محمد عصبی میان حرفش پرید: مدرکی برای حرفات داری؟

آرمان مطمئن گفت: اصلا به روی خودت نیار که چیزی میدونی فقط مدارک رو بردار و تحویل پلیس بده بقیه کارارو بسپار به قانون، این کارو انجام دادم شاید آسمر بتونه منو بخاطر اون اشتباهم ببخشه.

محمد که با شنیدن حرف های آرمان کاملا بهم ریخته بود گیج پرسید: یعنی اون عوضیا خواهرم رو کشتن؟ پس اون راننده چی میگه؟

آرمان دست روی شانه ی محمد گذاشت و گفت: ببین می دونم درکش سخته ولی نباید بفهمن قضیه رو می دونی چون هر کاری میکنن تا اسم خودشونو از این وسط پاک کنن، فقط اینارو ببر بده دست مسئول پرونده و بقیه اش بسپار دست قانون هر کاری جز این کار انجام بدی به ضرر خودت و خانوادت تمام میشه چون اونا بی رحم و خطرناکن...

صدای زنگ گوشی محمد در ماشین پیچید آرمان گفت: جواب بده.

محمد پاسخ داد و صدای پر از بغض ماریا در گوشش پیچید: سلام عزیزم.

صدای جیغ و گریه ی مهناز به گوش می رسید، محمد نگران و کلافه پرسید: مهناز چرا گریه می کنه؟ چیزی شده؟ ماریا به گریه افتاد: آسی...

محمد با بغض و صدای لرزان گفت: آسی چی؟

سکوت ماریا عصبانیتش را بیشتر کرد فریاد کشید: د حرف بزن دیگه...

ماریا با گریه گفت: آسی از دنیا رفت.

بغض محمد شکست و با گریه گفت: چی؟

آرمان که تا آن لحظه به سختی بغضش را کنترل می کرد با دیدن چشم های سرخ و حال خراب محمد بغضش شکست و دست روی شانه اش گذاشت.

هیچ حرفی برای آرام کردن این مرد دل شکسته نداشت، محمد تلفن را قطع کرد و به گریه افتاد.

زندگی آسمر به پایان رسیده بود، به سادگی افتادن یک برگ از درخت.

از آسمر جز یک دفتر خاطره و مشتی خاطرات خاک خورده چیزی باقی نماند،

حضورش برای فرهاد آرامشی موقت و یک قلب شکسته،

برای زینب یک شوک بزرگ بود تا از خواب غفلت بیدار شود،

برای ماریا یک دوست واقعی و یک عشق جدید بود.

کیمیای زمان این اتفاق تلخ را هم مانند دیگر اتفاقات در خود حل کرد و زخم نبود آسمر را التیام بخشید.

محمد به شدت بهم ریخته و کلافه بود و چندین بار گفته بود تا انتقام مرگ اسمر را نگیرد آرام نخواهد گرفت، ماریا به سختی توانست خشم محمد را کمتر کند، مدام به او یاد آوری می کرد که با این کارش اسمر بر نمی گردد و او و مهناز به حضورش نیاز دارند و قلب های شکسته و داغ دیده شان توان نبود محمد را ندارد.

ماریا و مهناز به سختی محمد را راضی کردند که به تحویل دادن مدارک اکتفا کند و بقیه ی کارها را به قانون بسپارد.

با پیگیری های مداوم محمد برادر ناتنی اسمر و وکیل حاج محمد حسین رضایی فر دستگیر شده و به جرم خود اعتراف کردند.

آن روزهای خاکستری هر چند تلخ گذشت و با دلداری و پیگیری های ماریا و راحله و آقا رضا داغ از دست دادن اسمر برای محمد و مهناز تقریباً قابل تحمل شده بود.

سه سال بعد

مهناز وارد خانه شد و با ذوق گفت: عشق عمه اش کجاست؟

ماریا سریع انگشتش را به نشانه ی سکوت روی بینی اش گذاشت و با خنده گفت: پدرم درومد تا خوابید.

مهناز خندید و گفت: باشه.

ماریا با لبخند گفت: خسته نباشی عزیزم بشین برات شربت بیارم.

مهناز در حالی که با روسری خودش را باد میزد گفت: هوا خیلی گرم شده.

محمد کجاست؟ چطور تا این ساعت توی مغازه مونده؟

ماریا لیوان پر از شربت را به دست مهناز داد و گفت: میخواد یه مغازه ی بزرگتر نزدیک خونه پیدا کنه که رفت و آمدش راحت تر باشه.

مهناز شربت را سر کشید و گفت: کار خوبی می کنه.

ماریا با شیطننت پرسید: آقا سجاد رو چیکار کردی؟

سجاد دوست محمد و خواستگار مهناز بود.

گونه های مهناز گل انداخت اما با غرور گفت: بهت گفتم که به ازدواج فکر نمی کنم.

ماریا با اخم گفت: عزیزم تو که سنی نداری میخوای یه عمر بچسبی به چرخ خیاطی و تنهایی صبحت رو شب کنی بالاخره هر موجودی دلش یه همدم میخواد اگه تنهایی صلاح بود خدا موجودات رو جفت جفت نمی آفرید، دست از لجبازی بردار و به این خواستگارت فکر کن خواهری.

سکوت مهناز را که دید ادامه داد: پسر خوب و چشم پاکیه دستش به دهنش میرسه اهل خونه و زندگیه مگه آدم از زندگی چی میخواد؟ آرامش و راحتی مطمئنم کنارش این احساس رو تجربه میکنی.

مهناز با تردید به چشم های مهربان ماریا نگاه کرد تمام این مدت مثل خواهری مهربان کنارش بود و خوش قلبی و صداقتش را بارها ثابت کرده بود خوب می دانست تمام این حرف ها را فقط بخاطر خودش می گوید ماریا دست روی دستش گذاشت و با لبخند گفت: میدونم حرف هامو میفهمی ترست رو بذار کنار عزیزم امشب با محمد صحبت میکنم و میگم قرار خواستگاری رو بذاره چند جلسه باهم صحبت کنید شاید خدا خواست و قسمت هم بودید...

صدای گریه ی بچه باعث شد حرفش ناتمام بماند سریع از جایش بلند شد و به طرف اتاق خواب دوید مهناز با خوشحالی گفت: بیدار شد.

کمی بعد ماریا در حالی که سعی داشت دخترش را آرام کند از اتاق خارج شد مهناز با ذوق به طرفش پر کشید و گفت: ببین کی بیدار شده سلام عشق من ...

ماریا با لبخند کودکش را به دست مهناز سپرد مهناز با با ملایمت به لب های تپلش دست کشید و به چشم های درشت و عسلی اش خیره شد و لپش را بوسید: دورت بگردم من.

با اصرار فراوان ماریا جلسه ی خواستگاری برگزار شد و مدتی مهناز و سجاد باهم صحبت کردند کم کم نظر مهناز عوض شد و به خواستگاری سجاد جواب مثبت داد.

کمی دور تر از آنها فرهاد دفتر خاطرات اسمر را برای چندمین بار ورق زد و در حالی که سیگاری آتش می زد در خاطرات معشوقه اش غرق شد.

جای خالی آسمر گاهی حس می شد اما همانطور که همه میدانیم خواه و ناخواه با نبودن ها و نداشتن ها و از دست دادن ها کنار می آییم و زخم های روحمان هر چند کاری و آزار دهنده بالاخره درمان خواهند شد.

زمستان هر چند طولانی و سرد بالاخره بهار خواهد شد...

پایان

پنجشنبه ۱۳۹۹/۴/۱۹"

دوستان عزیز امیدوارم از خواندن این رمان لذت برده باشید، رمان تلاطم اولین رمان من و قطعا ایراد هایی داره و نقد بهش وارده بابت تمام کم و کاست و ایراد هاش عذر خواهی میکنم.